دیوان حکیم سنائی



بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و ستایش مبدعی را که سخن پاک سخن دان و سخن گوی را ابداع کرد و حمد و مدح مخترعی
را که به پرتو نور این دو شریف صورت و مایه را اختراع کرد و نگارگر وجود طبیعت کلی را بواسطه
صورت و مایه بجنبانید و نگارپذیر وجود را و آن جسم اعظم است در سه نوع طول و عرض
و عمق عرضه کرد از سخن دان کل علت دهش ساخت دار سخن گوی پاک علت زمان
پس از آن هفت پدر علوی و چهار مادر سفلی را تقویت کرد و پس بوسایط هفت و چهار
نوع فرزند را در زیر این گنبد خانه تربیت کرد و ده و صد هزار عالم از حصر موالید را از حد غیب
و حجاب بصحرا آورد و آن جوهر انسان بود و پس از برای تنقیت و تقویت بینش آن
نازنینان اول [illegible] بودند صد هزار نبرده در آن خجسته میان انسان و میان
کلمة الحق آنگاه از و فر لاابالی و قد خلقکم اطوارا سر انسان بخواند تا میان جمال و نفخت فیه
[illegible] و کمال [illegible] من امر ما جاری از حدوث و حائلی از حروف لب حنت
آنگاه چهار مرتبت نفس را چهار درگه طبع باز نوشت اول نفس رونده و آن نامیه

که مشیمه

وشهوانیست و دوم نفس حیوانیست وآن حیوانیست ... نفس گویند وآن انسانیست
وچهارم نفس قدسی گویند وآن ... بانیست ومیان این روندگان الهی مدارج ومعارج نامتناهیست
موکدش این آیه آمد که ... فضلنا بعضهم علی بعض تا بعضی پیشگان از نفس نفس درگذشتند
وجمال جمال کلمه شدند وبعضی از اسباب ایشان ساختند وتاختند چون الف
هیچ ندارد از آن خط وخطابات شان نیامد تا آنها که در پرده صورت نابینا بودند
حادث ومحدث گفتند آنها که کلمه متنقله را هر قدم یافتند قدم حروف گمان بردند
وآن سخن پاک خود محیط بود بر ازل ومدرک بر امد آنها ورای حجاب بودند وآن اولوا شدند
اولوا العزم انبیا بودند صلوات الله وسلامه علیهم با نور کلمه متحد شدند وآنها که در نظاره جمال آن مخدرات
پرده شان رقیق تر آمد آن اهل سخن تحقیق اولیا بودند از نور کلمه اقتباس میکردند وآنها که از
پس پرده رنگین بودند رنگ‌آمیزی نقش پرده نظاره میکردند آن شعرا بودند انبیا را علیه السلام
جمال از عالم کلمه عین ادا آمد واولیا را مجال در میدان نطق صفت او وشعرا را ... دیوی
در آشیان قول او صورت ... ولیکن بحکم ... از بن نشد ... قدم ...
نصیب ملک وانبیا آمد ومیانه نصیب اصفیا واولیا وآخر قسم حکما وشعرا که ایشان از ا...
خلعتها آستین بودند واز آن آسمانها زمین وچون در سنت کرم این بود وللارض
من کأس الکرام نصیب ... نیز از این جرعه بی نصیب نماند لاجرم این شعرا که حکما اند بجز
جرعه ایشان عمر فانی وذکر باقی بدست آرند تا چنانکه اول از سخن پاک پیدا آمده اند با آخر بسخن
باز گردند تا منه بدأ والیه یعود درست آید پس تربیت وتقویت اولیاشان علیهم السلام
واجب بود که اطفال بودند وناتمام واطفال را دایگان باید وبی مونس ... تا
مراعات ومدد ایشان تمام کردند ولعالم کمال ناقص نزدند وطعنه کما خلقنا ... نشنوند

انکه خود

آنک خود مدرک بینش و مخبر آفرینش خرد است که اذا مات ابن ادم انقطع عمله

الا من ثلثة صدقة جارية وعلم ينتفع به [illegible] معنی آن باشد که چون

جوهر آدمی زاده را از لباس خاک و آب مجرد کنند و پنج جاسوس نفسانیش را در زندان

عدم محبوس گردانند و چهار امیر جسمانیش را بچهار معدن باز فرستند و خاکش بخاک رسانند

اما پاکش هنوز بپاک نرسیده بوده بود که موقوف زادی و مرکبی مانده باشد و دستش را از همه

دستها دوست آویزها کوتاه کرده باشند مگر از سه چیز که یاد کرده شد اول صدقه جاریه

که آن خوانی آراسته که مدد قوت اخوان باشد [illegible] یا نوری ناکاسته که در ظلمات

او راه و دیگران را چشم و چراغ جان باشد [illegible] که دلیل در روشناس

خط امان و ایمانیست روزی من که [illegible] محمد [illegible] در محمد سنای این کلمات نگاه

میکردم خود را نه از آن جسمی دیدم و نه از آن سنا قسمی در درس خزانه معانیش را مطالعه

میکردم و نه جان را از این خزینه نزینه دیدم و نه چشم را از این خرمن کاه کاه برگی جانم بجوش آمد

و جسم در خروش که ای دریغا که براقی که سخن را باب عالم پاک رساند جانم از آن پیاده است

و گواه این الیه یصعد الکلم الطیب و [illegible] العمل الصالح یرفعه و آفتابی که چراغ غیب را انجمن نماید

جان از آن نابیناست و مولد نیست که من عمل [illegible] ملحمد [illegible] فلنحيينه

طبقه از [illegible] که این فکرت مزاحمت کرد و این مالیخولیا استیلا گرفت چنان شدم که از این

وسواس سودای سواد دیده ام سپیدکاری بر دست گرفت و بیاض صبحم سیاه پوشی

پس چون این هم بغایت رسید و این غم بنهایت انجامید همی تا بوی نسیم مفرحی بهر همی و مفرح

هر غمی از درد دلتنگانه جان من اندر آمد از این بخشنده و بخشاینده چشمه حیوان دلهای

مرده و روضه انس جانهای جان ~~من اندر آمد~~ بزرگ هنر هم صنعت دانش احمد و مختنر

حرص

هم نام پدرش مسعود او صفی و عرضش مصفی او مستوفی و مذهبش مستوفی آن منتقد من داعی
از راه صدق و آن معتمد من او ست از سر صدق ادام الله روحه و اطاب صبوحه دران دم چون
مرا شکسته سینه دید صدف در رشته جان دانست که دل شنیده رسید مرا
بر دارید در توان یافت از شاه راه گوش و دهان جانم را بر بر دارید گر دلپسی گفت
بد رنگ و دل تنگ می بینیم نه توانی که همه نقشهای سنیفانی را روی سیاه کرده و عشق و همه سیما
حروفی را بتحقیق معانی تباه کرده این بد رنگی از جهت و همه مزاحمان حیوانی را جبار نیم
کرده این دلتنگی از جهت دلبستان دراز مرمان این خبر کردم گفتم جای بدرنگی
دلتنگی ست که این سر دست آویز که دکیل در آفرینش ارشاد کرده ست پس از وفات
من دستم از آن کوتاه ست دستانند سرمایه در راه رستیر سیم که نباید که از آن زمان که گشت
زمان بر چهار ارکانم چهار تکبیر زند و قامت عمرم بر دروازه قیامت بلکنند چون مرا
از این سر دکیل دیگی نباشد و حضرت یکی بی سرمایه و یکی بی پیرایه بمانم عم آن غمخوار من
چون شراب نه جگر خوار من چون سراب این ماجرا چون از من بشنید برای تفرج و تسلیه
من در شرابخانه رو بگشاد و جانم را روح راح در داد پس مرا گفت اول اثری از
آثار وی و نخست کائنات و خواجه موجودات بگویم گفتم بیا گفت بدانکه روزی سلطان
فتوت در چهار بالش نبوت نشست باز داده بنگریست طایفه از مخدرات انگاه روی
سوی کدبانوی قیامت فاطمه زهره رضی الله عنها کردند گفتند [illegible] مجلس [illegible]
[illegible] قد [illegible] الاسس [illegible] فقد [illegible] پس حضرت را علیه الصلوة والسلام
گفتند ما را دعوتست در روی بوشید کان [illegible] و سادات اشراف انجا جمعند این چنین و چراغ
را دستوری باش تا مجلس افروزی بکنند و این گوهر تابناک نفیست تا واسطه القلاده آن

محفل باشد

محفلات باشند و این نوید زنان جامه‌های فضفاض پوشیدند و دامن فخر در زمین کشان دلی چه بود که در آن
جامه‌ها تن در دهد و بجز جامه تقوی نبود چون بفاطمه زهرا رضی الله عنها خواجه کائنات دستوری داد
سیده زنان در پدر نگریست و بگریست و گفت بابا چندین نگاه هست تا من شکلی دارم کهنه
برسر و دو زنده خلقان در بر و آن چادری که بچندین جای از برگ درخت خرما پیوند داده بودم
بدست شمعون جهود گرو است حضرت صلی الله علیه وسلم گفت لابد بباید رفت که حضرت ما
حضرت ناامید کردن نیست آن سیده زنان بحکم فرمان حضرت برفت چون بدان مجمع اندر شد
صد هزار هزار عرق تشویر بر سر جبین مبین مبارک او نشسته بود و سرشک اشک سنگین
مشک می بارید چون آن نوبت بآخر رسید بحجره باز آمد و گفت ای پدر این نیکو باشد
که جگر گوشه خویش را بخرمن کاهی فرستی که هنوز خوشه‌چینی آن اهلیه می‌چینند چشم و چراغ خویش
را با انجمنی روانی که هنوز لاف از رتم مقابر می‌زنند حضرت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات
سرش در کنار گرفت و بر رابعه سرش بوس میداد و میگفت جان پدر ما و زان چنین باشند
و پیغمبر یکانه از اینچنین نوبها بالا نیند هنوز در این سخن بود که حفیف قوادم و خوافی جبرئیل علیه السلام
آمد و بر چادر حی بر دایره جمالش شعله زده در فاطمه نگریست و گفت جان پدر این تنگدلی
چرا است باری نخست از آن چادر پوشان نپرسی که خود توجه جامه داشته گفت
داده دار این سخن مجمل نمیدانم گفت آن زنان را بخوان و پوشش خواند برسید گفتند چنان
بود که آن زمان که این خاتون آفرینش آن مجمع را بقدوم شریف خویش جمال داد همه نظارگیان
متحیر شدند و همه پوشیدگان در بر او برهنه نمودند این یکی با آن دیگری میگفت
چه گویی این قصب را که در کدام ولایت بافته اند و آن دیگر با این میگفت این
طراز از کدام طراز خانه بیرون آورده اند همت جامه دست استادی و انیب جامه‌باف

زانکست علم گری که چنین علم داند کرد و انیست حالات حرکت مطرزی که چنین طراز برکشد
انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت گفت ای بابا پس چرا مین نمودند تا من
نیرشوند می حضرت فرمود که ای عزیز پدر زیبای خود و آن بود که درتو پوشیده بودند
از تو پوشیده بعمری این سخن نیز درست کار رب در روشن روند کاری که اینچنین در بر دیپروند
یکی را الکن این نظام خاطر را مسلم بود که او را بدست اقتدار بیرون نیاورده بودند و چون منقدی
شد در رهبری یادگاری و علمی او را همین مسلم نسبت چنان باید که این خلعت در دو پوشیده باشند
اما بر دو پوشیده تا آن نور متعدی باشد نه لازم و این خلعت که تا الکنون تو خود را از آن
عریان همی شناسی از عادت فانه ازل در تو پوشیده اند ولیکن بر تو پوشیده و این خبر
نشنوده که اذا اراد الله بعبد خیرا احبه ... باید که بپوسته جلوه گر خلعت
آلودست گریانی و موهبت نامتناهی اما انچه که میکفی و مفتش سر خود می نهفتی از امات
این ادم ... مقصود استاد موجودات میکوید چون سلاسل
چهار عناصر یکموی خود بگشایند و هیچ در خواستش در بند ندبه تا جدد داج حل و عقدش
تبار اج دهند مگر سر جز اول صدقه جاریه این نکته را ای حلیم ظاهر نی بر خاطر یاد داد در دنیا
چرا آن نکته فراموش کردی که هم تا دله کائنات خبر داده است که کل معروف صدقه من المعروف
ان تلقی اخاک بوجه طلق و ان تفرغ من دلوک فی اناء اخیک صدقه نه همان باشد
که نانی بیش لب انبانی نهی یا لقایه بدست بی سرمایه دهی العبد نیز صدقه دبی ریا
نیز مهربانی است که تماشا جای قرن آزادگان را خرم داری یا دبوستان ردیایش
دوستان کوی تازه داری و آن نفرغ من دلوک فی اناء اخیک حل تفقه را از رفته را
بجوی داو راستی گفتی و آن خویش را دریای غمخواره انعکاسار بانی و از طلب شادی

خود سزاوار کرامتی که بعد از آن از والد الولد گشت آن کرامت جانی بود نه میزبانی راست آن بود
که از منت زاید نه منت و این تاویل نص تنزیلست قول معروف و مغفرة خیر من صدقة
یتبعها اذی پس اگر صورت صدقه ایشان دارند صدقه و معنی صدقه تو داری و اگر ایشان خوان
نان پیش اشباح نهادند تو خوان جان پیش ارواح نهاده و در بهشت مسیح وار این دعوی با
برای دعوت مشتی گرسنه در زبانت رسته که انزل علینا مائدة من السماء خوان مایده معانی
در مهمان خانه جسمانی تو ساخت کرده [illegible] من اطاع [illegible] بر نفس حیوانی تو مهمانی و میزبانی
عام تو میکنی انکه گوئی من از صدقه جاریه محرومم اما آن دیگر که گفتی که [illegible] علمی که از و نفع
گیرند مناط است چون آب و آیینه که از برای عیب شستن باشد نه از برای عیب جستن نیز
علم نافع آن بود که از تن سستی ببرد و درستی نه از ناپاکی به پاکی و در همه چون آب و آیینه باشد
و آن نزاید بیش از نماید و خود در میان نه که اگر در میان باشد آن بود که او هم سطح آب
را سیاه کند و هم روی آیینه هستی دیده است ایشان پرده نور ظلمانی گردد و از اینجا بود که
طبیب ملکوت از این علت جسمانی و دیمانی احتما فرمود و از این طعام شیطانی به احتراز
که نعوذ بالله من علم لا ینفع به و سر نیک در او این پرده بر درست که رب علم قتله جهله و علمه
معه لا ینفعه پس چون نافع این باشد که نفعش عام بود نه خاص اثر نیز متعدی بود نه لازم بدانکه این علم
علم اصول نیست که فصول علم اصول با فضول است و با سیاست قول ما قدروا الله حق [illegible] نامقبول است
و نه نیز علم کلام است که علم کلام پای بند کام و نام و دام است و با تهمت من علم [illegible]
الله خاصه بانکه که آن بزرگ میگوید در کلام که [illegible] المیلاد [illegible]
[illegible] تمام و دیگر علم حساب است اما بیرون از حساب شرع حساب است و شاغل حقایق است
و پرده دقایق و دیگر علم نجوم است و آن علم تخمین است و با این دیده که [illegible] صدق [illegible] فقد کفر

تخم بی دینی است پس سزا بود که در صحرای سینه منتشی تا گنج گنج علم را چه گنجم باشد از بوالعجبی نفس آدمی را
باستعاره نقاب نفس شیطان ساخته و صفت شیطانی را که قباحت نفس انسانی داده و هرگز
آوازی از موکب حقیقت به راه پوشیدگان فرو ناشده و هرگز گردی از حادثه جود بر طلعت
دیده ایشان ننشسته باستراق سمعی که از پاکان کنند لقب خویش سروش کرده و سایه
خویش که پس و پیش افتاب ببینند قد کوتاه خویش را فراموش کرده روز کوران ربع مسکون را
باشرف جمال خورشید چه کار و باشنه شبکافنکان روشنا را با صدف سنگافان دریا چه
شغل این همه تمویهات و تسویلات و موهومات و مظنونات ایشان بر همه قصور ایشان
مقصور است و این حکمت شرع پرورده نیست که به همه اطراف و اکناف عالم مشهور است
اینک منتفع به از پس خاطری نامناط نیز با وا از اول مرتبه جان تا آخر معاش کیست که از آن
آن با منفعت نیست اند جمهور فرق و ملل از ظاهر مقالات توجیه خویش کسب میکنند
و کافه صادقان و عاشقان را از رمز و اشارت او جان را میزبانی میکنند و کله ارباب
ظن و قیاس از رنگ و عبارت پیرایه و سرمایه می سازند و رمه رمه رعایای عیسی و پس از راه
این هدیه که به میزنند شیرزادگان آدم را از آن نزهت و ماتم زدگان عالم را از آن تسلیت
و دردزدگان شوق را از آن تقویت و حرام زادگان حسد را از آن تعزیت نفس تر سرمایه از گنج
خانه عقل دیگران نیز پیرایه از آن معالم نفس خرکنیز به بشارت آلهی سرمایه نو من [illegible] آدمی
خرسزا جواهر روحانی باشاره نبوی پیرایه تو ان من الشعر لحکمه چنین شربتهایش نوش کیست و آنکه
شکر شکر او فراموش کرد تلخی خود را در نسناس از بین سوالید که نتایج صنعت و جبارند آدمی زادگان
اختیارند این سه خط که معادن و نبات حیوانست دو عرض و مقصود آن نسخه هر آنکه او را جان شرف
حویت و نفس سخن گوی است از اقتضای تفاوت میند طرازش اینکه ولقد کرمنا بنی آدم در قبای

فنان ن

منّت ایشان بر حیوان تا میر گردانیدند و منّت این که هو الذی خلق لکم ما فی الارض جمیعاً باز این
طایفه را از اسامی بمعانی رسانیدند و ابواب حکمتها موزون از درون ایشان بگشادند تا ایشان چنانکه
خواستند در ملک کلمه بجد و هزل بر قضیه بحیثیت تصرفی میکردند و گشتند تا مه از دیوان
وهم و خیال یافته بودند چنین متصرف عالم کون و فساد آن عمارت تصرف کلمات در ایشان
بدید میر ایشان لقب دادند بدین تشریف که الشعراء امراء الکلام لعنت اگر ایشان باز از قشر سخن
امیر خوانند شما از لباب سخن امیر ایشان شدند آنکه در بوته ادراک حق در باطل آمیخته را از یکدیگر
دور کردند نیک را جلوه کرد و گفت علماء الناس اکثرهم الدین و بد را رسوا کرد و گفت
الشعر مزامیر ابلیس پس هر که بی تحقیق و تخییل را مطالعه کرد گاه والشعراء یتبعهم الغاوون.
را از دانه ان الذین آمنوا جدا کرد و بر پروردگان گلشن تصدیق را در میان من تنقدنا تاج
بر سر نهاد ان من الشعر لحکمة ملونان گلخن تلبیس را ید و کارد لان یمتلی جوف احدکم قیحاً
خیر له من ان یمتلی شعراً و ایشان باز خاک راه و جهان گردانید بدین اشاره که فرمود واحثوا
التراب فی وجوه المداحین بسمل کردنا بر غوازخائی و یاده در اثنی دعوی امرای الکلامی
نکنند که این تشریف مسلم شاعر مسلم راست نه ظالم مزخرف را و آن توئی ای یار که توان در رساله
درین درج درج کرده صدف گشتنها از ازل دانند و این شکرها که تو درین قطعهای
حکمت تعبیه کرده شکرگزاران ابد شناسند اما قسم سوم از آن خبر که بحق الولد الصالح
یذکر والدیه بعد موته بدین خلعت مخصوص توئی از برای آنکه فرزندانی که فرزندگانی باشند
فرزندان تواند و کدام فرزندان اند از اصلاب و ارحام تناسل و توسل و تولد خلف تر
از فرزندان خاطر تو کدام دلبند روی نمود از مشیمه کون و فساد با شرف تر از دلبندان
تو از روزگار رشید الدین جنوب که معلمی بود تا عهد تو معلم زاده کرا دیدی چون فرزندان خوشتر

همه نیکبخت و بسیار رحمت و سزاوار تحسین و همه ذره ملک اعظم ساکن و همه از هر ف
روزگار این جز از برای آفتاب که شرفش از شرف جهان عرش بود زحمت کسوف روی او را
سیاه نتواند کرد و گوهری که صالح از کن فکان زاید صدمت استحاله ترکیب او را از هم فرو نتواند
آورد و ولد صالح همچنین فرزند بود که از جوهر بسیط نزهت یافته باشند نه از اجسام ملکیه دیگر ترکیب
فرزند شعر سخن الشبان است در معنی استاد و باستان این داستان میگوید — ندارد میل فرزانه
بفرزند و بزن هرگز — ببرد نسل این هر دو ببرد نسل فرزانه — دیگری گوید وای دریغا
که خردمند را — باشد فرزند خردمند نه — ورچه ادب دارد و دانش پدر — حاصل میراث
بفرزند نه — فرزند صوری بیشتر الا لیش دو دمان باشد انما اموالکم و اولادکم فتنة اما فرزند
فطرتی فطنتیه مدد دار النس جان و مال که لله کنته تحت العرش عاقبته استما شعرا ماجه
فایت ازین ماید که اگر زادگان تو هر یک لولوی شهوارند از حفظ و کلا چون تو صدف
ناسزا خوروارند ای معاذ الله فرزندانی که قوی شهوانی دارند عاقلان از تربیت
ایشان جز اسر بفگنند و دارندگانی که بچنگان روح الله روحانی باشند ایشان نزا فرو
گذاشتن خامی باشد و نگارندگانی که اندام ایشان از عقل کل یافته باشند اجزای ایشان از هم فرو
گشادن از بی اندامی باشد و جان فزایانی که سبب محا حیوة تو باشند انسان است
از ایشان پای بیرون نتوان نهاد و دلربایانی که مدد و پایداری اسم تو باشند خیر رست
از ایشان باز نتوان داشت و دلخواهی را که مربی چو تو کریمی باشد در یتیم او را چرا باید که یتیم ماند
و سپاهی را که بقوی چو تو حکیمی بود و سپاه سالاری بارا و چه واجب کند که بی یار بود آن
چندان دریتیم را در دست مشتی هرزه فروش رایتیم کرده و آن چندان غریب
خویش رویان را در راه غریب شمار آن آواره کرد تا که صاحب غرضی طپانچه بر شان زند یا

کودی

حسودی حسدشان نکنند عروسانی که حجرهٔ ارباب آلهیه را نشایند و حجرهٔ اصحاب ملاهی را مانند
گوهرهای که تاج ملکان را از زیب در سلک اصحاب الحراب والمحراب کشیده تا که شاعری یا
دروغ زنی این کلمات زرین را از روی قلابی در صورت مس سرخ بر نابینایان رایج میکند
و کسی نه که دست آن قلاب بجسپت ببرد و کاه شمالی از سم جهل بنکوی آدمی برد و کسی
نه که از راه شفقت او را تریاقی آمیزد که سر و اهی میزند و آزاده نه که آن گوهرهاب را
ازین بکار بر هاند و که شعری باد زخونش رویان شوی تا این شعر ما خویش بنماید و جوانمردی که او را
ازین نوبت و ناخوشی نجات دهد و گاهی علاجی سپید کار روی این دارندگان سیاه میکند
غیوری تا نه که او را بسبب سفراب سیاه تو نه در انبان الشان هند انجمن تا کس و کس
نبی نفس هر هوس هر زکوی بدعت جوی یا سنت شوی ناموسی سالوسی افسوسی بر خیانت
بی صیانت بی دیانت همه دل ذل و سر شر حسد حسد و عقد حقد این چندین کریم را چون
قبطیان فرعون بنی اسرائیل اسیر کرده و عصای کلیمی را در گوشه خانه نهاده و مهر بیمبری بر لب
زده و گوش هوش در آکنده همچنین غوانی از مردم توانا سادات عمر و کاه اشراف
و جمهور افاضل هرگز انجا پای ننهند نه بر بی رسانی و آن کاهلی بر غافلی حمل کنند نه بر عاقلی و سمت
گفتست متنبی شعر ولم ار من عیوب الناس شیئا — کنقص القادرین علی التمام
پس اکنون چون حال برین جملیست از دفتر کاهلی این مثل سخن چشنم بیار که الکسل
احلی من العسل و از لوح محفوظ عقل این نکته در گوش هوش خوانی که الکسل باب من
الزندقه از قفص عافیت بیرون چه عافیت راندی بزرگ که من نظر فی العواقب
لم یتبع ان پشیمان روی ننمود و ما را از آب زندگانی یاد نبوی و آن عروسان نف
هنوز لیسه را نه روحانی حسدشان بعضی را رسالهٔ خاص ادریس بخوان و بعضی ما نبلین

عام ابلیس که العمل میزان الرحمن را محو مکیال النسیان بعضی را در گلشن حفظ جلوه مکن و قوی

را در گلخن نسیان رسوا فرمانی را که از مصدر نبوت صادر گشته ست کمر امتثال بربند :

که تسوّوا و اولادکم فی العطیّة زادگان شما دادگان حق اند همه را چون جرم پروین

پشت در پشت دارید و چون پیکر دو پیکر روی در روی چون چنین فرموده ست

پس توان آینه جانها را چون دندانه شانه یکسان دار و آن سرهای دل را چون دندانه

اره یک تیغ ان رحمهای بریده را به پیوند تا مادت مدت عمر تو گردد که صلة الرحم

تزید فی العمر حسن عهد بران مهجوران حفظ تازه کن تا سبب سمط طویلگی ایمان تو گردد که ان

حسن العهد من الایمان آن گوهرهای پراگنده را در یک عقد عقد کن و آن دینارهای بیا

قراضه را در یک بوته نقد کن که اگر تفضل زادگان نسل منتشر ست فرزندان عقل هم

ناممنوع ست چون عروسان جان من از کف ادای پیرایه برستند من از راه ناز نیاز را

سلاح او ساختم و بهانه دیوانه و خانه آوردم و عذر و تعذر جامه و جام گفتم که بی سیاری

وچهار دیواری این خدمت میسر نشود — این فعل چو بشنید زمین دست بر زد —

صد رحمت الله بران دست و بران ترحمی دست قبول و اقبال را بران سینه مبارک

زده در حال از بهر دفع بی الفاقی زمستان را افتاب که بر آسمان همت تو بود تابخشند

و از بهر سر تیغ تابستان را فرمان داد سایبانی را بر کرم بربستند و از بهر آنکه غذا بر میکائیل

که ملیکال ارزاق در دست او ست خطی رایج بنوشت و از برای لباس از جامه خانه همت

دعقب تابستان و اکخلعت زمستانی و تابستانی در من پوشانید و خرج را که حرم

تکفل آن نتوانست کرد که او تکلف کرده در حمله مزاحم که خاطر از لت بتولی بخاسته

بود و [illegible] ان بربست و هر دلگشائی که جانرا ازان علوی توانست بود همه را

[illegible]

ره یک بار و بهمان شرح گویم زان مقتنع ربانی گفت اصطنعتک لنفسی و زان متکلم رحمانی که و کلم
الله موسی تکلیما و در مناجات گفت الهی طفت البلاد و جربت العباد و انت
خیر من التقلب این بدان گفتم که من او را چون نام او احمد یافتم و او مرا نام چون پدر خویش
مسعود کرد در جمله آن صدر باقی باد که در جانبازی و دلنوازی هیچ باقی نکرد چه گویمش چو آنکه
فرخی گفت شعر چون نکرم قصد من با کرم او چون قصد آن اشتر تا بیت و عرابی آن مجنون
نام خویش عدیم المثل و چون نام پدر خویش مسعود بخت چون جان از او مرا بخلق بندگی کرد و مر القبول
و اقبال خویش خرسند کرد من جان خود را نثار کردم و این قطعه انشا کردم

گرچه چو تیشه از قبیل تراشه و تراش — هرگز نبوده ام ز طمع رانه تیشه را
ورچه ز رشحه تیشه من بهر یک خلال — هرگز نبوده رنج درختان بیشه را
درچند پیش ازین سوی من ز تیر تیشه بود — انگوسی از شوشه ز رسانر جنب بیشه را
لیکن کنون ز منت کرمش ز تیر تیشه ام — خواجه رئیس احمد مسعود پیشه را

اکنون از پاس این ز تیر تیشگی پاس اشارت او داشتم و آنروز روانی که نزهتگاه جان
پاک او را شایستند در یک شبستان فرستادم و آن جالاکانی که خدمت دل خویش
او را بایستند بیک عتبه جمع کردم به تشبیبی که برین نسق تحریر کردم و ترتیبی که برین نهاد
نهادم و بپرداختم این دیوان را برین تشبیب و ترتیب بر حسب اشارت آن صواب
سلک نواب مملکت آن قابل دولت و قائل حکمت و قبله اقبال کعبه آمال خواجه هشیار و مهر سرا [illegible]
[illegible]
[illegible]
آمین یا رب العالمین والحمد لله علی منه و افضاله و الصلوة علی محمد و آله اجمعین و سلم تسلیما کثیرا

کعبه ۲

بسم الله الرحمن الرحیم

ای در دل مشتاقان از یاد تو بستانها | هر حجت بجویی از صنع تو برهانها
در ذات لطیف تو حیران شده فکرتها | بر علم قدیم تو پیدا شده پنهانها
در بحر کمال تو نقصان شده کاملها | در عین قبول تو کامل شده نقصانها
بر ساحت آب از کف برساخته مفرشها | بر روی هوا از دود افراخته ایوانها
از نور درین ایوان افروخته انجمها | از آب در آن مفرش بنگاشته الوانها
بی تو ز شوق و غم [illegible] افشانده | هر کافر و هر مؤمن از لطف تو افشانده هر روز احسانها
در سینه هر معنی افروخته آتشها | بر دیده هر دعوی بردوخته پیکانها
عشاق تو از شوقت در کوی تو سرگردان | بگریخته از خلقان خرسند به خلقانها
از سوز جگر خیمه چون حلقه گوهرها | از آتش دل آهی چون رشته مرجانها
در کوی تو چون آید آنکس که همی بیند | در گرد سر کویت از نفس بیابانها

چه خوش بود آن وقتی کز سوز دل شوقت — در راه تو میکاریم از دیده گلستانها

در راه رضای تو قربان شده جان آنکه — در پرده قرب تو قربان شده قربانها

از رشته جانبازی بر دوخته دامنها — در ماتم بی‌باکی بدریده گریبانها

صد تیر بلا باران بر ما ز همه اطرافی — شد حمله بپوشیده از مهر تو خفتانها

از نفس جدا گشته در مجلس جانبازی — بر تارک بی‌نفسی فرموده دل افشانها

میدان رضای تو پر گرد و غم و محنت — ما رفته از دیده آن گرد ز میدانها

در عرصه میدانت بر تاخته در خدمت — گوی فلک برده قد کرده چو چوگانها

حقا که فرو ناید با شوق تو راحتها — والله که نکو ناید بر علم تو دستانها

ای با تو که امرت سرمایه دولتشان — دیبا دستکه هیبت پیرایه خذلانها

وقتی که طلب از شوقت بشکفته همه دلها — وقت سحر از یادت بر داشته الحانها

گر در عطا بخشی اینک صدفش دلها — در تیر بلا باری اینک هدفش جانها

چون فضل تو شد ناظر چه باک ز بی‌باکی — چون ذکر تو شد خاطر چه ترس ز نسیانها

عفو تو همی باید چه فایده از گریه — فضل تو همی باید چه سود ز افغانها

ما غرقه عصیانیم بخشند تو ای یارب — از عفو تو ای تاجی بر تارک عصیانها

بسیار گنه کردیم آن بود قضای تو — شاید که بما بخشی از روی کرم آنها

کی نام تو زین گردد مجدود سنائی را — تو نور چو می‌آید در وصف تو دیوانها

ملکت در جسم و جان منزل که این دو نیست وآن والا — قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا

بهر چه از راه باز افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان — بهر چه از دوست وا مانی چه زشت آن نقش و چه زیبا

گواه رهروان باشد که سردش یابی از دوزخ | نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا

سخن کز روی دین باشد چه سریانی چه عبرانی | مکان کز بهر حق باشد چه جابلسا چه جابلقا

شود از خواری آدم که خالی گشت از و جنت | شود از عاجزی وامق که عذرا ماند از عذرا

شهادت گفتن آن باشد که هم ز اول در آشامی | همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا

نه بینی خاک و خاشاکی درین ره چون بفراشی | کمربست و بفرق استاد بر راه شهادت لا

چو لا از صدر انسانی فکندت در ره حیرت | پس از نور الوهیت بالله آی از الا

ز راه دین توان آمد بصحرای نیاز ازلی | بمعنی کی رسد مردم گذر ناکرده از اسما

درون جوهر صفرا همه کبرست و شیطانی | گرت سودای دین باید قدم بیرون نه از صفرا

عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد | که دارالملک ایمان را مجرد بیند از غوغا

عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز نقشی | که از خورشید جز گرمی نیابد چشم نابینا

بمیرای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی | که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

به تیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی | که از شمشیر بویحیی نشان ندهد کسی احیا

اگر دینت همی باید ز دنیا دار بی یکسل | که خصمش بی تو هرگز همی بیحرف دنیا آوا

چنین گوید که من دنیا ز دیو از دین خریدستم | گرت دنیا همی باید بده دین و بخر دنیا

گر از دوزخ همی ترسی بمال کس مشو غره | که اینجا صورتش مارست و آنجا شکلش اژدرها

ببین باری که هر ساعت ازین سیماب گون خیمه | چه بازیها برون آرد همی این پیر خوش سیما

ترا مردم همی گوید که دل در من نبندی به | تو خود می بنگری خوشی از من که گویا ناگویا

چه داری مهر بد مهری کزو بیجان شد اسکندر | چه بازی عشق با یاری کزو بی ملک شد دارا

چه مانی بهر مرداری چو زاغان اندرین پستی | قفس بشکن چو طاوسان یکی بر پر برین بالا

سرافرازا ملکی نه که هر ساعت همی باشی   تو همچو گوی سرگردان در ره چون تیغ بی‌پهنا

تو در کشتی فکن خود را مپای از بهر تسبیحی   که خود روح القدس گوید که بسم الله مجریها

گرت سودای آن باشد کزین سودا برون آیی   زهی سرمایه و سود آنکه خواهی یافت زین سودا

ز آتش دان حوالت را همی نه منزل هستی   ز دوزخ دان نهادت را همی بنهنده لذتها

پس اکنون گر سوی دوزخ گرایی نیست بس عجب   که سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا

گر امروز آتش شهوت بکشتی بی‌گمان رستی   وگرنه تف این آتش ترا هیزم کند فردا

تو از خاکی لباس خاک تن در ده درین پستی   که تا گردی چو جان و عقل هم عالی و هم والا

که تا پیوست خاک اینجا همه نفست بسیط آنگه   بلا بینی و دیو گردد چو بالا گیرد از بیلا

سنایی طبع را طبع و چو کرد انصاف رخ پنهان   نه بینی دیو را دیوی چو کرد اخلاص رخ پیدا

ز باد فقه و باد فقر دین را هیچ نگشاید   مباش و رسته گیر آنکه این زلست و آن آوا

مگو مغرور غافل را برای سیم او نکته   مده مخمور جاهل را برای طبع او صهبا

نه صوت از بهر آن باشد که سوزی زهره زهره   نه حرف از بهر آن آمد که دزدی چادر زهرا

ترا تیغی بکف دادند تا غزوی کنی بر تن   تو از وی چون سر سازی نمانی زنده در هیجا

چو علمت هست خدمت کن چو بادان تا که زشت آید   گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا

چو علم آموختی از حرص آنگه ترس کاندر شب   چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا

هنر دیدی چو تو بی‌چیزی چه دانایی چه نادانی   بدست چون تو نامردی چه شمشیر و چه زرق و بینا

ترا پس ناخوش است آواز اگر خندی اندرین کتی   خوش آواز نت همی دار در صدای گنبد خضرا

الا تنگ آنکه خجل کردی که استادی ترا گوید   که با داود پیغمبر رسیلی کن درین صحرا

تو چون موری و این راهیست همچون موی بر دریا   مرو زنهار بر تقلید و بر تخمین و بر عمیا

ازین مشتی ریاست جوی رعنا هیچ نگشاید — مسلمانی ز سلمان جوی و درد دین ز بودردا

بصاحب دولتی پیوند اگر نامی همی جویی — که از یک چاکری عیسی چنان معروف شد یلدا

قدم در راه مردی نه که راه و جاه و کاهش را — نباشد تا ابد مقطع نبود دست از ازل مبدا

ز بهر قالب او راست این انفاس مستوفی — ز بهر جانست او راست این ارواح مستوفا

تو پنداری که بر بازیست این میدان چون مینو — تو پنداری که بر هرزه‌ست این ایوان چون مینا

ز بهر کشت آنجا رست اینجا کشتن آدم — ز بهر زاد آنجا رست اینجا زادن حوا

دگر تو بهر شهوت را در اندر بند چون گردون — دگر تو بهر دنیی کمر بستی چون جوزا

ز طاعت جامه نو کن ز بهر آن جهان ورنه — چو مرگ این جامه بستاند تو عریان مانی و رسوا

چو تن را جان مزین کن بعلم دین که زشت آید — درون سو شاه عریان و برون سو کوشک در دیبا

نه آن ایزدان همی گوید که در دنیا مخور باده — نه آن پیغمبر همی گوید که در صفرا مخور حلوا

ز بهر دین نه بگذاری حرام از حرمت یزدان — ولیک از بهر تن مانی حلال از گفتهٔ ترسا

گرت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو — که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و با در با

ور از زحمت همی ترسی ز نااهلان بر صحبت — که از دام زبون گیران بعزلت رسته شد عنقا

مرا باری بحمد الله راه حکمت و همت — سوی خط وحدت برد عقل از خطهٔ اشیا

بدل بندیشم از نعمت نه در دنیا نه در جنت — همی خوانم بهر ساعت چه در سرا چه در ضرا

که یارب مر سنایی را سنایی بخش در حکمت — چنانکه از وی به رشک آید روان بوعلی سینا

مگر دانم درین گیتی ز بیش آزی که عقلی — چو رای عاقلان کردن چو طبع ابلهان شیدا

زبان مختصر عقلان به بند اندر جهان در بند — که تا چون خود نخوانندم حریفی و مفسد و رعنا

ز راه رافت و رحمت جو جانهای معصومان — مرا از رحمت شبها مکن بی‌بهره زاهل منا

خود از نسل جهان ما را ترا باید هیچ بر باشد — مراد را کو پای بر عنسین و ما را خانه بر عذرا

مگر این عمر من چون گل که در خوردن شود کشته — مگردان من چون مل که در بری شود برنا

بحرص ار شربتی خوردم مگیر از من که در منزل — بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا

بهرچه از اولیا گویند از تقلید و تحقیقی — ز هرچه از انبیا گفتند آمنّا و صدّقنا

حرص

فی نعت النبی صلی الله علیه وآله وسلم و بمدح اقضی القضاة مفتی المشرقین محمد بن محمد بن منصور

کفر و ایمان را هم اندر تیرگی هم در صفا — نیست دار الملک جز رخسار و زلف مصطفی

روی و موی‌ش گر به صحرا ناوریدی قهر و لطف — کافری بی‌برگ ماندستی و ایمان بی‌نوا

نسخهٔ غرو و قدر در شکل روی و موی اوست — این ز واللیل شود معلوم و آن از والضحی

گر قسیم کفر و ایمان نیستی آن زلف و رخ — کی قسم گفتی بدان زلف و بدان رخ پادشا

کای محمد این جهان و آن جهانی نیستی — لاجرم اینجا نداری صبر و آنجا متکا

رحمتت زان کرده اندر هر دو تا از کردگار — این جهان را سرمه باشی وان جهان را توتیا

اندرین عالم غریبی زان همی گردی ملول — تا رضا یا ملالت گفت باید بر ملا

عالمی بیمار بودند اندرین میدان کفر — قاید هر یک وبال و سایق هر یک وبا

زان فرستادیمت اینجا تا ز روی عافیت — عافیت را میچو استادان درآموزی شفا

گر ز دار و خانه روزی چند شاگردت بامر — شربت نادردشان اینجا بحکم ابتلا

گر ترا طعنی کنند اینجا مگیر از بهر آنک — مردم بیمار باشد هرزه گوی و هرزه لا

تا نشین رخسار تست آنرا که میگویی صباح — سایه زلفین تست آنرا که میخوانی مسا

رو بهر دوی تو کز اینجا حاجت را ماده ملک — او بزلف تو ز بی آتش دلت را ما قلا

در دو عالم مر ترا باید همی بودن سپاه — لیکن اینجانه که آنجا به بدست آید دوا

رخسار

هر که اینجا به نشد آنجا برد داروش کن　　کاینچنین معلول را بی‌تنگ خیزان سازد هوا

لاجرم چندان شرابت بخشم از حضرت که تو　　از عطا خشنود گردی وآن ضعیفان از خطا

دیو را دیوی فرو ریزد همی در عهد تو　　آدمی را خاصه با عشق تو کی ماند جفا

بس بلفظت کای محمد منت از ما دار ازانک　　نیست دار الملک ما را اشتیاق منتها

نه دری بودی تو اندر بحر جسمانی یتیم　　فضل ما تاجیت کرد از بهر فرق انبیا

نه ترا ره سیر خود گم کرده بودی ز ابتدا　　ما ترا کردیم با هم سیر با تن آشنا

غرقهٔ گرداب حیرت خواستی گشتن ولیک　　آشنائی ما برونت آورد ازین آشنا

ز علت خواست بردن مر ترا تلقین حرص　　پیشش انعام ما تعلیم کردت کیمیا

با تو در فقر و یتیمی ما چه کردیم از کرم　　تو همان کن ای کریم از خلق خود با خلق ما

مادری کن مر یتیمان را ببرورشان بلطف　　خواجگی کن سائلان را طعمشان گردان وفا

نعمت ایزد دان و شکر فضل ما کن تا دهیم　　مر ترا زین شکر نعمت نعمتیی دیگر جزا

از زبان خود ثنای گوی ما را در عرب　　تا زبان خلق ترا اندر عجم گوید ثنا

آفتاب عقل و جان قاضی القضاة دین که هست　　چون قضای آسمان اندر زمین فرمانروا

آن سر اصحاب نعمان کز پی کسب شرف　　هر زمانی قبله بر بالینش دهد قبله دعا

تا نسیم نام او در بوستان دین بجست　　شاخ دین بی‌نشو بود و باغ جنت بی‌نما

در حریم عدل او تا او پدید آید بحکم　　خاصیت بگذاشت کاه و کهربودن کهربا

با بقای عدل او شگفت اگر در زیر چرخ　　شخص حیوان همچو نوع و جنس نپذیرد فنا

تا بگفت او جبریان را ماجرای امر و نهی　　تا بگفت و عدلیان را امر تسلیم و رضا

باز رستند از بیان و شرحش از امر و نهی و حکم　　جبری از تعطیل شرع و عدلی از نفی عطا و فنا

این کرزاباک



این نگر زآیات نعبد لیک از فرمان شرع   وآن دگر تاج بنا داد از یفعل الله ما یشا

ای بیابانت حاجب اندر شاه راه مصطفا   دی زبانت نایب اندر تیغ زخم مرتضا

هر کجا کام تو آمد افتخار اندر زمین   هر کجا کام تو آمد انقیاد اندر سما

سیف حقی از پی آن سیف حق بار روان شدن   منفی شرقی از آن مشرق ستد سیف اصطفا

مفتی منتهی شرفت نه زان سلطان همی خوانند راست   خز نبود مغرب در مفتی و دیگر مقتدا

ملک سلطان مفتی شرقت بدان خوانند همی   هر کجا مفتی تو باشی غرب خود نبود روا

سم فرنی علم دین را همچو فکرت را خرد   مفتی علم دین را همچو فطنت را ذکا

چون تو موسی وار بر کرسی برآیی گویدت   عیسی از چرخ چهارم کای مسیح مرحبا

جان پاکان گر نه علم تو بود از دیرباز   سفر اندر سبع بنا دی دو در وادی صلا

لطف لفظت کی شناسد قبل از آن زو تر آب   من و سلوی را چه داند مرد سیر گندنا

بر شقی کو ز آتش خشم تو گردد کام خشک   بر لب دریا بجنبش آب بفزود شد سقا

هر که از آزار تو پرهیز کرد از درد رست   راست گفتند این سخن کالاحتما اقوی الدوا

مالش دشمن ترا واجب نباید بهر آنکه   چاکری داری چو گردون کش همی دارد قفا

لاف نحن الغالبون بسیار کس گفتند لیک   غالبوشان گشت امّا چون ثعبان شد عصا

زارق سیماب و زین هرگز کجا ماند بجای   چون برآمد ناله از دریای قدرت اژدها

ای بنزد عقاب تو ظاهر چو ساداتت ز نبی   ای بنزد اسلاف تو ظاهر چو ز آصف برخیا

که طلب کن لی علاج ماه و صحرای خوف   که طرب کن لی مزاج زهره در باغ رجا

ماه را این جایه بنود کو ترا گوید که چون   زهره را زهره نبود کو ترا گوید چرا   این

روی که نیکو حلوه کردت روزگار اندر ملا   روی که زیبا برو ریدت روزگار اندر خلا

باز یابی آنچه ایزد با تو کرد از نیکویی — هم درین صورت که گفتستی صورت ماجرا

این نه بس کاندر ادای شکر حق بر جان تو — دعوی انعام او را والضحی باشد گوا

روز و شب در عالم اسلام علم و حلم تو — این یکی از آل عباس آن دگر از آل عبا

گرچه روزی چند گشتی گرد این مشکل بلا — ور چه ماهی چند بودی زیر این نیلی وطا

همچنان اندر فضای آسمانی مطلقا — صورتست این دار و گرد حس بند اندر قضا

نه بعلم و حلم تو سوگند خورد دست آفتاب — گر تو برگز لطف ربانی نخواهد شد جدا

ای همه اعدای دین را اندرین نیلی خراس — آتش کرده ز بر حکمت و فرد [illegible]

باز تاب اکنون عنانم سوی آن اقلیم از آنکه — گرد چون شد کرده اکنون خانه بهتر کیمیا

نسخه — تا همه آن پیش آنجا گله کند عقل اقتضا — تا همه آن بیستی آنجا لت کند چشم آرزو — اول مصرعه

نه ز هول دشمنانت را نبودی با نوا [illegible] — نه چنان گشتی چنان کز خطه چین و خطا

از برای مهر چهر جان فزایت را همی — بر دو چشم مردمان غربت بر در دم کیا

آنچنانت بنمود ایزد که از پای اشتر [illegible] — خرقه بوستان ملک در جنب تو نابار

نه ز قصد حاسدانست در ردایت شیر تو — بر تو جو بایت بود چون بر آل یس کربلا

آنچنان گشتی که بدگوییت اکنون بی رونق تو — نه همی ده دل بهی بیند نه اندر جان بها

بی پدر بودی ولیک اکنون چنانی کز شرف — پادشاه دین همی در دین پدر خواند ترا

نه تو حیران مانده بودی در تماشای عجب — نه تو ره گم کرده بودی در بیابان ریا

نه تو اندر چاه و حبس حاسدان بودی نژند — همنشین ذل و غریبی هم قرین رنج و عنا

فصل — نه خدای از چاه و جاه حاسدان از در [illegible] — برکشید و برنشاندت بر بساط کبریا

دی یتیمی دیدی اکنون با یتیمان کن لطف — ای غریبی دیده اکنون با غریبان کن سخا

العلی

الفلق میخوان و مکن قصد آن چندان حسود | والضحی میخوان و مکن شکر این چندین عطا

ای مرا از یک نعم بنوشته با چندین نعیم | ای مرا از یک بلی بیرون برده از چندان بلا

شکرت ار بر کوه خوانم از یکی آواز من | از برای حرص مدحت صد همی گردد صدا

شعر من از نیک عطای تست زیرا که مرغ | هر کجا بر برگ بیند به برون آرد نوا

گر غنی شد جان و عقل از تو عجب نبود از آنک | آمدست این از پی جالف الحجا الغنا

در حجه تن را آن غرض حاصل نیاید زان مدیح | ای بنذر مدح تو کرده دل ما اقتدا

قربت تو باز هستم کرد در صحرای انس | شربت تو باز مستم کرد در باغ صفا

مانده‌ام مخمور از آن شربت هنوز از باز ماند | پای سست و سر گران این از طمع آن از جفا

دی بدل گفتم که این راحت دارد نزد تو | گفت دل دارد ولی این نزد یک من تنها

تا کلاه از روح دارد حامل کون و فساد | تا قبا از عقل دارد قابل علم و بقا

باد در خون وجودت روز و شب بتصحیف صیف | باد در جان حسودت سال و مه قلب شتا

فرق و شخص دشمنت تو شنیده باد تا ابد | هم بمقلوب کلاه و هم بتصحیف قبا

عالم از حلم تو چونان خوش که از ما در صبی | خلق تو از خلق تو چونانکه از گلبن صبا

خلق

خلعت و احسانت ناعوست هم نام نشت | باد از احسانت زین سنت سنائی را سنا

سنا کردن از آن سنای تخلیطی کرده بسم واو را بدان مواخذه کردند آخر عارف
زرگر یحیی ها عدا او را یاری داد بدان این قصیده در شکرانش گفت

ای سنای کرمی از لطف حق چون سنا | عقل را قربان کن اندر بارگاه مصطفی

هیچ مندیش از چنین عیار آنرا بس بود | عاقله عقل ترا ایمان سنت خونبها

مصطفی اندر جهان آنکه کسی گوید که عقل | آفتاب اندر فلک آنکه کسی گوید سها

ذوق داران آنچه از زبان شنوند و ذوق — عقل را در شرع او خوانند غمخوار کیا

در شریعت ذوق دین یابی ز اندر عقل از آنکه — فرّ و عزّ و علم دارد مغز روح انبیا

عقل تا کو مست او را شرع بنپذیرد ز عزّ — باز چون گه گشت گرد شرع بخشش کهربا

عقل تا در خود منی دارد عقیله خوان بعقل — چون منی زود در گذشت انگیزد از آتش دُرا

در خدای ایاد یابی امر و نهی و دین و کفر — و احمد مرسل خدای آباد را الیس باد نیست

چون نباشی خاک درگاه آن سرای او که است — پاسبان بام روح القدس دربان مرتضی

دی همی او بود دی و امروز چون دوری — تا خوانمردی بود دی دوست اکنون تا

رحمة للعالمین آمد طبیب ز و طلب — تو ازین اشی و زان آسی همی جوئی دوا

کان نجات و آن شفا کار باب سنت جسته اند — بوعلی سینا نیارد در نجات و در شفا

تا شنا نزدیک او نبو زانکه دیبود طبیب — منقی ذوق و دلیل نفس خرد ر ناشنا

مسجد جاحظ روا جوئی مجوی اینجا که — راه سنت گیر و آنکه مسجد جاحظ روا

گر دعاهای نهی دستان از آن در بگذرد — ز آستان خود آستین بر باد بس گرد دعا

چنگ در فتراک او زن تا نجی باشی رهی — سنگ در قندیل خود زن تا ز خود گردی رها

کانکه رست از رسم و عادت تو بدا و را بنگرش — کای قفس بشکسته انکه شاخ طوبی مرحبا

سگ سوار انزامد و باشد صبح گرگ دم — تا نمانید اهل درا در دهای یا دردها

کذب صبح گرگ دم را نیست گرداند ز صدق — چون ز کام شبه صبح صادق انگیزد ضیا

در حریم مصطفی چون مرتضی اندر حرام — تا سیه روی جفا بینی و خوشبوی وفا

عشق را بینی علم برکرده در میدان صدق — عقل را بینی قلم بشکسته در صدر رضا

این یکی گویان لعمرانک استجو الله رسول — وان دگر خوانان با یمان یفعل الله ما یشاء

تا بد انجایت فرود آرد که باشد اندرو ناوک انداز انس قهر و خنجر آسنجان بلا

زهره مردان چو در زنگار باشی ناردان گرده گردان چو در شنگرف گیری توسیا

حربه بهرام را اشکسته لطفش قبضه گاه بربط ناهید را بگسسته قهرش گردنا

بارگاه او دو در دارد که مردان در روند یک در اندر کوفه یابی یک در اندر کربلا

با وفاداران دین چندان ببر در راه او تا نه بال خوف ماند با تو نه پر رجا

دور کن بوی ریا از خود که تا آزاد وار مسجد و میخانه را محرم شوی چون بوریا

تو چه دیدستی هنوز از طول و عرض ملک او کانکه در سدره است آنرا هم نداند منتها

گرد عالم را ... هستی با ولایتهاست او عیب گلخن دیده باشی زان همه عیبت ابا

صورت احمد ز آدم بود لیکن اندر صفت آدم از احمد پدید آمد چو زر اصفر خبا

خاک آدم ز آفتاب جود او زر گشت از آنکه خاک آدم را چنان بود او که مس را کیمیا

باز چون خود ز آفتاب علم زرین رخ شدی عارف زرگرش خواندی پرده دار کبریا

عارفی و زرگری گویی از و آموختست خواجه و حامی صدر و منبر و دستار ما

عارف زرگر که در دنیا چو عقل و آفتاب عارفست اندر احاطه زرگرست اندر عطا

شکرها باید او چون پیش موسی جادوی شعرها با فیض او چون پیش عیسی توتیا

بخششش خود را اشکر کس نیالاید که هست در ره آزاد مردان شکر خودی از جزا

این همه تابش ز روی و رای او بشکفت از آنکه بدر گردد مه چو با خورشید گردد ملتقا

مقتدای عالم آمد مقتدای راه دین من غلام مقتدای و خاکپای مقتدا

فضل یحیی صاعد قاضی که خود بیرون ز فضل صد هزاران فضل یحیی برنگشت او از سخا

قاضی مکرم که چون فوت صلاتش نزد او هست در شرط کرم فوت صلاتش را قضا

روح او بر غیب واقف همچو لوح آسمان — کلک او در شرع منصف همچو خط استوا

مرتع حلمش چرا خواران صورت را بهیج — مرتع علمش چراگویان معنی را چرا

ای مرا ممدوح و مادح ای مرا پیر و مرید — ای مرا قاضی و مفتی ای مرا خصم و گوا

گرد تو گردم همی زیرا مر هنگام سعی — از مروت وز صفایم مروه و هم در صفا

اندرین غربت مرا همچون عصای موسوی — دوستانم را عصای دشمنانم را اژدها

از تو بودم معرفت تا آستانه عارفی — وز تو کردم در فرات نعمت او آشنا

با تو خوانم شعر آن شعری شعاری چرخ قدر — با تو گویم شکر آن شکرشکار خوش لقا

پارسا خواندستم اندر شعر من در صدر او — هر که در فردوس باشد کی بود ناپارسا

با حیا گفت او مرا چشم من روشن بدو — هر که روشن دیده‌تر شد بیشتر دارد حیا

چون عصای موسوی برهان عیسی گفت او — سحرانرا اژدها شد شاعرانرا متکا

خاصه اندر حق من خادم که هست از مکرمت — دیگران را یک ولی نعمت مرا صد اولیا

هم ولی اکرام و نعمت هم ولی کتب و علوم — هم ولی دارو و درمان هم ولی شکر و ثنا

هست کار من بر او چونانکه وقتی پیش ازین — وهم دانی گفت با غوری فضولی در سنا

ای فضولی کو خراجت گفت غوری بر زنت — شاه و سغر زکاه از غور واحداث از لقا

وین هم واگفت از نمک زاری نبود انبان کون — گوزهای بی‌نمک باید ز اهل روستا

غوری بی‌مغز را صفرا بشورید و بگفت — کای نمونه بازگونه یافه‌گوی هرزه‌لا

ریش تو داند که کون بی‌نمک مان در مزه — کم نیابد آخر از بیشه نمک سود شما

ده خدا در خشم شد با غور گفتا هم کنون — راست گردانم بهیک با تو میان نشست دوتا

غورک بی‌شرم کان بشنید و گفت احسنت دزه — خود چنین به هم طبیعت و هم عوان هم ده خدا

هزل بود این

هزل بود این خود ولیکن در مثال جد بود   همچنین بود آن ولی نعمت درین مدت مرا

همچنین کان پیر حلوای همی بگفتی بمزد   ست ما را هم دعا و هم عصیده هم عصا

گر ندادی پرورش جان و دماغم را بمغز   مرغ وار اکنون گرفتی دل و جانم در هوا

از شراب آبحیوانی و ریحانی نشست   روح نفسانیم را از نفس مالنخو لیا

ای ز راه خلق و حلق و حلق خوش داو دوار   درد و جانم جلوه داده در جهان او ریا

منقی دعوت لسبی نموده ما را در حضور   ای عفاالله دعوی دعوات را غیبت چرا

هرچه جویند از دعاها راز خود خود را بجست   ابلهی باشد ز جو نعمتو قبله زدیدن دعا

حشمت ار جو بر نخواند بر دل ما بعد طمع   همچو دیوانی پری یا و زنگ بر صیصیا

آخر از چه عقل ما کم شد ولیک از روی حس   مرزبانش باز میدانیم و بالا زلا لکا

من همان گویم که آن برمن بدان ترسیده گفت   کس بپرسید آنتمه عرق الرجال آخر کجا

نفت لات ال حلوی کانمه بر کند و سوخت   سلبت عرق الرجال لم علمت عرق النساء

سنگ شد بر ما قضای عافیت بی هیچ جرم   همچنین باشد اذا جاء القضا ضاق الفضا

ما شنی باسیت ما را زانکه بربط را همی   گوشمالی شرط باشد تا در آید در نوا

ای بمالی جان ما را کرده چون مالی سنی   ای چو شعری عقل ما را داده از شعری سنا

ما جواب انجبان شعری جنینی گفته باز   شعر تو آواز داود

از تو آن آید زما این زانکه اصل در شمار   پختگان را حرف بیش خام دستان را دعا

تو فشاندی نور خود چون ماه اندر حرم شعر   مرد رنگش ماندن کز بیش از بن دارد بها

کی بنو وصف اینسو ساکن ز خوان ناله بست   ملصق ما را بجای زیر با تقصیر ما

ما چو هدهد عاقلانرا هم ز سر حرز و کلاه   تا چو طوطی قانعانرا هم ز تن رد ید قبا

همچو تصحیف قبا بادا و چو مقلوب کلاه — دشمنت اعمی بسلاک و حاسدت اعمی فنا

ایمنت بادا ز راه و نیابت کند عقل از تو — ایمنت بادا ز روی با حکمت کند دین اقتفا

عالم و عالم ز خلق و خلق تو آباد و خوش — همچو از باد صبی و همچو از گلبن صبا

تو نهاده بر سر ما پای جاه ما گفته بتو — ای نهاده پای همت بر سر اوج سما

بمدح قاضی القضات عبد الودود

ای چو نعمان ابن ثابت در شریعت مقتدا — وی بحجت پیشوای شرع دین مصطفا

از تو روشن راه حجت همچو گردون از نجوم — وز تو شادان اهل سنت همچو بیمار از شفا

کس ندید ایچ میل در حکمت چو در گردون فساد — کس ندیده جور در صدرت چو در جنت وبا

بدر دین از نور ایمان تو میگردد منیر — شاخ حرص از ابر احسان تو می یابد نما

هر که شاگرد تو بد هرگز نگردد مبتدع — هر که مداح تو شد هرگز نگردد بی نوا

ملک شرع مصطفی آراستی از عدل و علم — همچنان چون بوستانها را ابر و گردون ضیا

بدعت و الحاد و ظلم از فر تو گم نام شد — شاد باش ای پیشوای دین و دانش مرحبا

تا گریبان قدر بگشاد چرخ آبگون — پاکدامن تر ز تو قاضی ندیدم در قضا

گر چه با همواری و داد بیشکاران کار حکم — بیش ازین لیکن ز فر و عدل تو دارد نما

آنچنان شد خاندان حکم کز بیم خدای — میکند مر خاک را از باد عدل تو جدا

شد قوی دست آنچنان الفاظ ز ردی ستم — سنگ شد همی از بیم تو باد هوا

روز و شب هستند همچو مادران مهربان — وز دعای نیک تو هم مدعی هم مدعا

دستها بر داشته جان تو خواهان از خدای — از برای پایداریت اهل کشور و روستا

چون نشست بهین قضا انصاف سنجی گاه حکم — جبرئیل از سدره گوید با ملائک برملا

تمت

حشمت قاضی امین باید درین ره بدرقه　　دانش قاضی امین زیبد درین ره پادشا

رایت دین در زمان عالی همیکرد د ز تو　　ای بنیکو نام از تو شاه و شهر شایسته علا

هر کسی صدر علا جویند بی انصاف و عدل　　لیک داند شاه ما از دانش و عقل و ذ

گرگ را با میش کردن قهرمان باشد جهل　　گربه را با پیه کردن پاسبان باشد خطا

از لقا و صدر و با دبوس بر دار بر رش　　هیچ جاهل کی شدست اندر شریعت مقتدا

عدل و علم و اصل تقوی باید اندر شغل و حکم　　ورنه شوخی را العالم نسبت حد و منتها

وانکه هر که او صدر دین بی علم جوید نزد عقل　　بر زنان جهل او خود قول او باشد گوا

خود گرفتم هر کسی برداشت چوبی چون کلیم　　معجزی باری بباید تا کند چوب اژدها

هر کسی قاضی نگردد بی استحقاق از لباس　　هر کسی موسی نگردد بی نبوت از عصا

دانش عبدالودودی باید اندر طبع دل　　تا بود مر مرد را در صدر دین زیب و بها

ورنه پس فخری نباشد مر سما را از فلک　　چون ندارد نور　چون خورشید و به نجم بها

از لقب مفتی نباشد　بی تعلم مجلس　　علم باید تا کند [illegible] حماقت را دوا

صد علی در کوی ما بنشسته با حسن و جمال　　لیک یک تن را نخواند هیچ عاقل مرتضی

حاسدت روزه خموشی نذر کرد از عاجزی　　تا تو بر جای و بادت تا بیوم الدین بقا

تا خمش باشد حسودت زانکه تا بر چرخ شمس　　چون گر باشد نباشد روزه بگشودن روا

ای بنیره قاضی با محمدت محمود زانکه　　بود چون تو پاک دین و پاک طبع و پارسا

وانک از فر تو و از دولت بو مسعود شاه　　ملک دین شد با صیانت کار دین شد با نوا

شاه ما محمود و تو نیز محمودی چنو　　شاد باش ای جان ما پیش دو محمودی فدا

ملک چون در خانه محمودیان زیبد همی　　همچنان در خانه محمودیان باید قضا

هیچ حشم از هیچ قاضی آن ندید اندر جهان | آنچه بر من وعده کردی بار دیگر از سخا
لیکن ار همچون بخیلان بودی آن وعده دراز | گر دو چندان صله بودی آن بها بودی هبا
هر عطا کاندر برات و وعده افتادست از آنک | آن عطا نبود که باشد مایهٔ رنج و عنا
لاجرم هر جا که رفتم نزد هر آزاد مرد | من ثنا گفتم ترا و او شنید از من دعا
در بهای رشتهٔ گوهر ز شکرت گر خرد | آیت جان و جهانم کرده اند آن را بها
این همه شغل و ثناها را غنیمت دار از آنک | بر صحیفهٔ عمر نبود یادگاری چون ثنا
تا بیاید حاجی و غازی همی از دو کتاب | در مناسک حکم حج و اندر سیر رسم غزا
از چنین آزادی چون حاجیان بادت نوا | وز چنین انصافها چون غازیان بادت جزا
باد شامت چاشت تا روز عقبی بی سحر | باد صبحت تا صحت چون روز محشر بی مسا
باد اندر دولت و اقبال تو تا دیرگاه | از ثنا و شکر و مدح تو سنایی را آشنا

این قصیده در حق امام محمد منصور گفت
و عذر خواست که چرا سیر العباد منسوب یافت

ای بنام و خوی و خوش میراث دار مصطفی | بر تو عاشق هر دو گیتی و تو عاشق بر سخا
رشوت از حکمت چنان دورست کز گردون فساد | بدعت از علمت چنان پاکست کز جنت وبا
بر فکندی رسم ظلم و رسم رشوت از جهان | تا نشستی بر مسند عدل و شریعت باد
گر چه ناهموار بود از پیشگاه آن کار حکم | پیش از این لیکن ز فر عدل تو در دورها
آنچنان شد خاندان حکم کز انصاف و عدل | میکشند مر باد را از خاک عدل تو جدا
ای چو آب اندر لطافت ای چو خاک اندر درنگ | ای چو آتش در بلندی ای چو باد اندر صفا
هر کجا کام تو آمد افتخار آرد زمین | هر کجا نام تو آمد انقیاد آرد سما

دوست دوبا

دوست روی انجمن از زینت ماهی تا بماه | بر تو هر موجود را عشقیست دور از منتها

ای که هر صحرا نزیبد جز برای خدمتت | هیچ هدهد را کلاه و هیچ طوطی را قبا

جز ثنا تو نمی گویند شیران در زفیر | جز دعا تو نمیخوانند مرغان در نوا

این در حکمت و این دعوی که کردم راست بود | ور مرا باور نداری بگذرانم صد گوا

عقلم اندر کارگاه جان روائی یافت خواست | از برای خدمت صدرت نه از بهر بها

ناگهی دیدم که گردان گشت بر گردون نطق | هفت و نه کوکب همه ناری و بی اصل ضیا

بعضی از وی چون بنات النعش و بعضی چون هلال | بعضی از وی چون سهیل و بعضی از وی چون سها

شکلهاشان در مخارج همچو نفس ناطقه | ذاتهاشان بر مثال شرح شرع مصطفی

ترجمان کفر و دین بودند جاسوس ضمیر | قهرمان عقل و دین بودند و فرزند هوا

چشم من چون گوش گشتی چون بدیدندی بر زمین | گوش من چون چشم گشتی چون زدندی در هوا

عقل چون دریافتن شان جملگی گرد آمدند | نزد من از بهر عز سرمد و کسب بقا

لیک عاجز گشت از این زانکه آن زینه روا | آن یکی گفتی مرا کین آن دگر گفتی مرا

عقل من چون سیرتت را جای پیدا کرده بود | گرد چون خلقت امید هر یکی زین ناروا

مبهم و رمز از چه گویم چون نگویم آشکار | چون کسی اینجا نه بیگانه ست مائیم و شما

زانکه شعری خواستم گفتن ترا از بهر شکر | نز برای آنکه تا بار دگر جویم عطا

حرفها دیدم که خود را یک بیک دیگر زدند | پیش من زاری کنان و آنکه بیرون از دعا

گاه تاج از سر همی انداخت شین مانند سین | گاه پیشم سرنگون میشد الف مانند لا

همچو جیم و دال و سین و عین و فا و کاف و لام و میم | از الف تا یا دگر ها مانده در پیشم دو تا

کاسم این گفتی مرا کن قافیه در مدح او | تا چرا قبالش بدرم من مخالف را قفا

این همی گفت ای سنائی الله الله زینهار — از محال مدح او ما را نصیبی کن سنا

چون ز خلق و معنویت دیده بودم در زمان — از پی انشای صفاتت مثنوی گفتم سنا

از جنان سیرت چنین صورت همی زاید بلی — ز آسمان چون نوش بارد نوش زاید نوشبا

یا سنائی از چه جوئی از برای حج و جود — در مناسک حلم حج دد سیر حلم غرا

از چنین کردارها چون غازیان بادت ثواب — وز چنین انصافها چون حاجیان بادت جزا

اخترت بادا منیر و طالعت بادا قوی — رتبتت بادا بلند و حاجتت بادا روا

ای نهاده پای همت بر سر اوج سما — وی گرفته ملک حشمت گشته در دست قضا

مشرق و مغرب ز راه صلح بگرفتی بکلک — تا نگشته تیغ جنگی روز کین اندر وغا

بر سریر حکمت اندر خطهٔ کون و فساد — از تو عادلتر نبد هرگز بسی من را یاد شا

لاجرم ز انصاف تو روی زمین شد پر ز نور — همچو از اوصاف تو چشم زمان شد پر ضیا

گوی همت باختی با خلق در میدان عقل — باز پس ماندند و بر روی و بربن واری گوا

نه غلط کردم که رای صایبت با اهل عصر — کی بسند و با تو بازی تا کجا دارد روا

چون زر و طاعت عزیزی باد در دو عالم ز آنکه — با قناعت همنشینی با فراغت آشنا

هم نشینی

سیم نا اهلان نجوئی زانکه نه سنجید خرد — خاک روبی کردن آنکس را که داند کیمیا

شعر تو روحانیان ار بشنوند از روی صدق — بانگ برخیزد از ایشان کی سنائی مرحبا

حجتی بر خلق عالم آمدن و فعل خوب خویش — شاعری بی دل الطبع و پارسای بی ریا

عیسی عهدی که از انفاس روحانی همت — مردگان آز و معلولان غفلت را شفا

پس طبیب زیرکی ما را بدیده نبض و هشیار — درد هر کس را ز راه نطق می سازی دوا

نظم گوهر بار جان

نظم گوهربار جان‌افزای عقل‌افروز تو — کرد شعر شاعران بیهوده یکسر هبا
معجز موسی نمارست این و آن‌ها سحر کی — ساحری از بیضا نماید پیش موسی و عصا
هر که او شعر ترا گوید جواب از اهل عصر — نزد عقل آنکس نباید هرزه‌گوی و هرزه لا
زانکه بشناسند بر اوراق زیرک روز عرض — اطلس رومی ز شال و ششتری از بوریا
سنت و آثار آنچه بیشتر می بود تا زان قبل — حاصل و رایج کند از نخل ممدوحان عطا
صورت شعری تواند رسیرت پاک و بلی — با جنان ایمان کامل انجمن باید حیا
چون بیان سحر و شعر و حکمت آمد در خبر — رهبر اسرار را چون سنگ و عین الرضا
این چهار است و ثنای چار حرف یافتند — زین چهاران هر چهار از نثر و نظم او سنا
تا حریم کعبه باشد قبله اهل فنا — تا نعیم سدره باشد طعمه اهل بقا
کعبه و سدره مبادت مقصد همت که نیست — جز و یبقی وجه ربک مر ترا کام و هوا
نظم عشق آمیز عارف را ز راه لطف و بر — بر گذر زین هر دو و در گذر از دی خطا
تا نباشد عارف اندر سال و ماه و روز و شب — شاکر افضال تو اندر خلا و در ملا

آراست دگرباره جهاندار جهان را — چون خلد برین کرد زمین را و زمان را
فرمود که تا چرخ یکی دور دگر کرد — خورشید به برج و همه سپهر دوران را
ابدون که بیاراست مر این پیر خرف را — کاینه حد از باز کنش تازه جوان را
هر روز جهان خوشتر از آنست که هر شب — رضوان همه یکسان نباید دو جهان را
گوئی که هوا غالیه آمیخت بخروار — پر کرد از آن غالیه‌ها غالیه‌دان را
گنجی که هر گنج نهان بود چو قارون — از خاک برآورد مران گنج نهان را

ابری که همی برف برانید ببرید — شد غرقه بحری که ندید آنچ کران را
آن ابر دُرر بار ز دریا که برآمد — پر کرد ز دُر رود و رم و آتش دهان را
از بسکه ببارید بآب اندر لولو — چون لولوی تر کرد همه آب روان را
رنجی که همی باز فزاید ز بریدن — بر ما ببرید از قبل راحت جان را
بر کوه از آن برده کافور گران بار — خورشید سبک کرد مر این بار گران را
خاکی که همه ژاله شد از دمن ابر — تا پر کند آن لاله خونین غنچه ستانرا
چندان ز هوا ژاله ببارید بدان ابر — تا لاله ستان کرد همه ژاله ستانرا
از رنگ گل و لاله کنون بار بنفشه — چون نیل نمود خیره کند گوهر کانرا
شبگیر زند نعره کلنگ از دل مشتاق — در نعره زدن طعنه زدن نعره زنانرا
ان نغلق گوید که لک الحمد لک الشکر — تو طعمه من گردن این مار دمان را
قمری بنهد از نبت قبای خز و قاقم — اکنون که بتابید و بپوشید کتانرا
طاوس کند جلوه چو از دور ببیند — بر فرق سر بنهد آن تاج کیانرا
موسیچه همی گوید یا رازق و رزاق — روزی ده و جانبخش توئی انسی جانرا
زاغ از شغف سبحه در بندولی ساز — چون فاخته بگشاده به تسبیح زبانرا
پیوسته همی گوید یا بست و یگانه — تا در طرب آورد هوای شرشانرا
گنجشک بنادی صفت باری گوید — کز بوم برانگیزد و اشجار نوانرا
هو گوید و هو جوید آن سرخ کبوتر — در گفتن هو دارد پیوسته لبانرا
سنارک چو موذن سحر حلق گشاده — ان ذلک آن صعوه نه از راز ازان را
آن سیستکان شاد از سنگ بران — مانند تو بندند مر این پیک دوانرا

ان لک

آن لگن مرقع سلب برچیده دامن — از غالیه غل ساخته از بهر شانرا

آمد ز تو هر بار بس خروشی و فروشی — کای غافل بگذار جهان گذرانرا

آواز برآورده که ای قوم تن خویش — دوزخ مپرید از پی مهمان و غلانرا

دنیا چو یکی بیشه شمارند و زبان شیر — در بیشه مشورید مران شیر زبانرا

در جستن مال آب رخ خویش مریزند — در نار مسوزید و آن از پی نان را

امروز چو ماریست میان بند بر ایشان — در بسن چو خو و خیره مبندید میان را

زان پس که جان قبض کند آن ملک الموت — از قبضهٔ شیطان بستانید عنانرا

محدود دیدین حال تو نزدیک تری زانکه — پیریت بتیمار فرستاد قرانرا

فی الموعظة والحکمة والزهد

تا ز سر شادی برون ننهند مردان صفا — دست نتوانند زد در بارگاه مصطفی

خورمی چون یافت اندر کوی دین کز بهر ملک — خون روان کردند از حلق حسین کربلا

از برای یک بلی کاندر ازل گفتست جان — تا ابد اندر دهد مرد بلی تن در بلا

خاک را با غم سرشتست اول قضا اندر قدر — غم کند با چار خاکی را به نسبت اقتضا

اهل معنی مگذارند از پی اعلام را — زهره نه کاندر دل خود باز گوید ماجرا

نیم روز اندر بهشت آدم عدیل ملک بود — هفتصد سال از جگر خون راند بر سنگ و گیا

لحظهٔ گم شد ز خدمت شد بدانند ملک — در کفارت ملکتی یا لیت چون ملک سبا

بست سال اندر جهان بی کفش باید بست ازانکه — پای روح الله از آن بردوخت نعلین سوا

دانه را در بن دریای الا الله درست — لا الهی غور باید تا برآرد [illegible] روا

آنکه از اول برآرد شعبده استاد فکر — وز پی آخر درآید سرسره با دجا

دیده گوید تا چه می‌گوید برون لوح روح　　نفس گوید تا چه می‌خواند برون دل ذکا

آنچه بیرون رست از هندوستان هم کردن　　آنچه افزون رست در ره هفتخوان هم اژدها

تا نزول برنخیزد از ره ابجد مسیح　　شرح مسیح سر نداند خواند بر لوح ضیا

گرد کوه دجله آن گردد که دارد مرد وار　　در درون مجنون محرم و ز برون فرهاد را

مایل نفس است بازار نکورویان چنین　　حامل روح است گفتار عزیزان خطا

کار هر موری نباشد با سلیمان گفت و گوی　　بار هر مسکیان نباشد پرده دار پادشا

دور باید بود از انکار پیر درگاه عشق　　کانکه جائی در رو باشد هست دیگر جا و را

آن نمی‌بینند کز انکار زنان پوشیده ماند　　با جمال یوسف جاهی ترنج از دست و پا

زان تن لاله سیاه است و تن سیمرغ گم　　در ازل جان مقدس گفت بل قالوا بلی

نقل موجودات در یک حرف نتوان گفت و سهل　　گر بود در نیم خرما چشم یار و دل گوا

بر خلاف امر یزدان در دل خود راه داد　　چشم زخم بر جهات خویش یحیی از حیا

باز این خود خانگی بین کز برای اعتبار　　با خیان بیعمر چون گفته باشد برملا

ظاهر بین چشم آدم خوانده کز گندم مخور　　نعره‌ها از حلم ساقی کالعلا احما نبا

آن سیاهی بین که رستم کرد با اسفندیار دیو　　خطئه دیوان دیگر بود و نقش کیمیا

تا جگر مردن نمی‌گیرد ز سینه زو ستم　　عالمی کور ز نمی سازند از آن چون توتیا

مهره اندر حقه استادان ببیند بعقل　　کم کنند حلقه نظاره کان طفلان دوتا

با تمنای سگ سستی توان کردن بعقل　　یا برون از حلقه نظاره طفلان دوتا

غوطه خورده در تن دریا و تن در گرمان　　این در از اشکالی ننگ افتاده حال اندر صبا

خیر مکی با امام الحرام دانا کز برای علم خویش　　دیده بر خورشید تابان افکندی مقتدا

آب حاجی باید اندر

آب حامی باید اندر پیش از یک قطره اش / جان چندین جانور حاصل شود در یک نما

آنکه چون دید اندر ا مر آن خورشید را / دل در و بنهد بلقمه و جان از و کرد جدا

از دل اندر شب ز هرت هد شمعی بجان / یوسفی از روز تنها رالعبد گوهر بها

پس نباشد قیمت گوهر به و نقشهای درد / در نیابد بخشش بوبکر و حق اصطفا

از سپیدی اویس و از سیاهی بلال / مصطفی داند خبر دادن ز وحی یادشا

آتش نفس ار بمیرد آب طوفان در رسد / یا دلغز از کم نکرد و خاک بر فرق کیا

مرگ در خاک آر داری مرد را لیکن ازو / چون بر آمد با خود دارد سر خضر برگ بقا

چون پدید آمد بلال آدم از حور و قصور / جفت او حوا بگور قعر او دار الفنا

هرچه از دین پیش آمد گرچه بی سجده صواب / هرچه بر حق پیش افتد گرچه آن طاعت خطا

ای همه در زیر سنگ آخر آمد روزگار / دی همه بر بام رنگ آخر بر آمد یک صدا

تا برون آیند ازین تنگ آشیان بلبلان / تا فرو دانید ازین بام گردن چون آسیا

آشنا شو چون سنائی در مثال راه عشق / تا سوی نزد بزرگان راز دار و آشنا

تنگ شد بر من فضای عافیت بی هیچ جرم / ویحبن باشد اذا جاء القضا ضاق الفضا

عمر در کار غم دین گر دخواهم تا مگر — / چون تمام شد چو گویی سنائی شد فنا

این جواب این سخن گفتم که گفتست اوستاد / ای نهاده پای همت بر سر اوج سما

تا کی ز هر کسی ز بی سیم بیم ما / وز بیم سیم گشته ندامت ندیم ما

تا هست سیم با ما بیم ست یار او / چون سیم رفت در پی او رفت بیم ما

ای آنکه مفلسی ست بلای عظیم تو / سیم ست گوی اصل نشاط نعیم ما

هنر بدانکه هست تمنای تو محال / سیم ست بر سر اصل بلای عظیم ما

آیند هر دو با هم و هر دو بهم روند گویی برادرند بهم سیم و بیم ما

گر ما همه سیاه گلیمیم طرفه نیست سیم سپید کرده سیاه این گلیم ما

ای از نعیم کرده لباس خود از ستم هان تا ز روی کبر نباشی ندیم ما

گر آگهی بکار و کنون بس شکایت است آن دلق پاره پاره نسیج دهیم ما

بکفش

گویی برهنه پا بیابان بر ما حسد برند هر گه که بنگرند بکفش ادیم ما

در حسرت نسیم صبا ایم وای صبا از صبا نسیم و نیارد نسیم ما

امروز خفته ایم چو اصحاب کهف وار فردا ز گور باشد کهف و رقیم ما

عالم چو منزل است خلائق مسافراند در وی ضرورت است مقام و مقیم ما

ست این جهان چو شیم و فلک سیم وار او ما غده وار و ز اهل شیم قسیم ما

تیمار سیم داشتن از ما حماقت است تیمار داد آنکه بما داد سیم ما

ما از زمانه عمر دریغا وام کرده ایم ای وای آنکه هست زمانه غریم ما

از وصف این زمانه ناپایدار شوم بشنو که مختصر مثلی زد حکیم ما

گفت این زمانه ما را مانند دایه است بسته در او امید رضیع و فطیم ما

تا او بجان و دل همگان را بپرورد مانند ما در آن نفس و حریم ما

چون مدتی برآید بر ما عدو شود از بعد آنکه بود صدیق و حمیم ما

گرداند ست بدست شب و روز ماه و سال چون دال منحنی الف مستقیم ما

آنکه فرو برد بزمین بی جنایتی آن قامتی بقوم جسم جسیم ما

منفتخر

ای جامه بخت نعمت و تعظیم ورای خویش یاد آر زیر خاک عظام رمیم ما

پیوسته بنس جسم بمدار و عنقریب اندامهای کوفته خون شنیم ما

نوی نغز دید

گوئی سفید بود ملاشان او ببرد | چون آن سفید مرد بمیرد حکیم ما
ما زیر خاک خفته و میراث خوار ما | داده بباد خرمن ما قدیم ما
گوئی که بعد ما چه کنند و چه آورند | فرزندگان و دختر کان یتیم ما
خود یاد ما و رنج که ما کردند و چون شدند | آن ما و آن و آن پدران قدیم ما
بیدار گر تو لذت غفلت لا محال | آن طرفه بنگرید به نفس لئیم ما
شد عقل ما عقیم ز بس ما تغافلیم | فریاد ازین تغافل و عقل عقیم ما
گر جنت و جحیم بدیدی ببین که ما | شغل و فراغ جنت ما و جحیم ما
ریحان روح ما چو فراغست و فارغی | مشغولی است شغل عذاب الیم ما
گسترده سنائی یا رب تو رهنمای | ای با رحمت نمای با خلق و خدای رحیم ما
ما را اگر چه فعل ذمیم ست تو مگیر | یا رب بفعلهای خویش ز فعل ذمیم ما
طغر طغرتن ملکن اندر عیان مرگ | بر قهر و رحم نفس توئی تو رحیم ما

ذمیم

بمدح المعتمد شرف الدین محمد بن ناصر العلوی

حرف الباء

بتی که گر فکند یک نظر بر آتش و آب | شود ز لطف جمالش مصور آتش و آب
کرشمه گر از و بستد آب و آتش هیچ | شود ز چشمش بشکل معنبر آتش و آب
ز سیم عارض و شکر لبان کند بر من | نگر دهر گز بر سیم و شکر آتش و آب
لب و دو عارض ماه آب و یارش آخر برد | ز طبع و روی یار من آن ماه دلبر آتش و آب
از آه من بشکفت و ز چهرش ار گردد | سپهر پر شد و چشم اختر آتش و آب
میار طعنه اگر عارض و لبش گویم | از آنکه حسنت کلیم و سکندر را آتش و آب

آیند بر دو پایم و هر دو بهم روند گوئی بر آورند بهم سیم بیم ما

گر ما همه سیاه گلیمیم طرفه نیست سیم سپید کرد سیاه این گلیم ما

ای از نعیم کرده لباس خود از ستم هان تا ز روی کبر نباشی ندیم ما

گر آگهی بکار و کنون بس شکایتست آن دلق پاره پاره نسیج و بهیم ما

گوئی برهنه پایان بر ما حسد برند هر که که بنگرند بکفش ادیم ما بکفش

در حسرت نسیم صباییم وای صبا از صبا نسیم و نیارد نسیم ما

امروز خفته ایم چو اصحاب کهف وار فردا ز کور باشد کهف و رقیم ما

عالم چو منزلست خلایق مسافراند در وی بخور رشت مقام و مقیم ما

ست این جهان چو سیم و فلک سیم دار او ما غله دار و ز اهل سیم قسیم ما

تیمار سیم داشتن از احمقی ست تیمار داد آنکه بداد او نسیم ما

ما از زمانه عمر بغا وام کرده ایم ای وای آنکه بست زمانه غریم ما

از وصف این زمانه ناپایدار شوم بشنو که مختصر مثلی زد حکیم ما

گفت این زمانه ما را مانند دایه ایست بسته در او امید رضیع و فطیم ما

تا او بجان و دل همگانرا همی پرورد مانند ما در آن شفقین و رحیم ما

چون مدتی برآید بر ما عدو شود از بعد آنکه بود صدیق و حمیم ما

گرداندت بدست شب و روز و ماه و سال چون دال منحنی الف مستقیم ما

آنکه فرو برد بزمین بی جنایتی آن قامتی مقوم جسم جسیم ما

ای حکم بخشنده و تعظیم و رای خویش یا دار زیر خاک عظام رمیم ما مفتخر

بپوسته بس حسم بمدار دستقریب اندامهای کوفته خون سیم ما

کوی نعیذ دید

گوئی سفید بود ملامت ان او ببرد | چون آن سفید مرد بمیرد حکیم ما
ما زیر خاک خفته و میراث خوار ما | داده بباد خرمن ما قدیم ما
گوئی که بود ما چه کنند و کجا روند | فرزندکان و دخترکان یتیم ما
خود یاد ناورند کجا کرده و چون شدند | آن ما در آن و آن پدران قدیم ما
بیدار گر تو لذت غفلت لا محال | آن طرفه بنگرید بنفس نسیم ما
شد غفل ما مقیم که بس ما تغافلیم | فریاد ازین تغافل و غفل عقیم ما
گر جنت و جحیم نبدی بس بسی لها | مشغول در فراغ جنت ما و جحیم ما
ریحان روح ما چو فراغست و فارغی | مشغولی ست شغل عذاب الیم ما
گر شهره گشت نامی یا رب تو رستهای | ای با عطای باخلق و خدای رحیم ما
ما را اگر چه غفل ذمیم ست تو ملکی | یا رب بفضل خویش ز فعل ذمیم ما
صفو طفو تن مکن اندر میان مرگ | بر قهر و رحم نفس تو نی تو رحیم ما

بمدح المعتمد شرف الدین محمد بن ناصر العلوی

حرف الباء

بتی که گر فکند یک نظر بر آتش و آب | شود ز لطف جمالش مصور آتش و آب
کرشمه گر ازو بستند آب و آتش هیچ | شود ز چینش زلف مشک معنبر آتش و آب
ز سیم عارض و شکر لبان کسند بر من | مگر دهر گز بر سیم و شکر و آتش و آب
لب و دو عارض ما آب و یارش آخر برد | ز طبع و روی یا من آن ماه دلبر آتش آب
ازآه من بشکفت و زچهرش ار کرد | سپهر برشد و چشم اختر آتش و آب
میار طعنه اگر عارض و لبش گویم | ازانکه حسبت حلیم و سکندرا آتش و آب

ز حسرت دل و چشم وی اندرین چشمم — لبان ابر بهارست مضمر آتش و آب
شب به حقه خوش و من ز هجر او کرده — ز دیده و دل بالین و بستر آتش و آب
ز درد و فرقت آن آرزوی شمع سرای — چو ابر و شمع در چشم و بر سر آتش و آب
بدل گرفت بوقتی نگار من که همی — کنند لاله و باده بدل بر آتش و آب
پدید کرد تصاویر مانی ابر و زمین — پدید کرده بما مثل آذر آتش و آب
ز برق و باد نه بینی بر آسمان و زمین — حسام وار شدست و زره ور آتش و آب
نه بین تو آنک بر لاله قطره باران — اگر ندیدی بر هم معطر آتش و آب
ز طبع شادی زاید ز زاده گه او را — مزاج و طبع هوا را چو گرم شد بشگفت

چو طبع سید گردد چمن بزینت و فرد — چو عدل سید گردد برابر آتش و آب
سر محامد سید محمد آنکه شدست — بابند همت نطقش بگو بر آتش و آب
همی که گر فکند یک نظر بلطف و بخشم — شود بسوی بشر باد و بیکر آتش و آب
بنور رایش گشته منور اختر و چرخ — بذات عدلش گشته معمر آتش و آب
بنزد بخشش و بذلش محقر ابر و بحار — بنزد حشمت و فضلش مسخر آتش و آب
بحکم نافذ شگفت اگر برون آرد — ز چوب و سنگ چو موسی پیمبر آتش و آب
ز باد قدرت اگر گشت جانور عیسی — شود ز خوش لبی باد و جانور آتش و آب
اگر مسخر حضرت است آسمان و زمین — مثال امر ورا شد مسخر آتش و آب
بحلم و خشمش کردند وصف از آن معنی — مهیب و سهل بود بر غضنفر آتش و آب
گر آب و آتش اندر خلاف او کوشند — ز خاک و باد نه بستند بکیفر آتش و آب

زنند با هنرش گر بهیچ خوانند ز حد شید
بجد با خبر و حد خاک و آتش و آب

زهی از نام

زهی زمانه مهرت منور انجم و مهر — زهی ز سایه سعیت مظفر آتش و آب

که موافقت ار چون دل تو بودی چرخ — بدی بچرخ برین قطب و محور آتش و آب

شمال جودت بر آب و آتش ار نه وزد — چرا نگردد نه چو سیم و چون زر آتش و آب

ز پاس سعی تو بود دست ورنه بی سببی — بطبع خشک برآمد تر آتش و آب

بقدر دولت ... تواند خورد — چنانکه ... بایست و در خور آتش و آب

بطبع خویش نه بنشینند زود اگر خواهی — بقدر و قدر تو بستی و قنطر آتش و آب

شود ز هیبت لرزان زمین و ابر عقیم — شود ز خلقت پر مشک و عنبر آتش و آب

شود ز قدر تو عالی تر از سپهر زمین — رود بامر تو از بحر و اخگر آتش و آب

اگر نه بیم و امیدت بدی بحر هوا — وگر نه هیبت و حلمت بدی برابر آتش و آب

بر عتاب عقوبت خدای کی کردی — ز بهر یونس و فرعون مسخر آتش و آب

بهفت کشور نصرت رسید و نظم آری — جدا که دید جو دان هیچ کشور آتش و آب

به قدر و نظم تو دارند بهره زان گشتند — چو خاک و باد کشف ~~...~~ و مددگر آتش و آب

معاقبت جودت بد و مکان زد و جزر — لبان فرعون در مصر و محشر آتش و آب

میان طبع و طبع حاسدت در نظم — تفاوتیست بر آن شعر داور آتش و آب

که چون درآمد در طبع تو کند بشتاب — بر آن دو طبع و گر گرد مفخر آتش و آب

بر فکرت و کلک تو خواست پرور نظم — ز خاک و باد از آن ... سر بسر آتش و آب

چو بود خاطر و طبع تو کلک را همراه — نویسد ار چه بود کلک و دفتر آتش و آب

اگر ندارد نسبت ز خانه تو چرا — بیان خانه ~~...~~ خرد هم ... آتش و آب

سند از بهار مدحت سخنور اختر و کلک — سند از سخاوت جودت توانگر آتش و آب

(حاشیه:)
بسموم قهر تو گر بر زند برابر و نیس
نسیم خلق تو گر بر زند بر آتش و آب

قرینت باد از آن باد و پای خاک نهاد — که هست تا تب او کند و مظفر آتش و آب

گر میسر بود به بنیاد جسم تو — نیز د عقل مصور شود گر آتش و آب

به پستی و بالا چون آب و آتش نیست مگر — شدست از پی تو اسب پیکر آتش و آب

ز پی نام مر لیکن بگاه تابش و خوی — که دید ساخته در طبع مرمر آتش و آب

جهان ندید بجز جرمه نژاد در تاب — بسیج مستقری سایه گستر آتش و آب

سنها چو فصل بهارست خاک و باد — برای زینت بزمت دو لشکر آتش و آب

بخواه از آنکه چو خوردی چو طبع خود بیند — دماغ خشک تر از زیب و زیور آتش و آب

بصورت آب و بطبع آتش و ندید جهان — مگر بجام تو چون دو برادر آتش و آب

تو روی باش دی افروز و آب غم بر آن — ببینی و روشن در جام و ساغر آتش و آب

که بهر هر بیعتی من گزیدم از دل و چشم — ز جور چرخ چو باغ سمندر آتش و آب

در آب و آتش بجد چرا شدم ز غرقه — چو هست باد و هوا را مقدر آتش و آب

ز خون چو نیست دل و چشم بس چو آب و خاک — چراست در دل و چشم محا در آتش و آب

ولیک ز آتش و آب و دیده و دل من — چو در ثنای تو کردم مگر ز آتش و آب

سعید

همیشه تا بزمین و چرخ گنج و نجوم — همیشه تا که بهر ست و گوهر آتش و آب

سخا و لطف ترا باد و بنده ابر و هوا — سپاه حلم ترا باد چاکر آتش و آب

مباد قاعده دولت تو زیر و زبر — همیشه تا که بود زیر و زبر آتش و آب

یا رب چه بود آن تیرگی و آن راه دور شب — و ز جان من بیکبارگی برخاست غم جانان طرب

گردون چو روی عاشقان در پوشیده ... — گویی چو موی دلبران پوشیده از اندر سلب

ردی اسما کور نکار

روی شما کو هر نگار آفاق را جهت چو غار ... آسوده طبع رد زکار دهر از شورش جنگ و شغب

اجرام چرخ چنبری چون لعبتان بربری ... بید اسهیل و مشتری یا خورشید روشن منقلب

آن اختران در روی مقیم از لمع چون در یتیم ... این راجع و آن مستقیم این تا وآن بی منقلب

محکم عنان در چنگ من ویحا سوی نگار آهنگ من ... می برده در شبرنگ من کاهی سریع و گه خبب

از نعل او بر چهره زمین و زگام او کوته زمی ... از شبهه او اله زمین و ز طبع او حالی غضب

در راه چون شبرنگ هم با شبر بوده در اجم ... آمیخته جولان عجم خورده ربیع اندر عرب

باد بهاری خوش او نا ورد جولان لش او ... صحرا و دریا منش او چون مهر منش بوالعجب

آهو سرین ضرغام بر کیوان منش خورشید فر ... خارا دل و سندان جگر و شیر تنم و این عقب

در منزل سلمی جومی گشتم همی با خورده می ... تن همچو اندر آب نی دل همچو بر آتش قصب

آمد بگوشم بر زمان آواز خفر از هر مکان ... کانیز و تعالی را بخوان در قوقاع مرتهب

خسته دل من در حزن گفتی مرا لا تعجلن ... چون گفتمی یا دیده من انا اصبنا الماء صبب

را معی چنین نگذاشتم باغ ارم بنداشتم ... از صبح تخم کاشتم کامد بسر بعد التعب

آواز اشهب من شنید آن آه منش بر من دوید ... وصل آمد و هجران رمید آمد نشاط و شد کرب

با یمن نشستم من بدست او بیت بد وسن بیست ... از عشق او من گشته مست او مست از آب عنب

گه دست یازیدم همی زلفش طرازیدم همی ... که نرد بازیدم همی یک بوسه بود و یک ندب

هم ناز دیدم هم بلا هم درد دیدم هم دوا ... هم مهر دیدم هم جفا هم خار دیدم هم دوب

بر من همی کرد و ثنا خندان همی گفت او مرا ... بر خوان مدیح آن کجا المدح فیه قد وهب

مدح الامام الاجل مسعود بن ابراهیم

غزلی وار دلم برو بکی یا ماه عرب ... آب صفوت لب می چه ریخی بنشکر لب

کله بر گلبن او رست چو بر لاله سواد | مژه بر نرگس او رست چو بر خار رطب
ناصیه راست چو بر تخته کافور مشک | یا فراز طبق سیم یکی خوشه عنب
یا شود منکسف از عقده یکی پاره شمس | یا شود متصل روز یکی پاره شب
ابرو و جبهت او راست چو شمر اندر قوس | کله و طلعت او راست چو مه در عقرب
عجمی وار نشینم چو به پیشش زد و ر | میخرامد عربی وار بپوشیده سلب
چون کمان ابرو و زیرش چو سنانها غمزه | چون مهش چهره و زیرش چو هلالی غبغب
آسمان گون قصبی بسته برافراز قمر | ز آسمان و ز قمر خوشتران روی و قصب
گه گه آید بر من طنزکنان آن رعنا | همچو خورشید که با سایه در آید بطرب
هرچه گویمش ز رعنایی و برساختگی | عربی لفظ جوابم دهد آن ماه عرب
می نگفتم یکی زان سخن ای خواجه حسود | روستایی که نداند عربی بشنیت عجب
از چه دانم که زبانهای بود الحرار | از چه دانیم که چه پارسی مردعرب
گفتم از عشق تو ناچیز شدم گفت نعم | انا بحر و سعیر انت ملیح و خشب
گفتم از عشق تو هرگز برهم گفت کلا | انت فی مائی و ناری کترابی و حطب
گفتم این وصل تو بی رنج نمی بتیم گفت | لن تنالوا لطرب الدایم من غیر کرب
گفتم ای جان بدر رنج همی بتیم گفت | یا ابی جوهر روح بجهت ام الثعب
گفتم آن سیم بناگوش تو کی بوسم گفت | لو ترم فضتنا هات ذهب هات ذهب
گفتم آن زلف و لبت گیرم در دست بگفت | ارفع اللوزهم خدمته عنا قند و رطب
گفتم او را چو فقیرم چکنم گفت لنا | بهت الشیخ من الفقر غناء و سبب
خواجه مسعود علی ابن ابراهیم که هست | از نفاذ محلش سعد و معالی لطرب

انکه تازاد

آنکه نازد به پیوست بر او صاف وجود | انبیا را از جنون شود به سریدن نسب

آنکه تا شد بوجودش همه آفاق عیال | رزق هر کوی جنون زاد و شد از جزم عرب

کشتی یافت بقای دلش از گردش چرخ | تربیت یافت سخای کفش از رحمت رب

قدر او از محل و قدر فلک‌ها اعلی | رای او از خرد و قول حکیمان اصوب

رای چون شمس چو چون بر فلک افتاد نمود | همچو زنگور سیه بر همه گردون کوکب

ای که از آتش طبع تو ضیا یافت جهان | اینکه از آب دهان تو نما یافت ادب

خشک گردد ز تف صاعقه دریای محیط | گر پدیدار شود ز آتش خشم تو لهب

گر فتد ذره از خشم تو بر شمس چو تیر | ماند از هیبت تو شیر سپهر اندر تب

حبه مهر تو از ابر نیاید پس از آن | از زمین بر نزند جز از حب تو حب

خنجر دایره باید در وقت از بیم | گر زنی بر نقط دایره سیمای غضب

از هنرش کند خطبه آن جاه و جلال | هر که از بر کند از وصف ثنای تو خطب

نه عجب گر فلک بحر و سحابی تو ولیک | آن عجبتر که بخود هیچ نکردی معجب

خم گرد

هر که خم گردد بر خدمت تو قد چو هلال | یابد از قدر تو چون بدر ز گردون مرکب

ای خداوند یقین دان که بر مدحت تو | هست در شاعری من ز روایت رتب

مدح تو گویم عطا ده نده در هر مجلس | شعر گویم ثناخوان مده در هر مکتب

وتد از دایره و دایره دانم ز وتد | سبب از فاصله و فاصله دانم ز سبب

لیک در مدح چنین خاک سر شان ز ترس | عمرا من قبل الغفلة كالريح ذهب

وانکه ابر است درین شهر قبولی که چنان | حلیه را باز ندانند که خوانند ز حلب

تا چرا نزد ادب و تو زمی بسر امن زبر | شاعران از پی در راعه نیایند بدب

شب [illegible] کرد دید کشان — بدر خانه و بر خوان چو سگ و گربه شغب

دختری دارم دوشیزه ولی [illegible] زای — [illegible] وار دوز غا طراب

سنت نگرد که او مرد بود یا کابین — که کند صحبت این دختر پاکیزه طلب

دختر خود بتو شه دادم زیرا که توئی — مصطفی سیرت و حیدر دل و نعمان مذهب

جز بکو صله نایم چو روم سوی بهار — چو صبا هیچ نجستم چو روم سوی حبیب

روز را چون شب سیاه گر تن بکشاد — بسته ای ماند چون دختر من دامن شب

گر به بندی قصبی بر سرم از روی بهی — نکشانم ز غلامیت میان را چو قصب

اینک از پیش تو ای مهتر و سالار سخا — قصه خویش بخواندم صدق الله کتب

تا بود چرخ فلک را ذنب و راس کمر — تا بود مرد نسب را هنر و فضل حسب

باد بر پای عناخواه تو بر دامن بند — باد بر گردن اعدات گریبان چو کنب

باد فرخنده نوروز و رجب و اندر عز — باد چون بین دو هزار شه و نوروز و رجب

او کیست مرا یارب او کیست مرا یار — دلبر خوش مونس خوش ما ز همه خوشتر لب

کرده لب و خال او بی خدمت لعل و دُر — کرده رخ و زلف او بی منت روز و شب

منزلگه خورشید است از نور رخش گرته — دولت کده چرخ است از قدر قدش کوکب

از بهر دل افروزی جان کرده ارکان — وز بهر جان سوزی دست فلک کوکب

از سرمه چشمش بر خواند که لا تعجل — بر حلقه زلفش بنوشته که لا تعجب

بی شعبده زلفش که شنید که سر بر زد — ماه از گلوی تنین مهر از دم عقرب

میگون لب او ما را دایم ترش آری — می سرکه نخواهد شد خندان نمک اندر لب

جز عشق همه دل سوز و لعلش همه جان سازد — شوخی و خوشی را خود این ملک بود یارب

نرگسانش همی از ما قربان دل و جان خواهد — هان ای دل و هان ای جان من بر غبغب

کاو غمزه رسش از تب بر سامرا قبله — تا زلف لب او در تب بلدا مرا قاب

در پنجرهٔ حسنش موسی چه کند تابت — در حجرهٔ یاقوتین عیسی چه کند تا تب

دیدی رسن مشکین بر گرد چه سیمین — کو آب گره بندد مانند حباب و حب

گر نه بر دو نیکرا ز دید روحانی — در باغ جمال او زلف و زنخ و غبغب

مدح ملک مشرق بهرامشه مسعود — آن بدر فلک رتبت آن ماه ملک منصب

گاو زمی از لطفش چون گاو فلک در تک — شیر فلک از قهرش چون شیر زمین در تب

عدل از در او گویان بر ظلم که لا تیأس — جود از کف او گویان بر بخل که لا تقرب

بخل و ستم ملی از درگه دار از طلبش — خزان دو وکر بر حبث آن شه همی مطلب

گر عدل عمر خواهی اینک در او بنشین — ور جود علی جویی اینک کف او اشرب

هر جمله سنائی را در دولت حسن او — در دست ببین سنت عشقت مهین مذهب

بر آخر او یاد او بارگه عالم — در دولت و فیروزی بهم ادهم اشهب

حرف التاء

ای بنده ره شوق ملک را خطری نیست — از جان قدمی ساز که به زین سفری نیست

تیر است بلا در روش عشق که هرگز — جز دیدهٔ عشاق مر او را سپری نیست

از خود قدمی ساز پس آنگه سوی او پوی — زیرا که ترا به ز تو در عشق خطری نیست

خود را ز میان خود بردار از یراک — کس در تو درین ره ز تو لا تو تبری نیست

تن را چو قبولی نبی آنجا که ز عزت — صد جان مقدس را آنجا خطری نیست

کشتند درین راه بسی عاشق بی تیغ — کز خون یکی عاشق جای اثری نیست

در بحر عمان غوطه خور از روی حقیقت — کاندر صدف عشق به از غم گهری نیست

بار از خداوند مخواه زانکه کسی را — در پرده اسرار خدائی گذری نیست

هر دونش فلک غاشیه عشق درین کوی — چون گرد میان تو ز بدعت کمری نیست

ای در ره عصیان قدمی چند شمرده — باز آی کزین درگه به مستقری نیست

از ابر پشیمانی اشکی دو فرو بار — کاندر چمن عشق ازین به مطری نیست

بر طاعت خود تکیه مکن زانکه بالهام — از عاقبت کار کسی را خبری نیست

بر روشنی عشق چه دل خوش بود آنرا — کاندر صفت صنع خدایش نظری نیست

کی میوه رحمت خورد آنکس که ز اول — در باغ امیدش ز عنایت شجری نیست

نیکی و سخاوت کن و بشنو که چو ایزد — با دانش ده و مفضل و نیکی سمری نیست

چون نام بد و نیک همی از تو بماند — پس به ز نکو نامی ازما اثری نیست

منکر دگر علما خاصه بر آنانک — امروز به هر شهر چو او مشتهری نیست

خورشید زمین یوسف احمد که بدر را — چون او به گه علم و محامد بشری نیست

آن بحر گهر بارش که در عالم حسنش — این جا گهر ابر را الیش گهری نیست

آن سرو عطا بخش که در باغ شریعت — با نفع تر از وی به گه فیض بری نیست

بی خدمت او در تن یلجان علی نیست — بی منت او در دل یلکن نگری نیست

از روزه گریه چو یکی کام دو چشمش — در بادیه تقوی خشکی و تری نیست

علم و خردش بیشتر است از همه لیکن — در دیدنش بیشتری و در سر نظری نیست

ای قدر تو ستاره سفری در ره دانش — او را مدد از حضرت جلت خطری نیست

در آب فنا

در آب فنا غرق شد از زورق کینه — آن دل که درو ز آتش مهرت شرری نیست

بگداخت حسود تو چو از آب شکر زانکه — در کام سخن به ز زبانت شکری نیست

بادا ز تو شد چشم بدان دور که از لطف — هیچی نداری که درو زیب و فری نیست

المنة لله که درین جاه تو ما را سببی — نفعیست جهانرا و کسی را ضرری نیست

در عین بهشتی تو هم اینجا و هم آنجا — کاندر دل تو از حسد و کین سقری نیست

داری خرد و علم و سخا لیک بر عقل — در طبعت ازین جمله یکی بی هنری نیست

نه هر که بر آمد بسر منبر امامست — نه هر که همی بانگ کند بی خبری نیست

خورشید جهان کی شود از علم کسی کو — در شب چو مه او را که خوانندش سحری نیست

کرسی چکند آنکه ندارد خبر از علم — خورشید چه سود آنرا کورا بصری نیست

هرگز نبود چون تو که علم از پی آنک — صد عیب هنر دید خرد چون ثمری نیست

علم و خرد و اصل و نسب باید اگر نه — یک کوی ندانم که در آنجا عمری نیست

خود دور بی انصافان بگذشت ازین — زیرا چو شه ما بجهان دادگری نیست

شاهی و چه شاهی که که عدل و که علم — چون او بسیر با ملکی یا بشری نیست

آن شاه مظفر که برد از سر کوشش — جز بخشش او را ز طبیعت [illegible] نیست

مسعود جوانبخت جوان علم که چون او — بر نه فلک و هشت زمین شاه و سری نیست

آن بارخدائی که مر این سوختگانرا — جز یاد تو و دین تو اندوه بری نیست

قدر شه غزنین چه شناسد بحقیقت — آنرا که ز احوال خراسان خبری نیست

بادا دل او شاد و سرش سبز که امروز — مر ملک جهانرا به ازین تاجوری نیست

ای خواجه چنین دان ز سر عقل و فصاحت — کامروز درین فن چو سنائی دگری نیست

خود مایه شوخی را صد مری نیست
نام عمر از عدل بلند است وگرنه

ظفری

که دیده رخ چون زر و چون سیم کند زانک / لفظی چو گهر عشقش از سیم و زری نیست

تا دور فلک بی تو و الی نیست / تا کار جهان بی ز قضا و قدری نیست

بادات فزونی چو مه نو که جهان را / بر چرخ سخاوت و جلالت قمری نیست

در شاخ ثنای تو چو زد چنگ سنائی / کز شاخ ثنا به ز سخاوت ثمری نیست

بر درگه جبار ترا باد مقیمی / زیرا که از آن به بجهان هیچ دری نیست

بپذیر بفضل و به ثنا عذر سنائی / زیرا که بگیتیان چو سنائی دگری نیست

ای ماه صیام ار چه مرا خود خطری نیست / حقا که برین چو تو مهمان دگری نیست

از درد نوای رفته بناله زبر ما / یک زاویه نیست که پر خون جگری نیست

آن کیست که از بهر تو یک قطره نبارید / کان قطره کنون در صدف دین گهری نیست

ای وای بر آن کز غم وقت سحر تو / او را بجز از وقت صبوحی سحری نیست

بار تو آبی و نه بینی همه را زانکه / ما بر گذریم از تو ترا خود گذری نیست

آن دل که همی ترسد از شعلهٔ آتش / والله که جز از روزه مراد در د سپری نیست

بس کس که چو ما روزه همی بد از این پیش / امروز بجز حسرت ز آتش ثمری نیست

ای داده بباد این همه برکت و با خیر / مانا که از این آتش در دل شرری نیست

بسیار کسان کو نه عهدی چو تو می خواست / امروز جز از خاک و در آن مستقری نیست

اشکی و دو سه امروز درین بقعه فرو بار / کاندر چمن عمر تو زین به مطری نیست

آن طبع را که علم و سخاوت شعار نیست / از عالمش فخر و ز رفتنش عار نیست

جز چشم زخم امت و تعویذ بخل نیست / جز رد چرخ و آب کس روزگار نیست

آن دست و آن زبان که درو نیست نفع خلق / جز چون زبان سوسن و دست چنار نیست

باشد چو ابر بی مطر و بحر بی گهر   آنرا که با جمال نکو جود یار نیست

بس قیمتی نیارد و پروانه بهای آن صدف   کاندر میان او گهر شاهوار هست

منت خدای را که درین هر دو وصف را   جز در مزاج شخص رو دین قرار نیست

قاضی القضاة عزّ دین عبدالودود آنک   مر جود و علم را جز ازو پیشکار نیست

بحریست علم او که مر او را قعر هست   بحریست جود او که مر آنرا کنار نیست

در ابر و بحر نیست یکی صنعت از سخا   کاندر بنان و طبعش از آن صد هزار نیست

با سیرتش در آتش و آب و هوا و خاک   قدر بلند و صفوت و لطف و وقار نیست

ای قدر تو رسیده بدان پرده کز علو   زان پرده زآسمان اثر صنع یار نیست

آن حشمت کز یقین تو آنرا مزاج هست   آن کسب کز یمین تو ادرار را نیست

جز در چمن ولی تو چون گل پیاده نیست   جز بر اجل حسود تو چون مل سوار نیست

دین از زبانت و ز تو چرا می‌شود قوی   گر تو علی نه‌ای و زبان ذوالفقار نیست

در هفت بخش عالم یک مبتدع نماند   کز ذوالفقار حجت تو دلفکار نیست

نزدیک علم و رای تو مه نورمند نیست   در پیش حلم و سنگ تو کُه بردبار نیست

آن کیست کو ندارد با تو چو نیزه دل   کو از سنان سینه تو دلفگار نیست

یک‌تن نماند در چمن جود تو که او   چون فاخته ز منت تو طوق‌دار نیست

ای شمس طبع کز تو جهانرا گزیر نیست   ای ابر دست کز تو هوا را غبار نیست

امیدوار باز سوی صدرت آمدم   از ابر شمس کیست که امیدوار نیست

جز شاعران کوته بین را درین دیار   در بارگاه جود و کریمیت بار نیست

آری ز نور آتش و در لطف آب پاک   رفعت بجز نصیب دخان و بخار نیست

لیکن زمانه تو و بر من ز بخت بد — هرچه از زمانه آید حقا که عار نیست

والله که از لباس جز از روی عاریت — بر فرق من عمامه و در پای زار نیست

کارم بساز از کرم امروز ای کریم — هرچند کارساز بجز کردگار نیست

گر تو دهی و گر ندهی با صله درود — جز گوهر ثنای من اینجا نثار نیست

باشد کرمی ار بدهی ور نه رای تست — من بنده را بهیچ صفت اختیار نیست

دانی که از زمانه جز احسان و نام نیک — حقا که هرچه هست بجز مستعار نیست

نام نکوست آن چو کریمان ز دستگاه — چون شد یقین که عمر و دل پایدار نیست

تا دوزخ و بهشت کم از هفت و هشت نیست — تا حس و طبع بیش ز پنج و چهار نیست

چندانت قدر باد که آنرا کرانه نیست — چندین عمر باد که آنرا شمار نیست

مرد هشیار درین عهد کم است — ور کسی هست بدین متهم است

زیرکان را ز در عالی شاه — وقت اگر هست نه وقت کرم است

هست نعمان ز سپاهان چو قدم — هرکرا در ره حکمت قدم است

آنکه را هست ز حکمت رقمی — خونش از بیم چو شاخ بقم است

از عم و خال شرف هر همه را — بسند دل برشته به نقش عم است

هرکجا جاه در آن جاه جم است — هرکجا سیم در آن سیم سم است

هرکجا عزلت و خرسندی خوب است — گرچه اندر سعت انداز ارم است

گوشه نشستن لب ان حکمت — هرکه جوینده فضل و حکم است

وانکه بسناست بر دازی این — ره درین نه چو حذر اصم است

دست آن کز قلم ظلم تهیست — پای آنکس بحقیقت قلم است

سقم

الست

رسته بر همه کس فرشته گناه　　هر کجا بوسه‌ای تف و نامست

همه شیران زمین در المند　　در هوا شیر علم بی المست

هر کرا هستی بر باد ز کبر　　آن نه از فربهی آن از ورمست

از یکی در نگری تا هزار　　همه را عشق و دام و درمست

پادشا را ز پی شهوت و آز　　رخ سیمین بر و سیمین بهمست

امرا را ز پی ظلم و فساد　　دل بزور و زر و خیل و حشمست

سگ پرستانرا چون دم سگان　　بزبان نسبت دل و دین بخمست

فقها را غرض از خواندن فقه　　حیلهٔ بیع و ربا و سلمست

صوفیانرا ز پی راندن کام　　قبله‌شان شاهد و شمع و شکمست

زاهدان را ز برای ره و دد　　قل هو الله احد دام و دمست

حاجیان را ز گدائی و نفاق　　هوس و هوش بطبل و علمست

غازیانرا ز پی غارت و سهم　　قوت اسب و سلاح و خدمست

متکلم را از راه خیال　　غم اثبات حدوث و قدمست

فاضلانرا ز پی لاف و فضول　　روی در فتح و جر و رفع و ضمست

ادبا را ز پی کسب و لجاج　　اندُه نصب لن و جزم لمست

چرخ پیمای ز عنصر دو در دغ　　بسته مسطر و شکل و رقمست

مرد طب را ز پی خلعت و نام　　همه اندیشه بر دی سقمست

مرد دهقان ز پی کسب معاش　　بستور و خر و خرمن خرمست

مرد معطی ز پی لاف و ربا　　تازه از مدحت و لیران زدمست

بار سائل ز در دو جهان — دوزخش لاو بهشتش نعمست

مج برابر یک ساعت عیش — عاشق شرب و بت و زیر و بمست

کل را ز قبل حرمت و نسل — اندر نفقه زاد و حرمست

پیرتر بعمر گناه از پی باه — تا در مرگ ندیم و ندمست

سعی ساعی بسوی سلطان آن — که فلان جای فلان محتشمست

غم عامه بسوی عالم آن — که فلان در جدل کیف و کمست

قدم موی شکاف از پی ظلم — محو دندانه شانه بهمست

مرد ظالم شده خرسند بدین — که بگویند فلان محترمست

همگنان شیفته صید اند حرام — گو کسی کز پی حق در حرمست

اینهمه مشغله رسم و هوسی — طالبان در حق را صنمست

وینهمه بیهده دانی که چراست — زانکه بوالقاسمشان بوالحکمست

جم ازین قوم بجستست و کنون — دیو با خاتم و با جام جمست

با چنین موج بلا همچو صدف — کام مرورا صمست

گر بدکرده و عذر همه این — گر منم بد نه فلان نیز بهمست

پس تو گوئی که بدان بی طمعی — از چه همواره سنائی درمست

چرخ را از پی رنج حکما — زین چنین بافته و رایان چه کمست

خاک را از باد بوی مهربانی آمدست — در ده آن آتش که آب زندگانی آمدست

نرگس مخمور خوشبوی بطبع آشنا شدست — سبزه خورم چو سرمست جوانی آمدست

باغ نهان

باغ مهمان دوست برگ میزبانی ساختست | مرگ اندک زاد و در بسیار دانی آمدست
باد نقاشیست عطاری کند هر بامداد | آن توانا بیش بین کز ناتوانی آمدست
آتش لاله چرا افروخت آب چشم ابر | آب را کز خاصیت آتش نشانی آمدست
آری آری همبرین طبعست تیغ شهریار | کآنکه از آبست کز آتش فشانی آمدست
دست خسرو ار بنویسید ابر باد پای | پس چرا چون دست شاه او در زرافشانی آمدست
تا عروس ملک شاه از چشم بد ایمن شود | چشم خوب نرگس اندر دیدبانی آمدست
سبزه گر بد رفت شکل تیغ تیزش لاجرم | همچو تیغش نیز در عالم رسانی آمدست
لاف سیری زد شکوفه پیش رای تابشش | لاجرم عمرش چنان کوته که دانی آمدست
شبنمش نشناخت چون من طوطی شکرفشان | بلبلم خوشتر که در هم مدح خوانی آمدست
راست خواهی هر کجا گل نافه از لب گشاد | همچو غنچه لاله را بسته دهانی آمدست
سرو یا زان بین که گویی آن جهانی لعبتی | پیش سلطان در فنای این جهانی آمدست
گل گرفته جام یاقوتین بدست زمردین | پیش شاهنشاه گویی دستکانی آمدست
کلک عقل از تیر را در عالم گشایی یافتست | تیر چرخ از کلک او عالم ستانی آمدست
آفتاب داد و دین سنجر که او را در زبان | اولین القاب نوشیروان ثانی آمدست
آسمان پیش جلال او زمین گردد از آن | کز جلال او زمین در ترجمانی آمدست
خه خه ای شاهی که از بس بخشش بخت بسیت | غوص دریا و در کان اندر شبانی آمدست
چون بسلطانی نشستی تهنیت گویم ترا | آنکه اسلاف ترا سلطان نشانی آمدست
ترک آن صحرای اول با جلاجلهای نور | گرد ملکت با طرقیت پاسبانی آمدست
صدر دیوان دوم پیشت بپاید معین | با خجسته کلک تو در علم زبانی آمدست

مطرب صحن سپهر در بام تو سوزی بدید | زو همین بود ست اندر شادمانی آمدست
شاه اقلیم چهارم تا فرستد هم خراج | در فراهم کردن و رهای کمانی آمدست
آنکه او بر صفحهٔ نعم سنگدل شد ز رشک | از وقار تو بر و چندان گرانی آمدست
کارداران سرای هشتمی را بر فلک | رای عالی قدر تو در میزبانی آمدست
از ضمیرت دیدن آن کنگره طاقی که است | آفرینش را مکان از لامکانی آمدست
اندرین دولت سپک بر بام نعتم چرخ زد | با چنین نه پرده بهر پرده بانی آمدست
خسروا طبع باقبال جلالت زنده گشت | آب را بر دل حیات اندر روانی آمدست
تا بحرف مدح تو خواندم ثنای دیگران | موجب آن منتهای امتحانی آمدست
اینک از اقبال تو بر دخته شد آن خدمتی | کاندکش الفاظ و بسیارش معانی آمدست
در او در آب قدرت انشاد انچنانکه | راست گویی گوهر تیغ یمانی آمدست
بر سر خوان عمادی من کشدم این نقل | گرچه شیرین هست باری بار دانی آمدست
تا نهال حال خلقان را ز بستان حیات | بیخ و شاخ از صحبت او کامرانی آمدست
شاخ بادا از نهال عمر تو زیرا که خود | بیخش از بستان سرای جاودانی آمدست

این قصیده خواجه امام علی بن هیضم بسنائی فرستاد

سنائی سنای خرد را سناست | جمالش جهان را جمال و بهاست
چو تو در بزرگان بزرگی که دید | چو تو در عزیزان عزیزی کجاست
ز انوار تن امروز شهر هرات | چو نور قمر پر شعاع و ضیاست
اگر خاطرش را بوقت سخن | کسی عالم عقل خواند رواست
اگر شخصش از خاک دارد مزاج | پس اخلاق او نور کلی چراست

عجب زانکه با او کند شاعری   نداند که این را عجب محض جفاست

کجا نور باشد چه جای ظلام   کجا ماه باشد چه جای سهاست

همه لفظ او قوت جانست و بس   همه شعر او فضل را کیمیاست

ز اظهار فضلش مر این خطه را   اگر معتقد صدق گویم رواست

مقدر چنین بود کاندر وجود   از اعدا او رفع نهایت خطاست

بصورت بدیدم که دیر از حق   مددهای بی غایت و منتهاست

الا ای بزرگی که احوال تو   همه بر سعادات کلی گواست

ترا زایزد پاک و انعام حق   ورا قوال افعال یکسر عطاست

اگر چند تقصیر من ظاهرست   دلم بستهٔ بند مهر و وفاست

چو جان و دل از مایهٔ اتصال   مدد یافت رسم تکلف ریاست

ثنای تو گویم عبیر انجمن   که بهتر ز هر چیز مدح و ثناست

همی تا کثافت بود خاک را   همی تا لطافت نصیب هواست

بقا بادت اندر نعیم ابد   بقای تو عز و شرف را بقاست

سنائی در جواب او گفته

سنائی کنون با سنای سناست   که بر وی ز سلطان سبب راستاست

برین مدح بر وی ز روح القدس   همه تهنیت مرحبا مرحباست

اگر خاطرش را بخط و خطیر   همی عالم و علم خوانی رواست

که جز عالم عقل نبود دمی   که بر وی جهان خواجه پادشاست

علی این همیم که آن هفت حرف   سه و دو و چهار استغناسانماست

سه حرفست نامش که بر مرتبت / سه روحیست و آن نطق حسن و نماست

در اقلیم ادراک احیای او / خرد را و جان را ریاست رواست

زهی در لغت صلب همچون کلیم / که وعظ تو کوران دین را عصاست

تو عصمت پس از منبع می‌کند / همان وعظ بر جان او اژدهاست

کسی کو الف نیست با آل تو / همه سال چون لام پشتش دوتاست

همه صیت و صورت امامان دین / به پیش کلام کمالت صداست

تو فوق همه عالمانی به علم / که آن فوق نقش و خیالات ماست

تو از فوق و جسم و جهت برتری / که آن فوق در علم بی‌منتهاست

ز دیوان خلق تو مر خلق را / همه لعنت و طعنشان بوالوفاست

خصال و جمال تو در چشم عقل / همه صورت و سیرت مصطفاست

به تصحیف آن مدعیم کرده‌ای / که تصحیفشان مصحف اصطفاست

مرا ماه خواندی درست است انکه / تو مهری و از مهر مه را ضیاست

من مقعد صدق خواند مراست / بری کیست کین نام بر من سزاست

که جان و دلم مقعد مدح تست / گرش مقعد صدق خوانی رواست

خط و شعر تو دیده چشم و دلم / چه جای خط و شعر چین و ختاست

نقطهای پر دهانیان را کسی / اگر شعر خط خوانی از وی خطاست

ز جز و توان شه چه خواند حیات / که خود عقل کلی از آن ناشناست

فلک در تعجب زن از چند او / پر از آتش و آب خاکی هواست

که در فضل و در لفظ و در رمز و رزم / علی ابن عم ست و علی مرتضاست

قفای ثنای تو

قضای ثنای تو در بهتری — مرا هم ز ناشنید رسم و قضاست
مرا این تفضل که خلق تو کرد — ز افضال فضل این همی عطاست
ز سیارگان آنکه سیاره راست — محمود و مقصود از وی سناست
کرم جان ندادی بتشریف خویش — مرا آن شرف از کجا خواست خواست
که چون من خسی را ز چون تو کسی — چنین رتبت و زینت کیمیاست
اگر چند باران ز ابر است لیک — ز دریا فراموش کردن خطاست
ثنا و ثواب و جمیل و جزیل — بر و بحر زیرا که او مقتداست
تو دانی که از مجلس مصطفی — بدین گفته من فرشته گواست
تو شرعی داد دین و در راه حق — بآن زین باین زان چنین خداست
ترا و الجنان بندگان صدر گفت — دو دست تو الله را هر دو لاست
من اربم از این همیدان که جان — ز خاکدرت با بقا سی بقاست
چه تشویر دارم چو دانم که این — ز تقدیر قادر نه تقصیر ماست
چه گویی که کارسی همه خلق را — همه منشأ حضرت ما یشاست
تو دانی که بر درگه لایزال — در برترین سید الهی رضاست
چه ترسم چو از جان ایمان تو — بالم لیف الم لین عذر خواست
محالست اینجا دعا از محال — زمین تو خود آسمان دعاست

کفر و ایمان دو طرفند که آن پنهان نیست — فرق این هر دو به نزدیک خرد یکسان نیست
نیست نزدیک خرد کفر چو ایمان بصفت — اهرمن را صفت برتری یزدان نیست

گر بجان جستت از کمان سپهر — در دو گوشش بنیل جز دل دانا کان نیست

گر صفت کردن ای ابلهی سخت خطاست — زانکه در کمان خطا قوت او گمان نیست

تو گر از گمان بودی صفت نور ضیا — نزد من این دو انرجز انر گمان نیست

نور اصلی نه چو فرعی و هدای و فروغ — فرع را اصل چو پیدا شد جز امکان نیست

ای لبسر پای درین بحر مزن زانکه ترا — معبر پایگه قلزم بی پایان نیست

کار نه طفل و حدث دار چو از حق مخفی — رسم اطفال و من چون طفل لوان نیست

کین طریقیست که در روی چو تری بنوشته ترا — جز فنا بودن گر بوذری و سلمان نیست

این عروسیست که از حسن رخش با تن تو — گر حسین همه جز خنجر کین پیکان نیست

در روان باد و هوا در تن هر کس که رود — هست دردی که بجز سوختنش درمان نیست

جسم و جان را بنظرگاه نهادی که مرا — مایه عرض جز این دو عرض جانان نیست

گر بجانانت ره از جسم و ز جان خواهد بود — رو که جانان تر اسبیل بجسم و جان نیست

جسم و جان بابت این لعبت سیمین تن نیست — تحفه بی خطر اندر خور این سلطان نیست

فرد شو از همه تا نیز در عرض کاه شوی — که درین کوی بجز رهگذر مردان نیست

یا بیا پاک نزی یا ورنه برو خاکی باش — که دو معنی بدین اندر سخن آسان نیست

فانی و باقی یکحرف نباشد هرگز — گر سخن دانی و این حرف ز تو پنهان نیست

چند گویی که مرا حجت و برهان باید — هر چه حق باشد بی حجت و بی برهان نیست

کشته حق شو تا زنده بمانی ورنه — ما چنین زنده بوی جانبو جز نیران نیست

از چه بایدت بدعوی زدن این چندین دست — که بدست تو ز صد معنی یکدستان نیست

نام خویش از چه نهی بنده موسی کلیم — که کلیم تو بجز بافته هامان نیست

یک من

بادر الحق

باد در آتش چه روی همچو ابراهیم خلیل — که ترا آب بروی از رقم عنوان نیست

ای لب یوسف رویان که درین مصر گمند — که چو یعقوب وطنشان مگر از کنعان نیست

وی لب یونس نامان که برین آب شدند — که جگرشان همه جز سوخته عطشان نیست

مرد باید که چو بوالقاسم باشد بعمل — گر نه عالم تهی از کرده بوسفیان نیست

آینت آری صورت همه چال ولیک — خوردنش کار برادر بر چون سوهان نیست

گوشی از اسم نکو مرد نکو فعل شود — نی چو بد باشد این اسم ورا تاوان نیست

من وفا نام کسی دانم کش جز بجفا — طبع یارند و تن مایل و دل شادان نیست

نام آتش نه ز گرمی است که آتش خوانند — آب از آنست بنام آب که جا سوزان نیست

صفت جار و بد از صحبت بود در شمار — کار این بر جوان روی و دارنت ای مر نیست

وصفت افعال جز افعالش بچندان نیست — می این خواجه سزای لب مستان نیست

جان فشان بر سر این کوی که از عیاران — شب نباشد که درو موسم جان افشان نیست

لذت نفس مدارا کن تا لذت عشق — بلبل از وصل هوا از غرضت هجران نیست

راه این پرده سنایی اگر از نفس و هوا — در کف هستی تو علم طغیان نیست

تکیه بر شرع محمد کن و بر قرآن خویش — زان کجا عروه وثقی تو جز قرآن نیست

گفت این شعر سنایی که چو کیوان گفت — روشنی عالم جز از فلک گردان نیست

دوش رفتم بسر کوی نظاره دوست — شب بهم نیمه شده دیدم زده در خاره دوست

از پی کسب شرف بشنو بنا گوش بنش — ماه دیدم رهی و ز بره سیاکاره دوست

گوشها کشته شکر چین که همی بخت نطق — حرفهای شکرین از دو شکرپاره دوست

چشمهای عبهر کشتهٔ تماشاگه جان | نرگس بوالعجبی از پی نظارهٔ دوست

پیش یکتا مژهٔ چشم جوابعوش ضعیف | شده شیران جهان ریش از آن شارهٔ دوست

کرده بر شکل عزبخانهٔ زنبور ز زخم | غاره گر شده را غمزهٔ خونخوارهٔ اوست

چون لب یار شدی از پی خنده چو فلک | از ستاره شدی آستین سیارهٔ دوست

هر زمان مدعی از غروری دل خویش | تازه خونی بدر اند زخم هر بارهٔ دوست

آب نوشین بهم کرده بر نظم جهان | داد نوشیروان با چشم ستمکارهٔ دوست

دوش روزیم بدیده آمده از ترتیبش | باز امروز شبی از غم بیغارهٔ دوست

چه کند قصهٔ سنائی که ز راه لب و زلف | یک جهان دید بر آوازهٔ آوارهٔ دوست

هست دروازهٔ او را زمین از بام فلک | سمت شاه جهان ساکن دروازهٔ دوست

شاه بهرامشه آن شه که همیشه کف او | سبب آفت دشمن بود و مدد و چارهٔ دوست

رحم رخش بد و نیکش زده گون فساد | تا ابد رخنهٔ دشمن بود و پارهٔ دوست

معشوقه ازو ظریفتر نیست | زان عشوه فروش عشوه‌تر نیست

شیرین لب پر از شکر است ولیکن | زو هیچ بتی شکرف‌تر نیست

فرزند بسیست چرخ را لیک | انصاف بده چنو دگر نیست

مریم کده‌ها بسیست لیکن | کس را چو مسیح یک پسر نیست

آن هیئت که هست تیر بالاش | چون نیزه همه پیش کمر نیست

آن کیست که زآفتاب روشن | چون کان همه خاطرش گهر نیست

چون او قمری قمار دل را | در زیر ولایت قمر نیست

شنگرکشان چشم او را | جز دیدهٔ عاشقان بصر نیست
در تاب دو زلفش از بلاها | یارب زنهار تا چه در نیست
از بوالعجبان نهادیش روی | رولیش گریان که روی گر نیست
هم زهر بود بلفظ تازی | زو هیچ خطیرتر خطر نیست
دندان لب و چو سین و میمش | این نادره بین که جز شکر نیست
در عشق ولیکن جان و دل را | حقا که جز از قدر حذر نیست
شادی و غمست عشق و ما را | غم نیست ولیک آن دگر نیست
نه و نه قبول دلبرانرا | چه سود که هیچ بی جگر نیست
او سیم برست لیک زی او | گر زر نبری ترا خطر نیست
ما را چه ز سیم او چه ما را | روئی چو زرست روی زر نیست
حقا که ظریف روزگارست | گر هست حریف باد گر نیست
آمد طلبش سوی سنائی | غم تاج سرست درد سر نیست

حرف الدال

وجود عشق عاشق را وجود اندر عدم سازد | حقیقت نیست آن عشقی که بر هستی رقم سازد
نسازد رنگ عشق از هجر روی روی مخلوقی | که رنگ عشق بی رنگی خدا اندر عدم سازد
جمال عشق آن بیند که چشم سر کند بینا | سماع وصل آن یابد که گوش سر اصم سازد
شفا سازد دل و جان را و عاشق را شفا سوزد | سقم سوزد دل و جان را و عاشق را سقم سازد
هر آنکس را که دل چون اندرین آمد بدو گوید | نباشد عاشق ار چه اشک چون آب بقم سازد
یکی باشد یکی و بعد از اندر مجلسی ماندن | چو دست عشق مزد و بر لب لا خویش کم سازد

کرا در جام جم ننهد چون کوس از پی او | بود بی علم اگر در عاشقی خود را علم سازد
علم بودن بعشق اندر مسلم نیست جز آنرا | که همچو کوس جای خود برون از شکم سازد
بباغ بندگی باید چو سوسن نام آزادی | هر آنکو وقت کشتن همچو گل خود را حرم سازد
سپهر عشق در ملک خدا آن ده خدا گردد | که شادی خانهٔ دل در میان شهر غم سازد
چو زیر و بم بدان عاشق بنالانی دگر بایی | که شکلی غم عشق از نوای زیر و بم سازد
ندارد ملک جسم در چشم عاشق وز آن خوش دار | که دست عاشق از کاسه سفالی جام جم سازد
نشستنگاه عاشق اندر آتشکده باید زیرا | که آه عاشقان آتشکده بیت الحرم سازد
نباشد رفع و نصب و خفض عاشق را که اندر عشق | غم آنرا در کجا بر فعل مستقبل الم سازد
عروس عشق بیکس نیست تا هر کس که از کوری | کبودی در کند خود را العشق متهم سازد
بدان باشد عشق از خلق بر اهل درد افتد | طبیعت عشق هر ساعت ز شهد خویش سم سازد
نشان شیر در تقویم دال آمد از آن معنی | هر آن عاشق که شد چون شیر قد چون دال خم سازد
دل همچو کبابا عاشق اندر رگ بسوزد چون | اگر چندی کباب از روی طب قانون دم سازد
هر آن دیده که عشق از خاک خود سرمه دادش | سر آن تاج و ربنید و بر خاک قدم سازد
که میگوید که دایم این مرد آن کز دل صافی | سنایی وار خود را بنده شاه عجم سازد

نشسته

طبیب

ای مسلمانان خلایق حال دیگر کرده اند | وز سر بیحرمتی معروف منکر کرده اند
در سماع پند اندر دیدهٔ رایات حق | چشم عبرت کور و گوش زیرکی کر کرده اند
کار و بار سروران شرع در پای اوفتاد | زانکه اهل فسق از هر گوشه سر بر کرده اند
پادشاهان قوی بر دادخواهان ضعیف | مرکز درگاه را سد سکندر کرده اند

ملک علم زیدرا

ملک مصر زین زانجمله ترکان داده اند   خون چشم بیوگانرا نقش منظر کرده اند

شرع را المکیسو ننا در بستند اندر جرو شر   قول بطلیموس و جالینوس باور کرده اند

عالمان بی عمل از غایت حرص و امل   خویشتن را سخرهٔ اصحاب لشکر کرده اند

گاه قضای برای وقف داوار دو عمل   با عمر در عدل ظالم را برابر کرده اند

از برای حرص سیم و طمع در مال یتیم   حاکمان حکم شریعت را معیر کرده اند

خرقه پوشان مزور سیرت سالوک دار   خویشتن را سخرهٔ قیاز و قیصر کرده اند

گاه خلوت صوفیان وقت ماوی خوشتر   راه خود ذکر کرنج و شیر و شکر کرده اند

مقریان زالحال خارج نظم قران برده اند   صوت را در قول هجو زیر مزمر کرده اند

در منازل از گدای حاجیان حج فروش   خانهای ظالمانرا رکن مشعر کرده اند

مالداران توانگر کیسه درویش دل   در جفا درویش را از غم توانگر کرده اند

سر ز کبر و بخل بر گردون اخضر برده اند   نان خود بر سایلان کبریت احمر کرده اند

زین یکی مستی کبوتر باز چون عین بظلم   عالمی بر خلق چون چشم کبوتر کرده اند

خواجگان دولت از محصول مال خشک و تر   طوق اسب و حلقه معلوم استر کرده اند

وز سر بر سروری از خوردن مال حرام   شخص خود فربه و دین خویش لاغر کرده اند

از تموز خشم گرم و بهمن گفتار سرد   خلق را با کام خشک و دیده تر کرده اند

خون چشم بیوگانست آنکه وقت صبوح   خواجگان دولت اندر جام و ساغر کرده اند

تا جو تاریکان جغماقات کله داران شده   خواجگانرا بر سر از دستار افسر کرده اند

از نفاق اصحاب دار الضرب و تعییب نقد   مومنان رفت رای زر و روی زر کرده اند

کار عمال سرای شرع ازان چون زر سبته   زانکه زن مردمان جمله مزور کرده اند

حبه وزدان از ترازوها هر اطراف دکان　　طبع را در حبه وزدیدن مخیر کرده اند
ای مسلمانان دگر گشتست حال روزگار　　زانکه اهل روزگار احوال دیگر کرده اند

گر دیگر گشت

ایضاً فی الزهد والموعظة

ای سنائی ز جسم و جان تا چند　　بگذر زین دوئی نواد رسند
از پی چشم زخم خوش چشمی　　هر دو را خویش سوز همچو سپند
چه کنی بود خود که بود تو بود　　که ترا در امید و بیم افکند
چه رستی تو ز آب و آتش و باد　　نه درین تیره وادی خاک برند
تا نبوی درین کارخانه کن　　نه چو هر کرا ز هوس و بند
چون گذشتی ز کاف و نون رستی　　از غل و قاف دانشمند

و لام

نزد من فضل دوست عقل و هوا　　هر چه زین دو برون همه هر فند
مقصدان یکی نشیب نشیب　　مصعد آن دیگر بلند بلند
منزل با چو دوست بس دردین　　ره چه افتاد و دو چه بفصد اند
چو نتو در مصحف از هوا نگری　　نقش قرآن کند دربند
چو زر در دشت پای هوا سنوی　　زنده کرد اندت چو قرآن ژند
طمع و حرص و بخل و شهوت و خشم　　حسد و کبر و حقد بر پیوند
بین که در دست تست قفل امروز　　در هر هفت محکم اندر بند
همه را آتش است شاخ زنان　　که امید بیخ آن نباید کند
ملک او همی از آن همی ترسی　　تو شوی مالک ار بذیری پند
یا زه بینی همی که مالک را　　نکند آتش ایچ گزند

همه از نوهمی

همه از حرص و شهوت من و تست — علم و اقرار و دعوی و سوگند

همه از فاقه رستی ار کردی — همچو لقمان بلقمه خورسند

غفلتت ستارگت خوش همی بنمایند — مهر جاه و زر و زن و فرزند

گر بود این حجاب برخیزد — تا بدانی تو طعم زهر از قند

وین بدنیا مده که هیچ بهاست — ندهد بر به بر زنبیان و بر بند

هر چه جان سست شد که در رفتن او — سخت باید ز زلف حور کمند

دین فروشی بدانکه تا سازی — بارگی نقره خنگ و زین زر کند

گوهی از بهر حرمت علمست — این همه طمطراق خنگ و سمند

علم ازین بارنامه مستغنی ست — تو برو بر بروت خویش مخند

از پی قوت و قوت دل گرگ — جگر یوسفان مصر برند

مهره کردن خر دجال — از پی عقد بر مسیح مبند

کفش عیسی بدوز از اطلس — خر او را ماز پشما گند

چند ازین لاف و بارنامهٔ تو — اندرین منزل کثیف نژند

با زمانه گزین که در گذرد — این همه بارنامه روزکی چند

مبارزرا دوست کز اول بنده با جانش وطن گیرد — ز کوی تن برون آید پیغمبر دل وطن گیرد

از آن عقبی نبیند لشکر دین دنیا زو آنند — نه جرم بوالحکم خواهد نه جای بوالحسن گیرد

اگر خواهد لقا باید بباید مردنش اول — اگر معروف باشد که هم از خویشتن گیرد

بباید رفت بر جرجیس که تا نامه سخن گوید — بباید سوختن چون شمعش که صحن اللگن گیرد

بنشد اندر رنج و ده بدان برخیره‌ی لافند — نه زان در جهست این لقمه که در کس دهن گیرد
عیارانست در عالم که در میدان عشق آمد — معافی هستی و مستی همه بر جسم زدن گیرد
چو مرد از عز فارغ شد ز دنیا سر بگرداند — سپاه فقر بی ترتیب پس آمدنش گیرد
از آن اسرار بنشنید که عاشق دارد اندر دل — اگر بر خار بر خواند همه عالم سمن گیرد
تو لعنت عاشقان داری و کار فاسقان داری — بدخشان به دست آید مگر یغما بن گیرد
مرا باری ان بید ز دیدن هیچ عاشق دم — که هر ست غم دنیا بر دم انجمن گیرد
بر آز هر ست کام من سنای خوش سخن نامم — قیامت زهره باید جو زد و مگر رسم سخن گیرد
ولی میراث استادان ازین زیبا سخن دارم — حسینی باید از معنی که تا جای حسن گیرد
درین دلتی بعد پاره مرا طبیعت پرگوهر — چو یک شب ز فضل او جهانی نسترن گیرد

مسلمانان سرای عمر در گیتی دو در دارد — که خاص و عام نیک و بد بدان هر دو گذر دارد
دو در دار دار و حیات و موت کاندر اول و آخر — یکی قفل قضا دارد دگر بند قدر دارد
چو هنگام بقا باشد قضا آن قفل بگشاید — چو هنگام فنا آید قدر این بند بر دارد
هر آنکس کو گرفتارست اندر منزل دنیا — نه در مال اجل بیند نه سامان حذر دارد
هر آن عاقل که در دنیا ز بیمقی دراند بیند — جهان را بر خطر بیند و آنرا با خطر دارد
اجل در بند تو دایم تو در بند امل آری — امل رای دگر گیرد اجل کار دگر دارد
اجل گیرد کم آنرا که در شاهی و جباری — زحل مهر نگین سازد قمر طرف کمر دارد
اگر طبع ترا از فرهنگ دارد فر کیخسرو — وگر شخص ترا اندر جنگ زور زال زر دارد
وگر توفی المثل ماهی وار ز دو سپر سازی — سر عمر ترا لابد زمانه بی سپر دارد

ابیات گذشته دنیا

ایا سرگشتهٔ دنیا مشو غره بفر او
که بس سرکش که اندر گور خشتی زیر سر دارد

طمع در سیم و زر چندین مکن گر دین و دل خواهی
که دین و دل تبه گردد از آن کو دل بسیم و زر دارد

جهان پر آتش آزست و بیچاره دل آنکس
که او اندر ضمیر دل از آن آتش شرر دارد

چه نوشی شربت امید کآخر شربت هجران
همه رغبت بپا کرد و همه کارت هدر دارد

تو اندر وقت بخشیدن جهانی مختصر داری
جهان از روی بخشودن ترا هم مختصر دارد

سنائی را مسلم گو که گوید زهد بر معنی
نداند قیمت لفظش هر آنکو گوش کر دارد

عقل کل در نقش روی دلبرم حیران بماند
جان ز جان خود توبه کرد از آنکه بر جانان بماند

جان ز جانان دست شست اینک نگار لیلی او
جان بپیوندش رفت و جان جاویدان بماند

صبح پیش روی او خندید بر خورشید چرخ
بود صادق بی لب و دندان از آن خندان بماند

نقشبند عقل و جان از پیش نقش روی او
دست در زیر زنخ انگشت در دندان بماند

عقل چون دولت به پیش روی او بنشست
کفر چون ایمان به پیش زلف او عریان بماند

از برای زخم من گوی که ری میدان حسن
عیسی مریم برفت و موسی عمران بماند

عقل کل با آن سراندازی بمیدان رخش
در خم یک زلف آن چون گوی در چوگان بماند

آتش جانان گریبان گیر چون آمد از آنکه
آن همه تر دامنی از چشمهٔ حیوان بماند — چشمه

لعل و کان رنگ بر جان چه ماند با لبش
نی غلط کردم ز خجلت رنگ در مرجان بماند — غلط

سست صبرم چون میانش را از ذات خود ز شکر
بر میانم چون میانش والله از همیان بماند

زخم خوار خویش را بی زخم خود مگذار از آنکه
خوار گردد سنگ کو بیکه از سندان بماند

عاقبت از دشنهٔ مژگانش روی اندر کشید
عاقبت در سلسلهٔ زلفینش در زندان بماند

کفر و ایمان تو لبان زلف (و رخسار) چنبر و بند | زان لبان روز و شب در کفر و در ایمان بماند
بهر آن تا خاکپای را بدست آرد مگر | چرخ را هر چند بخشش بود سرگردان بماند
عقل و جان از خدمت آن بارگه رفتند لیک | عقل کار افزای رفت و جان جان افشان بماند
گوهر جان جهان ذات سنائی را ز دست | گرد وی ماند آتش بیگمان و گمان بماند
هر چه خواهی گو همی فرمای کاندر ذات ما | قابلی فرمان برفت و قابل فرمان بماند
گر قماری کرد جان با او بجای هم بجا | لاجرم در زآتش او مایه صد چندان بماند
تا جمال مهر و لطفش سایه بر عالم فکند | شیر را ز افغانیان شد شیر در پستان بماند
زلف چون شیطانش اگر دل برد بر تو پاک (نشست) | منت ایزد را که در جان مدحت سلطان بماند
خسرو خسرونشان بهرامشه سلطان شرق | زآنکه بهرام فلک در سلطنتش حیران بماند
ملک غزنه تا گرفت او خوش خوش از بن عیسی ملک | در در رفت الحمد لله آنچه درمان آن بماند
بهر آن پستی که کیوان رتبتی دارد و لیک | از پی ایوان این شه چرخ بر کیوان بماند
باشدش معلوم حکم آنرا که از احسان عدل | شد نهان چون بخل جور و عدل جور و جان بماند
هر کرا به راست رایش بر دی پا عاطفت | زین سبب بر خانمان و خانه اخوان بماند
چون کف داد دست دل بد عدل او احسان خلق | بسته احسان و عدلش جمله انسان بماند

فی صفة الشعراء الارزال

این ابلهان که بی سببی دشمن منند | بس بو الفضول یافه درای و ژنخ زنند
اندر مصاف مردی او شرط شرع دین | چون خنثی مخنث و نه مرد و نه زنند
مانند نقش رسمی بی لفظ و معنیند | گر چه بنزد عام چو خطی مستنند
یک رنگ با زبان دل من همچو آخرت | ایشان برنگ و جاه دو دنیا ملونند

دندانه قلم دو رو گوید بیک

دندانه کلید در دعوتند ولیک — همچون زبان قفل که معنی الکنند

زان پی سرند همچو گریبان که از طمع — پیوسته با هوس خنسیان خودامند

در قعر دوزخند نه جنی نه انسیند — در چاه وحشتند نه یوسف نه بیژنند

جسم نکان روند همی گرچه ناکسند — هم چو لعند گرچه همی بر فلک تنند

دعوی دعی کنند ولیکن چو بنگری — با دو زبان کوب گدایان خرمنند

دهقان عقل جان من امروز دیگران — چندانکه اندر خوشه چین خرمنند

گر نامکنیست بر این قوم ملکنست — کاینان سبز دعلم و خرد نامکنند

فرزند شعر من همه خصم شعر من — گویی نه مردمند همه زنگ آهنند

کاسم چو زن بیهده خویش بشکنند — گاهی چو روی آینه خود بغار ننند

از راه خصم دشمن این طبع خاطرند — وز درد چشم دشمن خورشید روشنند

پس روشنی نیست او زو لیک از شعلهٔ آن — بی روزنند از آنکه همه بسته روزنند

بر من نهند تهمت معنیش کبر و بس — خود در میان کار چو درزی و درزنند

درد دل همه فضلا سپی فضولیم — عذرست جمله را گرم جمله دشمنند

من قرص آفتابم در روز بده و نجوم — ایشان همند قرص وی قرص ازرنند

هم خود خورند خود را از چشم من از آنکه — بلواسعان و خشک مزاجان سرزنند

از خاطر تو تیز و زبان بجو شعر من — برجس زر و در رخ چو زراند و دو چوشنند

تا خاستند مطبخیان وضمیرشان — بر دیک کند گشته تو گویی بهشتند

دور از شما و پا چو در آیند در سخن — گویی بوقت گفتن زهرا و شنند

هان ای سنائی ار چه حبیب شغل ده — کمالشان نه آنچنند که ریم خمانیند

تو نحیب زنا حکما رخت بر کرند | تو نیز دمار تا سنعوا مهر بر چنند
درزی صفت میانش بر بیان کما هم | بر رشته تو خشک ترا ز مغز سوزنند
مشاطهٔ عروس ضمیر مند و پاک | این نغز پیکران که برین سیر گلشنند
شیر از این گلشن روحانیان منم | ایشان کنید که به بیکاران گلخنند
بر کن برون سلطانان گرچه دلنند | بشکن بعلم گردن شان گرچه گردنند
آن کرد ما در خود گفت چونکه ما | ای بی همی خورم صغیری بی همی زنند
مادر چه گفت گفت برو سپیده مکوی | تو کار خویش کن که همه ریش میکنند

سوز عشق ملکی بر دولت آبیان نشود | تا بد و نیک جهان پیش تو یکسان نشود
تا چو بستان نشوی ای سری خلق بحلم | دلت از معرفت شوق چو بستان نشود
هیچ دریا نبرد زورق سیداد ترا | تا دو چشمت ز جگر مایهٔ طوفان نشود
ای سنائی نزنی چنگ تو در پردهٔ قرب | تا ز شمشیر بلا جان تو قربان نشود
در تماشای ره عشق نیایی در دست | تا تنت در تعب عشق گدازان نشود
دریا خیار همی سود پذیرت نظرت | خیز تا سر تو سرمایهٔ عصیان نشود
مرد باید که در بن کوی تنعم گامی چند | بسته گردد چو زبان تا که پشیمان نشود
سوز این شوق نشی خو تا نشود از عشق که گر | عوض قلزم گهر شود آن سوزش نقصان نشود
هست این راه چنان گرد و گر سینه او | غذا او روز خرسازند پریشان نشود
گر ز اغیار همی سود نه بیند طرب | حشر تا ذکر تو سرمایهٔ نسیان نشود
سست همت بود آن دیده که از ره شوق | که برون از تک اندیشه غولان نشود

بجون زیدان

چون بمیدان قضا تیر بلا گشت روان — جان سپر سازد و مردانه پنهان نشود

نوبت جان ستدن چون بزند لشکر عشق — او بجز بر فرس خاص بمیدان نشود

آن عنایت ازلی باشد در حق خواص — ورنه سر سبزه از نقل بدیوان نشود

هفت سیاره دوانند ولیک از رفتن — ماه رفعت برد و تیر چو کیوان نشود

هر کسی علم همی خواهد ولیکن یک تن — چون جمال الحکما گوهر افشان نشود

هر کرا دل بود از چشم نگار است چو تیر — خواب در دیده او جز سر پیکان نشود

بخت بی سست بود در طلب کوی وصال — هر کرا مغز سر آورده حق جان نشود

ای خدائی که بمیدان عزیزان درست — نرخ جانها مگر از لعلت ارزان نشود

من ثناخوان توام و کیست که از روی خرد — چون بدیدار کرم و لطف ثناخوان نشود

چون خرد نامه نویسد سوی جانان ز دماغ — جان نه بنشیند بر و تا نام تو عنوان نشود

از پی بخشش تو حقا که توانگر نشود — مرد بی مهر تو والله که مسلمان نشود

پرده عصمت جویان ز گناهان معصوم — پاسبانی که ز طاعت سوی عصیان نشود

خورشید چو از حوت ببرج حمل آمد — گویند ز سر باز جهان در عمل آمد

در باغ حلل یافته از گلبن حالی — اکنون سبدل باز علی در حلل آمد

فردوس شد از نقش جهانی که از این پیش — در چشم همه کس چو رسوم و طلل آمد

خورشید سخا تیو ببین کردین دل — چون از دم ماهی بسرای حمل آمد

نفی نظری مشتری از عالم تقدیس — ناگاه ز تقدیس بجرم زحل آمد

چه جای مه رتبت ماهی فلک آمد — چه جای حمل آلت جاه و حمل آمد

ای میر سمعیل که مانند براهیم   جود تو نه از آل و زعون ازل آمد
هم در دم اول که نژاد دیدم دگفتم   لیکن چون دم آخر بهتر بی بدل آمد
آراسته تیر اجل بود مرا جان   در چه طرب سعد برقص حمل آمد
صفرای من از حلق تو شد تیر مجرب سینت   زیر اعسل حلق تو حالی زحل آمد
تو تازه و تر باش که فرزند حسودت   نزد علی عزبا تازه برای علل آمد

روزیکه جان من ز فراقش بلا کشد   آن روز عرش غاشیه بر دوش ما کشد
ما را یکیست وصل و فراقش چه هر دو روست   لیکن غم نه کار ماست که آن غم کجا کشد
نامرد باشد آنکه وفا بشمرد از او   که او دمی ز راه مرادش جفا کشد
آن جان بود شریف که دیدم ز دست دوست   هر لحظه جام جام ز بالا بلا کشد
هر دل که از فنون غمش روی در کشد   اقبال آسمانش به پیشش فنا کشد
در دولتی که روح قدس مرکبی کند   بیدار بود که لاشه ما تا کجا کشد
دل کیست تا حدیث خود و یار خود کند   با آن صنم که هودج او کبریا کشد
هر جا رسوی جاه حکم جو بانگی صدا بجاست   جانهای پاک سوخته پیشش صدا کشد
مردان بود که در ره پای چو عاشقان   خط بر نواب عقل و قلم بر خطا کشد
دیده سنایی از قبل چشم شوخ او   نوک سنان غمزه بیام سنا کشد
با دشمنان چو یار شود در مصاف عشق   شو با بلا که کینه بود کیمیا کشد
رخش شکر بدست از آن عاقبت بعیش   رخش همیشه با طرب و مرحبا کشد
زهراب قهر عزت او را بدست او   باروی تازه ساغر بر بر فنا کشد

کندم گل

گندم شوادی سوار سپهر زو چو عاشقان — زیرا که بار خرزه خر آسیا کشد
رست از مقیل و بدیهٔ عقل زبرای آنکه — هر ساعتی چو خاک در تو تیا کشد
تا بشنوم سوح او خوش از آنم که بعشق — سرمه همه ز خاک درش باد صبا کشد
سلطان یمین دولت بهرامشاه کو — عرضش همیشه بار فنا و بقا کشد
آن خسروی که بی مدد فضل عدل او — جان در بهشت عدل و بال و بال کشد

اگر ذاتی تو آمد بود در هستی توان دارد — من آن ذاتم که او از نیستی چندان روان دارد
وگر هستی بود ممکن که کم از نیستی باشد — من آن هستم که او از بی نشانیها نشان دارد
وگر با نقطه و جسم کنی همسر بود او را — هزاران حجت قاطع که العاد جهان دارد
ترازوی قیامت گر همی اعراض را سنجد — چو باشم من در این کفه دگر کفه گران دارد
نگیرم جای بیسری را در آن کفه نشینم من — چو من از سحر کم باشد گران کفه از آن دارد
سبکتر کفه ذاتی گران سر کفه جانی — دگر با خود در آن کفه زمین و آسمان دارد
منم جوهر که کم ذاتی اگر بر سنجدم و ز الّان — وگر دانگی بود ممکن که در زین اینجهان دارد
فرو شستم ز نوع خویشتن نقش خوی انسانی — نه ذات من جدا باشد واو صافی چنان دارد
چو عقل من کند فکرت ز اوصاف وز ذات من — که ذات من نه تن دارد نه دلدار و نه جان دارد
چه جای آنکه چون و چوف هست در معنی — چه جای فوق معنی کی که نه این دارد نه آن دارد
دو صد برهان فزون دارد خرد بر هستی من — هر برهان که بنماید دو صد کوته بیان دارد
هیولانی عدد ما ام نه سنید عقل کلم زینها — اگرچه کل افعال دفا وهم عیان دارد
هزاران مرتبه دایم ورای ایست تبن ز دو — یکی از وی کیان خرد یکی از وی کیان دارد

که دانم ما چه چیزم من که من باری نمی‌دانم ... وگرچه نیک سنجیدستم کو ذات من چنان دارد

نگنجم در سخن من بس کجا در گنجد آن کس کو ... بدست در مکان او بدست در زمان دارد

چو اندر یاد یاران من دو یک ذره نمی‌گنجد ... چگونه کل موجودات را در یاد یاران دارد

سخن را راه تنگ آمد نگنجد در سخن گر تر ... اگرچه در فراخی ره چو دریای عمان دارد

هر آنکو وصف او جوید همی احوال خود خواند ... که برتر نسبت آن معنی وگرچه آن گمان دارد

خرد کمتر از آن باشد که دل در دل کند منزل ... مغیلان چیست تا سیمرغ در روی آشیان دارد

حواشی عار و فکر پرده رو خواید نشد ... از و پس چون آمد برای کان زمان دارد

خرد را فرنبید او کجا اندر خرد گنجد ... بیان در خط نگنجد در چه خط نقش از بیان دارد

خرد چون چیست یک چیزی و با زاده می‌بیند ... چه چیز است اندرین دلها که دلها را دو دان دارد

اگر بسیار نویسی خرد باشد از آن عاجز ... کجا بر آسمان واند شد آنکو نردبان دارد

هر آنکس کو گمان دارد که بر کیوان رسد تیرش ... کما در را خطا باشد گر از آهن کمان دارد

ورای هست و نیست و خط و وهم و فهم اند شد ... ورای این هزاران بار برتر زین مکان دارد

برآمد از بحور قدس نور منبع هر جا نها ... تنم تشنه دلا نزا و نخود و رشادمان دارد

معانی را اسامی نه اسامی را معانی نه ... وگر نه گفته گشتی آنچه در پرده نهان دارد

همه دردم از آن آمد که عالم گفت نتوانم ... مرا تنگ سخن در گفت سست و ناتوان دارد

معانیهای بسیارست اندر دل مرا لیکن ... نگنجد در سخن چون زبان را ترجمان دارد

ولیکن چون بر اندیشم همی احوال خویش گردد ... از آن کو دارد این معنی که حال اندر بیان دارد

اگر آیین نام خود و گو تا باید و نسبت کنم خود را ... اگر هر شاعری نسبت بهمان فلان دارد

یکی را شد یکی عادی به میان ما در مرغان ... یکی قوت از شکر دارد یکی خود به استخوان دارد

اگر کلی موجودات روحانی و جسمانی　　بخندد بر چنین یک بیت حقا ار گمان دارد
چنین عالم تواند کرد عقل کل اگر خواهد　　که گوید مثل این خود را برنج جاودان دارد
مرا هر که سخن گوید بود عالی سخن لیکن　　نگهبانم خرد باشد ز گفتن کان زبان دارد
هزاران بار گفتم من که از خویشتن بگشایم　　ولیکن مر ترا خاموش ضعف مردمان دارد
دریغا آن سخنهایی که دانم گفت نتوانم　　دگر گویم از آن حرفی جهانی را توان دارد
هم اکنون بشنوی آن مرد خس نادان را تا کس　　نه بر دان معانیها که در رشته بیان دارد
نمیدارم از و هرگز که دارد انگبین بر خوان　　کجا دارد از آن باک از مگس گر در خوان دارد
اگر سنگ اندر اندازم بدریا اندر و ایزد　　بکام خلق از آن تابش که بر پشت اینجهان دارد
بجنبد عالم علوی چو زین یک بیت برخوانی　　چو احد سنی داری که تا دانی فغان دارد
دو دریای محیط عقل و دریای معانی را　　شوی کشتی و روحانی زبان من روان دارد
نه هرگز آنکه دارد گوش بستند این چنین شعری　　نه هرگز تیر خواهد گفت آنکس کو زبان دارد
نخستین شعر من این است دیگر تا چه جان باشد　　چگونه باشد آن آتش کزین گونه دخان دارد
سخن با خود چنین گویم چو من کس نیست در عالم　　مرا باری وجود اندر خرد بازارگان دارد

باز جانها شکار خواهد کرد　　که جبینی شکار خواهد کرد
جای شکرست خلق را کان بت　　جان لب شکر شکار خواهد کرد
رایت او روییت منور او　　ماه را در حصار خواهد کرد
بوی آن نقطهای مشکینش　　مشک را قدر خوار خواهد کرد
در خزان رخسارش　　کشوری با بهار خواهد کرد

غمزهٔ نغز و طرهٔ جوشن — هیچ دانی چه کار خواهد کرد
دوریان را به بر خواهد برد — دیریان را بدار خواهد کرد
گرچه عقل از عیار خصم پرست — از دو عالم چه عار خواهد کرد
لیک بر جای رسوی غیرت عشق — عقل را سنگسار خواهد کرد
جان متواریان حضرت را — چون زبان بیقرار خواهد کرد
بیقراران سبز دریا را — چون زمین بردبار خواهد کرد
بر سر از خاک پای مرکب او — نور چشم از غبار خواهد کرد
قلب و قالب بخدمت آوردیم — تا کدام اختیار خواهد کرد
جا که او دست جسم و جسم تهی — گر بدین اختصار خواهد کرد
خدمت او کند خرد چون او — خدمت میر بار خواهد کرد
آنکه لعل سمند او در گوش — مشتری گوشوار خواهد کرد
حور عین عبیر توتیا جوید — مرکبش گرغبار خواهد کرد
از خیال جمال او فطنت — روح را نمگسار خواهد کرد
دست گردون بدست حاسد او — گل خیری چو خار خواهد کرد
از طراز آستین بدخواهش — غیرت دین غبار خواهد کرد
تیغ او روز کین ز خون عدو — خاک را لاله زار خواهد کرد.
آب را سنگ حلم او چون خاک — با ثبات و وقار خواهد کرد
اجل از تیغ بیم خونخوارش — الحذار الحذار خواهد کرد
باد با خاک روز کوششش او — الفرار الفرار خواهد کرد

آب در حلق دشمنش فکرت　　شعله شعله چو نار خواهد کرد

عدوش چون ز عمر بر بادست　　اجلش خاکسار خواهد کرد

از برای موافقش گردون　　ابر را دُر نثار خواهد کرد

بحر در یک نفس بدولت تو　　صد بخور از بخار خواهد کرد

از شرف مشتری بارگاهش را　　افسر روزگار خواهد کرد

جود او همچو ابر نیسان　　قطره های بیشمار خواهد کرد

شد بی آب همچو ماهی بار　　سر سوی بحار خواهد کرد

گر ز خاک تو آبروی برد　　مدحتت بنده وار خواهد کرد

باد چون خاک باد وار بسر　　خویشتن پایدار خواهد کرد

ای جواب اصل لطف همچون خاک　　نعل چرخم فگار خواهد کرد

هست ممکن که میر این معنی　　عرضه بر شهریار خواهد کرد

هیچ جانم بشربتی از جود　　در تنم استوار خواهد کرد

روی با چون صد نگار طبع خوش　　کار من چون نگار خواهد کرد

عز و اقبال سرمدی بادت　　همه تن اختصار خواهد کرد

مرحبا بحری که از آب و گلش گوهر برند　　حبذا کانی کز و پاکیزه سیم و زر برند

نه ز هر کانی که بینی سیم و زر آید پدید　　نه ز هر بحری که دری گوهر احمر برند

در میان صد هزاران نی یکی نی بیش نیست　　کز میان وی بحاصل شاکران شکر برند

گاه آبی در جزیره سنبل و سوسن چرد　　لاجرم هر جا که خفت از ناف او عنبر برند

همچو آهو شو تو هم از سنبل و شیب بچر
تا به هر جایی ز نافت نافه از فر برند

خواب نامد مر زنی را کش درون باشد جنین
تا ز کرباس زنانه در بر شوهر برند

ای بهمت از زنی کم چند خسبی چون ترا
چون بمردی هم از آن کاشانه در منظر برند

اشتر و استر فزودن کردن چو از غنیمت
بار عصیان را برای اشتر و استر برند

ور همی گویی که من در آرزوی ایزدم
کو نشانی تا ترا از دل سوی دلبر برند

این جهان دریا و کشتی و زنهار اندر او
تا نپنداری که کشتیها همی همبر برند

کشتیی را پیش باد امر در باران کنند
کشتیی را باز از بهر بلا لنگر برند

کشتیی را غرقه گردانند در دریای غضب
کشتیی را باز از صحرا سوی محور برند

این یکی را گل دهد تا جان ببوی گل دهد
وان دگر را بار خار از سر زنان بر سر برند

هر یکی را سرفراز آرند ز آتش ز جحیم
وان دگر را باز از کوثر همه افسر برند

خنده آید مر مرا زانها که از سیم دیا
در که رفتن کفن از دیبه ششتر برند

مرد آن مردست کو را چون نهاد اندر لحد
هم لب تربت از بهشتش بالش و بستر برند

مرد باید چونکه باشد یا شهادت یا کفت
گرد او سوی لحد اندر یمین ز یم بر برند

گر ندادی حق خبر ز گر ا بودی کمان
کز جهان چون بلعمی را عاقبت کافر برند

تا نباشی غافل و دائم همی ترسی ز بد
روز و شب خواهی که ایمان ترا بر سر برند

عالم اندر این خبر مقصود و فردا روز حشر
عالمان بی‌عمل از لعنها کیفر برند

ظالمان را حشر گردانند با آل و نیاز
عارفان را زی امیرالمؤمنین حیدر برند

گر برست اینی یکی عالم که زی دوزخ برد
حسرت آن را کش بدوزخ از سر منبر برند

مفر بانزاد رهبان با عالمان سازند جا
ساقیانرا در سقر هر دو کی را مسکر برند

ای سنایی چشم کون

ای سنائی هیچ گون غافل مباش از آخرت　　عاصیان را سوی فردوس برین کمتر برند
جانور بسیار دیدستم به دریا در ولیک　　چون صدف نبود که در آفاق ازو گوهر برند

روشن آن بدری که کمتر منزلش عالم بود　　خرم آن عابد که عقلش کعبهٔ اعظم بود
آن جهان انوار او دارد از آن روشن شدست　　این جهان آثار او دارد از آن معظم بود
عالمی اندر مقام راستی　مردم گزو　　بر خلاف آن دم اریکدم زنی اجرم بود
راه عقل عاقلان را زیر او بر زبر کرد　　درد جان عاشقان را رفق او مرهم بود
صدهزاران جان فدای آن سوار کربلا　　غاشیش بر دوش پاک عیسی مریم بود
از رخش گرد منور گر همه جنت بود　　در لبش تابد طهارت گر همه زمزم بود
فرش ما بر سر کشد تا عرش را زیر آورد　　دست آن دارد که نقش مهر او را اسم بود
طلعت جنت ز شوق چهرش به جوش شدست　　دیدهٔ دوزخ ز سنگ غیرتش پرنم بود
از گریبان زمین گر صبح او سر بر کشد　　در شب دهر از جمالش صد سپیده دم بود
با لعمرک انبیا را فکرت رحمان که هست　　با علی العدا اولیا را ز عشره یکدم بود
با الم نشرح مجوئی مشکل باید ببند　　با فرحی هیچ عاصی را مقام غم بود
خوش سخن شاهی که از اقبال لفظش در بهشت او　　تشنه بر بان سخن گوید که در روی اسم بود
خاک راه در صدر جنت آبرویش بار داد　　آتش ابلیس را از خاک او ماتم بود
چرخ را گر کاف لولاکش کمر زرین شدست　　خاک را از بوی آن گیسو قبا معلم بود
هر که در میدان مردی پیش او یکدم زند　　رخش او گوساله گردد گر به مردی رستم بود
در شب گر عذر انا اعطینا همی خواند ز حق　　جبرئیل آنجا چو طفل الکن و ابکم بود

ماه بر چرخ فلک از بهر چاکرش بر مهی / گاه چون سیمین سپر ناگاه در معصم بود

شاه انجم بود دین او گشت بر برج فلک / از جمال او مثال شرع را معلم بود

باز دستان فلک در راه او بهر نشست / بر بر خود بست از آن مردی را محرم بود

پرده طاوس پری پر از همای دولتش / خاکپاشان زمین را نعل او دیلم بود

علم الا الله بر فرق رسول الله ببین / راستر زین آدمی را تکیه گاهی کم بود

باد را گفتم سلیمان را چرا خدمت کنی / گفت از دیو چو نامش مهر بر خاتم بود

خضر گرد چشمه حیوان از آن مشکست نیست / تا مگر اندر زمین با او دمی همدم بود

تا نهیبش در عجم گردن سنگین چون عمر است / نی دران اسباب ملک کیقباد و جم بود

باز گفتم که فرعی بهتر از اصلی بود / گفت آری چون دران فرع انفاحم بود

خاک را بد گوهر از گوهران برتر شود / بچه زاید آدمی کو خواجه عالم بود

گفتم ای بوبکر با احمد چرا یکتا شوی / گفت حرفی که مصحف با این بدهم بود

گفتم ای عمر تو دیدی بو الحکم پس چون بدی / گفت از مردی سرای دیده از قهم بود

گفتم ای عثمان بناگه کشته غوغا شدی / گفت خلخال از عشق عاشقان از دم بود

گفتم ای صدر ری تو شاعری سر گخورد / گفت فتح بار فتح زاده ملجم بود

بمدح الاجل جمال الحکماء ابو الحسن علی المطیب

تا باز فلک طبع هوا سنج هوا کرد / بلبل سر گلبن و بر شاخ نوا کرد

بی برگ نوای نبد طبع یک شاخ / چون برگ پدید آمد بس را نوا کرد

شاخی که ز خشکی و سردی بشکست ز تدبیر / از گرمی و طبی تر بشفق مجو صبا کرد

در هیچ زمان هیچ کسی آن نه بدیدست / کامثال بر شاخ نیب از صبا کرد

آن عقرب که در مدت شش ماه نهاد او | یکتا شبش خورشید زر افزای بها کرد
آن دست زر آن جامه ان دوست بپوشید | انجا ملک کار بتی خوشتر کجا کرد
تا داد لباس دگرش جوهر خورشید | او بر عوضش زر ستدان جامه عطا کرد
شد تا طبقه پر لطف طرب جوی در باغ | از نامیه هر شاخ گیا رای نما کرد
بی میوه خیار از قبا شکر بهر باغ | دو دست بر آورد چو مقصد دعا کرد
بر ابر همی خندد برق از پی آن کو | عالم همه خندان بجز آهنگ بکا کرد
گر شاخ به یک جای بشب دارد بابا | آن کار که لب بر زمین دست جدا کرد
در دوش کند لیث دو تا بر طمع خر | او چونکه توانگر شد پس پشت دوتا کرد
باد سحری گشت چنان خوش که هوا را | گوئی که صبا جامه مشک خطا کرد
شد طبع جهان معتدل از چرخ بلوی | چرخ این عمل از علم جمال الحکما کرد
فرزانه علی ابن محمد که اگر چرخ | وصف علو همتش گرد سزا کرد
آن ناسخ اصحاب خرد و دین که طبیعت | چون بخت کفش را سبب عیش و غنا کرد
آن خواجه که گمراه بدین گشت هر آنکو | راه در او را از ره جهل رها کرد
ایزد بهم گوهر و لطف سخا و هنرش را | چون آتش چون آب چو خاک و چو هوا کرد
خرم محل نه بیند است جهانی که عطا داد | خر کفر نه بنگاشت سخای که رها کرد
مشکل در آن آنکه سر چرخ چو لاست | نشنید که او نفس در خود چو لا کرد
در رفته قند عالمی از کرد و ظاهر | آن کار که او از پی ایزد تخلا کرد
از چرخ بهشت و بگه جود هم از چرخ | بر گفته من عقل بلی نکته ادا کرد
سر کرد و نهی کرد سر از عقل دل آزار | از لطف و کف انکه سخن گفت سخا کرد

هر جز که او هست ز تعلیم خرد هست / وآن کار که او کرد به تقسیم خدا کرد

عضو همه از کون و فساد است طبیعی / علمش چو فلک مایه ارکان صفا کرد

ای حاذق دانش که ناصح هر خلق / ابرد علت را چو بینی اصل شفا کرد

شد عون تو جان و کرانرا که زمانه / در کردش او قالب خود با رضا کرد

دانم که اجابت نشنوی است بران عضو / کز سردی خشکیش سخا یتو جدا کرد

ازانکه ز بیماری علم تو برانگیخت / بی مرگ جوانمرده ز روز قضا کرد

از کس نشنیدم مگر از حدق که امثال / صد گر چو صدف علم چو در شنوا کرد

چون آن کف موسی دم عیسی اثری تو / با جادو نه آن کرد که با سحر عصا کرد

در جنت علت نبود لیک بدنیا / علم تو جهان را الصفت هر دو سرا کرد

منسوخ شد از دهر وبا زانکه خداوند / هر علم ترا ناسخ تاثیر وبا کرد

لطفت به از آن کرد و لکن ز سر حکمت / سرمایک و بقراط نجات آب و لیا کرد

داروست بدان کس نرسد ایزد برویا / علت سببی ساخت خسیس مرگ قضا کرد

آنکس که بخوبی نه بخشکی است با سنس / خلقی تو کم از مشک خطا گفت خطا کرد

اقبال سوی نسبت تو زد اهم روست / چونانکه خودی با رنج همه روی قفا کرد

ادیان نعلی راست شد ابدان تو زیرا / تو عیسی حقی کردی او لعب ها کرد

دانا نکند مثل حالت مگسی راست / هر علم ترا باد کردن مثل و سوا کرد

لفظ تو از آن ستبر کرد ست بحکمت / ~~هر چند ازین بیش بر دو نک نجیلان کرد~~

هر چند ازین بیش شنید نک نجیلان / چونانکه توانست هر نوع وفا کرد

حرکن گفت از آنکه طبع ثنا گفت / جز صدق ندید آنکه ز تکمیل ثنا کرد

ای حاذق و ناصح [illegible]

از شکر تو خلق

از شکر بد و خلق چنانکرد که ایزد — از آفت ناشکری بر اهل سبا کرد

بی صله همی شعر نبوشیدت زیبا — گویی قلم نایب غم خوار کسا کرد

هر چند شکیبا نتوان ای فضل سنت — مجدود سنائی را با مجد و ثنا کرد

با این همه ای تاج طبیبان دل او را — دهر از قبل بی دری معدن و اکرد

از لطف دوای کن این رای رهی را — چون علم تو بر دار هم افاق دوا کرد

تا نیز عجم با من هم اقوام ملوکست — چونانکه عرب مرگ وحی با من ما کرد

پیوسته بقا بادت زیرا که علوم ست — بستان بقا را همه پر زیب بقا کرد

حاجات تو همواره روا باد که ایزد — زیرا که بسی حاجت جود تو روا کرد

دل بی لطف تو جان ندارد — جان بی تو سر جهان ندارد

جز در خم زلف دلفریبت — روح القدس آشیان ندارد

باید ز جمال روح روحی — تا عشق تو در میان ندارد

ناید ز کمال عقل عقلی — تا نام تو بر زبان ندارد

روح ار چه شریف کدخدایست — بی نطق تو خان و مان ندارد

سجاده ات جنبم عاشقانرا — جز خون ره کهکشان ندارد

با عشق تو عقل را مزنش — جی فنید که سمان ندارد

رخسارت قد کردنان را — جز خون خم طیلسان ندارد

با نور تو ماه را کلا نش — چه سود که ریسمان ندارد

عشق تو در آسمان چارم — جز عیسی ناتوان ندارد

در عالم عشق تو نسیمی | کز مشک تو بوی جان ندارد

خورشید که یافت خاک کویت | هرگز سر آسمان ندارد

گلنار که دید آبرویت | زان پس دل بوستان ندارد

با ناز کرشمهٔ تو وصلت | بامیست که نردبان ندارد

با خوی خوش تو روی نیکوت | باغیست که باغبان ندارد

خوش زی که جمال این جهانی | نقشیست که جاودان ندارد

در دولت تو سیه گلیمی | کز سود کند زیان ندارد

عقل ارچه بزرگ رهنماییست | بی مدح تو آب و نان ندارد

این از پس پرده چند گویی | کز حسن فلان نشان ندارد

چون روی نبود مرد هستی | گستاخ مگر فلان ندارد

در بزم نگر که چون عطارد | گوید سخن و زبان ندارد

در رزم نگر که همچو جوزا | بندد کمر و میان ندارد

از یوسف خوشتری که در حسن | آن داری و یوسف آن ندارد

دارد همه چیز جهان ولیکن | انصاف بده چنان ندارد

ای آنکه ز وصف تو سنائی | آن دارد و آنکه کان ندارد

بی قامت خود مدارش ایرا | تیری تو چنو کمان ندارد

نقص

گر در رفت از مردمان اندر جهان اقوال ماند | هم عنان شوخ چشمی با امل امال ماند

از فصیحان و ظریفان پاک شد روی زمین | در جهان مشتی بخیل و کور و کر دلال ماند

در دو دریای معنی در تو خود جای حسنست | زانی دعوی بر روی آنجا اجال یاد

صدر ۱۸۱ از علاولان

صدرها از عادلان و منصفان یکسر تهیست   صدر در دست بخیل و ظالم و بطال ماند

عدل گم گشت و نمی یابد کسی از وی نشان   ظلم جای وی گرفت و چند ماه و سال ماند

عدل نوشروان و جود معتصم افسانه شد   در بزرگیشان بچشم مردمان تمثال ماند

رفت سید از جهان و چند مشکل کرد حل   بوحنیفه رفت و زو در گرد عالم فال ماند

هست فیلی در جهان جز فیلی از اصحاب فیل   شد محیطی و ز فسونش چند گون اشکال ماند

شد ملک محمود و ماند اندر زبانها مدح او   عنصری رفت و از و در گوشها امثال ماند

خاک شد کسری و از هر دل برون شد مهر او   در مدائن از بنای قصر او اطلال ماند

ملک گر را خانها بر غنیمت و زد و بره   ملک گر را گنجها بر طاعت اعمال ماند

هر زمان بانگی برآید گرد شهر از مردمان   آه دردا و دریغا خواجه رفت و مال ماند

رفت کدبانو کلید اندر کف نوروز داد   رفت خواجه ده بدست زیرک جیپال ماند

زین پس ار مدح نکوی ای سنائی شایدت   زانکه معطی در جهان خورد و بی بزد بقال ماند

دل سپند آن رخ چون ماه باد   جای فرای تکلمت دلخواه باد

فرق او همچون خط او سبز باد   تخت او چون فرات او بر گاه باد

روی آن کز خاصیت دارد خبر   جور دیجادش همیشه گاه باد

مدت حسن بقای ماه من   باد چون عمر و سال و ماه باد

از برای پاس و پاس عز نشش   ساکن جیشش خموشی آه باد

چون بنفشه دود ز هند نازدی و زلف   حسنت تا داس و با داغ ماه باد

همچنان چون شاه خوبان اندست   شاه دولت شاه دولتشاه باد

بهر خدمت چرخ بر درگاه او   صد کمر بربسته چون خرگاه باد

در حریم حرمت پاکش چو مریم زهره را — دختر فغفور و قیصر دایه باد
زر و سیم و نقره ریزه قلب چرخ — در سرای ضرب گنجش درگاه باد
آفتابست او و لیکن گاه نور — سایبانش سایهٔ الله باد
شاه ما بهرامشاه کاندر جهان — تا جهانرا شاه باید شاه باد
عرش و فرش دشمنان چاه باد — همچو بیژن سنگ باد و چاه باد
پیش گرز گاوسارش روز صید — شیر گردون تا ابد روباه باد
سوی چاپش سهم غیب زینهار — چون خرد مهتر و کارآگاه باد
پس چو زد بر هر چه جز الله لاست — سایه کاخش حفظ الا الله باد
چون سنائی در دو عالم بندگیش — تا ابد چرخ دوتا یکتاه باد

دو شعر دالیه در صفحه ۲۹۷ نوشته

حرف الراء کنوز الانبیا و رموز الاولیا

طلب ای عاشقان خوش رفتار — طرب ای شاهدان شیرین کار
تا کی از خانه هین ره صحرا — تا کی از کعبه هین در خمار
در جهان شاهدی و ما فارغ — در قدح جرعه و ما هشیار
زین سپس دست ما و دامن دوست — پس ازین گوش ما و حلقه یار
خیز تا ز آبروی بنشانیم — گرد این خاک توده غدار
پس بجاروب لا فرو روبیم — کوکب از صحن گنبد دوار
ترکتازی کنیم و بر شکنیم — نفس زنگی مزاج را بازار
تا ز خود بشنود نه از من و تو — لمن الملک واحد القهار
از پی آنکه تا تمام شویم — پای بر سر نهیم دایره وار

ای عوابای

ای برادای تو هوا انگیز　　وی خدایان تو خدا　آزار

قفس تنگ طبع و بند حواس　　سر و بالت کجا گسیخت ازین دیار

گرت باید کزین قفس برهی　　یازده وام هفت و پنج و چهار

آفرینش شما رخرق تواند　　برگچین چون حسان زراه نثار

چرخ و اجرام چاکران　تواند　　تو از ایشان طمع　مدار مدار

حلقه در گوش چرخ　و انجم کن　　تا دهندت به بندگی اقرار

ورنه در چار سوی کون و فساد　　گاه بیمار بین و گه تیمار

گاهت از روی فرعنت فگنند　　چرم کیوان چو خوک در شدیار

گه کند روز فرصت از سر زهد　　زین جهان سیر و زان جهان ناهار

گاه بر بندت از تهمت تیغ　　دست بهرام چون قلم زنار

گاه مهرت نماید از سر کین　　در خیال تو مرترا　عیار

گاه ناهید بولهب رعنا　　کندت باد سار و باده گسار

گه کند تیر چرخت از سر وبن　　چون کمان گوشه کشنده و زه دار

گه کند ماه نفست　اندر دل　　دهر اسپند و در حبس بلغار

گه ترا بر کند اثیر　از تو　　تا بهی و دوستی چو دو دو دشرار

گاه بادت کند ز آز و نیاز　　روح پر نار و روی چون گلنار

گاه آبت نعیم دون همت　　کاهل و جاهلت کند هنجار

گاه خاکت فسرده از　تاثیر　　بر تو ویران کند ره　انار

با چنین جا که بای　بند بود　　سوی بهشت آسمان شدن دشوار

چند ازین خاک و آب و آتش و باد — این دی و بهمن و آن تموز و بهار

بس کز نامه و خشک بفزاید — رنگ کافور و مشک لیل و نهار

عمر امسال پار ضایع کرد — عمر که در سنه پار ماند و پرار

دو بنی مردی آنچه پدیدست — مرغ امسالت از دریچه پار

نسبت کردی بلفظ تازی زر — قار کردی بلفظ ترکی قار

برگذر زین سرای عزجه فریب — درگذر زین رباط مردم خوار

کلبه لنگر و بخواهی ماند — سال عمرت چه ده چه صد چه هزار

رخت بره که هست — بام سوراخ و ابر طوفان بار

خویشتن را بزیر پای سپر — چون سپردی بدست حق بسپار

از ورای خرد مساز سکون — وز خرد زملک مجوی قرار

بود بگذار زانکه در ره غیب — این حصارست و بود قفل حصار

نشود درگشاده تا تو بدم — بر نیاری ز قفل بود دمار

بود تو شرع برتواند داشت — زانکه او روشنیست و بود تو تار

نه فقیری چو دین و دنیا بود — مر ترا با تمیز دو دست افزار

نه فقیهی چو حرص و نخوت کرد — مر ترا فرع جوی و اصل گذار

دین نباید بدست تا بودت — بر یمین و یسار یمین و یسار

برخود این در ببند وار نزنی — بر در چشم دار آزر و مسمار

ده دهی کرده از انی کم — عز نداشته از انی خوار

مشک و پشک یکیست پیش جعل — تا که ده را ندانی از عطار

دل بعید بار

دل بصد پاره چون اناری زانکه — خلق را فسرده چو انار
کار گر رنگ و بوی دارد و بس — حبّذا جبن و فرخاف خار
دعوی دل مکن که جز غم حق — ننود در دیار دل دیار
ده بود آن نه دل که اندر وی — گاو و خر باشد و ضیاع و عقار
سینت اندر نگارخانهٔ امر — صورت نقش مؤمن و کفار
زانکه بر شرط حرف الا الله — لا نهنگیست کفر و دین اوبار
علم کز تو ترا بنستاند — جهل از آن علم به بود صد بار
آب حیوان چو شد گره در حلق — زهر گشت ارچه بود نوش گوار
نه بدان لعنت است بر ابلیس — کو نداند همی یمین و یسار
بل بر و لعنت است کاندر دین — علم داند بعلم نکند کار
دوری از علم تا ز شهوت و خشم — جانت بر پای ست و بر پیکار
کی در احمد رسی و در صدیق — عنکبوتی تنیده بر در غار
کی درآید فرشته تا نکنی — سگ ز در دور و صورت از دیوار
پرده بردار تا فرود آرند — هودج کبریا بصفهٔ بار
تر مزاجی مگرد در سقلاب — خشک مغزی مپوی در تاتار
چه روی با کلاه در منبر — چه دوی با زکام در گلزار
خود کلاه و سرت حجاب تواند — تو مغفر ای پسر کله دستار
کله آنگه نهی که در فتدت — شنگ و کفش و کلات در شلوار
با بخیلی مپوی پاره که نیست — ملک دینار مالک دینار

تشنهٔ جاه و زر مباش که هست — جاه و زر آب بارکین و بحار
نبرد از تو تشنگی و لیکن — آن دهن کنده این جگر افکار
سرخ رویی از آبروی مجوی — زانکه زردند اهل دریا بار
مال دادی بآب چون تو همی — گل بگوهر خری و خر بخیار
گرچه از مال و گندم نه بوجه — سیم خزانست هست و هم انبار
پس تفاخر مکن که اندر حشر — گندمت گژدم است و مالت مار
دولت آن زا مدان که دادندت — بیش از ابنای جنس استظهار
چون ترا از تو پاک بستانند — دولت آن دولتست و کار آن کار
چون دو گیتی دو نعل پای تو شد — بر سر کوی یار هر دو را بگذار
در طریق رسول دست آویز — بر بساط خدای پای فشار
پاک شو بر فلک چو ابراهیم — گشته از جان و عقل و تن بیزار
همچو نمرود قصد چرخ مکن — با دو نا کرکس و سه تا مردار
کز دو بال سریش کرده نشد — هیچ طرار جعفر طیار
عقل در کوی عشق ره نبرد — تو از آن کور چشم چشم مدار
کاندر اقلیم عشق بیکارند — عقلهای سیاتی دو پرکار
راه عشاق گر سپرد عشاق — آه بیمار که شنود بیمار
از ره ذوق عشق نشناسی — آه موسی ز راه موسیقار
کی توان گفت حال عشق بعقل — کی توان سفت سنگ خاره بخار
راه توحید را بعقل مجوی — دیده روح را بخار مخار

زانکه گر دست قهر الا الله   عقل را بر دو دست خم لا بردار

گر نخواهی که بر تو خندد خلق   نقد خوارزم در عراق میار

تخدای از کسی تواند بود   بی خدای از خدای برخوردار

هر که از چوب مرکبی سازد   مرکب آسوده دان و ماند سوار

سائق و قائد صراط الله   به ز قران مدان و ز اخبار

خرد بست و دل محمد سنت   حل و عقد خزائن اسرار

چون درون تو نور احمد بود   بیقین دان که ایمنی از نار

خود بصورت نگر نه این نه بود   صدف در احمد مختار

تا زبانت محمش نگشت از قول   ندهد بار لطف ایزد بار

تا ز اول خمش نشد مریم   در نیامد مسیح در گفتار

افسری کان نه دین نهد بر سر   خواهش افسر شمار و خواه افسار

بر خود آنکس که پادشاهی نیست   بر گیاهیش پادشاه مشمار

تا ترا یار دولتست نه   در جهان خدای دولتیار

گرت باید که مرکز گردی   زیر این چتر دایره کردار

با یکجای باش سرگردان   چون سکون و تحرک پرکار

نشود دل چو تیر تا نشوی   بی زبان چو دل نه سوفار

ای بدیدار فتنه چون طاوس   وی بگفتار زشت چون کفتار

عالمت غافلست و تو غافل   خفته را خفته کی کند بیدار

همه زنهار   دین بزنهارستان مده زنهار

غول باشد نه عالم آنکه از و بشنوی گفت و نشنوی کردار
نکند عشق نفس زنده قبول مرکب آسوده دارن و ماند سوار
زانکه در دست عشق باز انند ملک الموت کشته در منقار

در هوای زمانه مرغی هست جنس عشق را چو بوتیمار
کس از و بانگ او نه بشنودی گر شنودی میان تهمه مزمار
عاشقانرا ز عشق بنود رنج دیدگانرا ز نور بنود نار
جان عاشق نترسد از شمشیر مرغ محبوس نشکفد ز اسحار
باش وقت معاشرت با خلق همچو عفو خدای بد رفتار
هرچه بنز راه دین خری و خوری در شمارت کشند روز شمار
بره و مرغ را درین ره کش که بانسان رسند در مقدار
خر بدین ظلم باشد ار بکشد بی نمازی مسیحی را ازار
گرد دنیا مگرد و حکمت جوی زانکه این اندک است و آن بسیار
در زمین چون زمین همی بنشین تا شمالی نشوی سنائی دار
ای بنو آنکه بلیج خرسندی زین بخیلان کناره گیر کنار
تا نه بس روزگار خواهی دید هم سیه مرده هم سپهسالار
درین چاه دان سر تنگ بر سر دار بین سر بند ار

شعر

ای بشعار تو آمده شرع خاک زن بر جمال شعر و شعار
روی بنمود صبح صادق شرع چکنی صبح کاذب اشعار
همچنین در سرای حکمت و خلق آدمی بسیار باشی و مردم بار

هان وهان

هان و هان تا ترا چو خود نکنند   مشتی ابلیس ریزه طرار

نیککاران نشانده‌اند خرسندی   شاخ او بی‌نیازی آرد بار

چون تو از خمر هیچکس نخوری   کی ترا دردسر دهد زخمار

طیره چون کردی از خدا[۲] دگر   طیره از طیره گرد وازطیار

[۲] فسرده

هیچ بی‌چشم دیدی از سر عشق   طالب شمع ریز و آینه دار

دار هان خویش را که وارسته   خر وحشی ز نشتر بیطار

بهر مشتی مهوش رعنا   رنج بر جان و دین و دل مگمار

خواجگان بوده‌اند پیش از ما   در عطا سخت مهر و سست مهار

نه چنین خواجگان بی‌معنی   سربسر افلاک و لعنت بی‌کردار

همه از نخل خواجگی سرمست   همه از شرب ناکسی هشیار

ای سنائی ازین سگان مگریز   گوشه گیر ازین جهان هموار

میوه کان بشیرماه رسد   چه طمع داری از مه آزار

دامن عافیت بگیر و بهوش   مرکبیان آز را خار

دین بجان عهد نامه باز   راح خوانند و مستراح انار

دل از ایشان ببر که بی دریا   نلکشد بار بر چو بین بار

نشود شسته جز به بی طمعی   نقشهای کسادنامهٔ عار

بگریه زین سگان ناموزون   از پی سختن تو بی معیار

ریش و دامن بدست ناجنسان   چون نه خصمی و نه بدی گرفتار

خدمتی گر ز تو در وجود آید   هم سنائی و هم لبه پندار

هم طریقت همی دو باید ورد　　اول الحمد و آخر استغفار

در سنائی ز یار ناهموار　　گله کرد ازو شگفت مدار

آب را بین که چون همی نالد　　هردم از همنشین ناهموار　　همی

از حروف نخست بیت شعر این خیزد تا بانجا که گفته است

پاینده دار ابو المعالی احمد بن الشیخ الامام الاجل فقیه الامه الاسعید

ابروی کان شود بی عقل و علمی آشکار　　آتش دوزخ بود آن ابروی ازمن شمار

پستی آن تن را رسد کز علم ماند بی نصیب　　سروری آنرا رسد کز عقل باشد پایدار

وای آن علمی که از بی عقل باشد منتشر　　وای از آن رمزی که از بی علم ماند یادگار

آنکه بر قدر فلک جوئی و برز آفتاب　　یکشبه بیداری چون چرخ و چون انجم شمار

لاف پنهانی مزن بی علم و هر جا بیهده　　علم خوان خود بیش ازان پنهان کند علم آشکار

مایه داری چو عقل از وی مدان جز علم سود　　قوتی داری چو علم او را مکن جز جهد یار

عهده فتوای دین بی علم در گردن مگیر　　وعده شاهی و شادی بی خرد در دل میار

الفت رامش مگیر و جای آرامش مجوی　　پرده غفلت مپوش و تخم بی عقلی مکار

لا به بر خاص مشنو چند ذل بر طبع نه　　یافه بر عام مشنو چند منت بر جان نگار

یادگاری ده ز بیداری خود ونشید اگر　　وقت رفتن نام بهر فرقت ماند یادگار

افسر و فرق ای فتی بی رنج کی گردد قرین　　خواب و سیری ای عجب با علم کی گیرد قرار

حفظ خواهی مرحله عمر از ره حرمت سپر　　عقل جوئی راه شب بر بجز بیداری گذار

ماه گردی گر بیابی نوری از عقل اشتی　　بحر گردی گر بیابی دری از علم آبدار

در اگر خواهی چنان رو نزد آن دریای علم　　نور اگر خواهی چنین رو نزد آن شمع تتار

بوالمعالی

بوالمعالی احمد بن یوسف بن احمد آنکه — آسمان دانش ست و آفتاب افتخار
نور بخشی چون سپهر و درفشانی چون سحاب — حق گذاری چون زمین و مایه داری چون بحار
آن گهر بخشی که تا پیدا شد از کتم عدم — ماند بی حرکات گهر بحر عدم تا حشر خوار
لا فکاه علم و دین بحجم پر کرد انجمن — وامن کتم عدم زین ورثی دارد نثار
شمسم کردون بنش چو دستش مایه بخل و بحار — اوج گردون پیش قدرتش مایه عار ست و عار
یار او کرچشم دارد روزگار اندر علوم — لن ترانی بانگ برخیزد زخلق از انتظار
خار با خرما کام طبع کس کی کشت جفت — لعل با خر مهره اندر عقد کس کی کرد مار
آب حیوان ست آنکه جوید سوی عز با خبر را — جوهر آتش ز همت بر فلک با شرار
لاجرم زین داده کردون وزاده چار طبع — این جهان در رامش است و آن جهان در افتخار
مادت نثر بدین جان نز دلفظش یک بیت — پایه نالیدن تن ست پیش را پیش یک شعار

میل دانش سوی تو چون میل اجزا سوی کل — آب دولت سوی تو چون سیل آب کوهسار
آتش بیجا صلا نرا زاب روی خود بکش — دود بی علمی بر خانه عقل بی مغزان برار
لاله وموی زکوه که دروغان هست کن — از سحاب علم و دین بر مفتیان جهل بار
جاهلانرا اسب جاه را زگفتن کذب و دروغ — مار مهره حیی نادان مشمر الا زهر مار
لنگی و رهواری اندر راه دین نامد درست — اسب دانش داری ار ننه و رنه زین بر گذار
فقر از ان جویی که در ما از بیان فقه و شرع — لاف از ان جوامعی که فردی از بیان مغز ار
حوت از شرع فقیهان می شناسم بر فقیر — لاف بوبکر از محمد می شناسم نه زغار
یا د کار مصطفی در راه دین علم است علم — هیچ مرده کی بعلم فقر کرد اختیار

سوال و خشم یوسفی باید درین ره بدرقه | فقه و فضل یوسفی زیبد درین غم غمگسار
ای جمال ملک و دانش سرفرازا زانکه هست | یوسفی خلقی و احمد خلق و حیدر دی نثار
لاله گونیهای برگ و حلم با بوی و رنگ | آتش و آبی لقید لطف بی دود و بخار
مایه ارکان دین را چون بدین راه هیچ کس | لشکری هم ملک عز را چو نبی را چاریار
تربیت یاب از پدر چون آفتاب از نفس گل | علمها گیر از پدر چون بحر دان از روزگار
ایدار از رنج میکشی که در باغ شرف | ره دبوی صد گل صد برگ زین یک نوک خار
صد هزاران چرخ هستی زین سبب در طرف کوی | از برگ نعل اسپت گروه چون به گوشوار
عاقلان بینیت دی هر آن در بر مکان | گرهان بینی برنج از بهران در بر دیار
دولت هر دمی و بانوی بگذشت و رفت | دور دور یوسف آمد ای ملک پاینده دار
ای زبان چون تیغ دین کرده برای دین به سر | و اهل غزنین را ستدبر و تعصب جان سپار
هیچ جای خلق را زاعراض و اشیا چون پدر | آفتاب و آسمانی بی کسوف و بی غبار
این همه اقبال علم اوست گر نه در جهان | یوسفان بجنگر و بسیار بینیم در فکار
تختکی چون چرخ سداری کزین گز بهر تو | سر بر کرد از شرف چون شمس از روزن
کلک ناآموخته کار میکرد چه سنه | باز ناآموخته کز قدر عز جوید شکار
هیبت عز و بها یار بخت باشد قرین | قدرت و قدر شرف با علم دین دارد قرار
یا فه کم گوای سنائی مدح تو کز روی عقل | هیچ بر خوابی نخست از طبیبان گو کنار
او امام هند و تو یاسینی بندش میدهی | وحیک از گستاخی و زار تو یارب زینهار
تو گواو صاف او بر برق جانش میفشان | کو هم افعال او با پای طبعش منشار
دو رشو زین بند وادن زانکه رشتند آمدند | بی حسام و بی سپر تا چند اندر کارزار

نجت

تمت

تیغ چوبین بر کسی عرضه مکن از ابلهی — کو بگیرتر کس دهد در معرکه صد ذوالفقار

روز تا بود چو ماه و ماه تا بود چو سال — علم تا بود چو جهل و آب تا بود چو نار

نوبهارت ای امام دین مبارک باد و باد — این چنین بت هر زمان در نعمت سیصد هزار

این قصیده در تهنیت مصالحه شیخ الدین و سیف الحق گفت

از خلاف است این همه در نهاد بوالبشر — وز خلاف است آدمی در خیر و شر نفع و ضرر

جز خلاف آخر کز آن دست ابلیس کار آورد — عمر عالم را بپای عمر مردم را بسر

جز خلاف آخر که داند بر شکست اندر جهان — چرخ را ببند قبا و کوه را طرف کمر

گر نبودی تیغ عزرائیل را اصل از خلاف — زخم او بر هیچ جانداری نکشتی کارگر

با خلاف ار یار بودی فاعل اندر بدو نفس — یک هیولائی شدی بی برگ بی پیرای صور

تا زبان هرچند را اگر نخواندی خلاف — گرد رو بگذره هرگز دیده بودی بوی و بر

از وفاق ادریس بر رفت از زمین بر آسمان — وز خلاف ابلیس در رفت از سپهر اندر سقر

از وفاق افتاد در صحرای نورانی ملک — وز خلاف افتاد در کاوک ظلمانی بشر

این خلافی را که گرد از روی پاکی چنین — صد هزار آزاد مرد پاک را خونها هدر

تا دو نیکوخواه دین کردند با هم آشتی — گرد قلب آشتی در قلب بدخواهان اثر

تا باکنون این سری عسکر دیلمی و سر حبشی — از پی پیوند شیخش سیف حق بر بدسر

اهل بدعت را قیامت نقد شد زین آشتی — زانکه دید اینجا و آنجا جمع خورشید و قمر

لاجرم اندر قدمهاشان و دمهاشان کنون — ست اه و ز جست و نعره این المفر

گرچه اوی این تواند کامها راند ز تیغ — ور چه اوی این تواند نامها ماند از هنر

لیک بهر مشورت را با ملک بهتر وزیر — وز برای مصلحت را با علی بهتر عمر

رشته تا یکتاست او را زور زالی بگسلد / چون دوتا شد زان گسستن عاجز آید زال زر

گل که تنها بوئی آخر خشک گردد زود داغ / ور شکر تنها خوری هم گرم گردد زود جگر

زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل / قوت جان را و دل را گلشکر به گلشکر

ای ز زیب خلق و لطف سرو گلزار نکوی / وی ز نور جاه در راهت عقل کل را بام و در

آنچه اندر حق یوسف کرد یعقوب از وفا / شیخ در حق تو آن کردست و آنی بیشتر

این فدا گوشش نبوده کرد اندر هجر تو / گر فدا آن چشم بینا کرد در دور بسر

این ز بهر صلح دیده تا نبیند برفت سمع / وآن ز تهمت وصل تا دیده قرین شد باید

شیخ گفت آن گوش کاندر حق وی کردم فدا / زشت باشد گر بدو رجعت کنم بار دگر

اندرین حالت چنین آزادمردی کرد او / من ندانم در جهان سروی ازو آزادتر

ای ز بخشش بحر را چون کوه کرده مغز خشک / وی ز کوشش خصم را چون ابر کرده دیده تر

باطنت را ملین بعجز او رنداز بهر آنکه / چون نگه کرد اندر او از ابر دیده آستر

در میان یوسف و یعقوب اگر گفتی رود / عاقلان دانند کان گفتار نبود معتبر

در میان دوستان که صلح باشد گاه جنگ / در مزاج اختران که نفع زاید گاه ضر

دشمنان بد جگر را بشنید از کلوخ / دوستان سنگدل خم را بشنوید از تبر

روز الفت داد باید بس کژدم را دهان / وقت خصمی کند باید کام تنین را ز فر

طبع تا باشد موافق سرد و گرمش میخوران / چون خلاف آورد تا تلخیش ده با شکر

از برای قوت دل را شکر با گل بهست / وز برای قوت دین را شما باید گر

ای دریغا گوش او باری کنون نشنیدی / تا تو زین الماس بران چو سهمی تا بحی کاهر

جان همی حاضر کند هر بار تا از روی عشق / او ز گوش جان نیوشد دیگران از گوش سر

ای ترا پروردن از آن خوان داده نعمت کز شرف   زانکه پرور دان آن خوانند نعمان در ظفر

هیچ منت کس را بر تو نیست حق پرورید   گاه در مهد قبول و گاه در تحفت ظفر

فر و فخر این جهان و آن جهان گشتی چو داد   شیر ترت از پستان فخر و میوه از بستان فر

تو بزرگ از آسمانی دیگران از آب و خاک   تو عزیز از کردگاری دیگران از اصل و گهر

مرغ چون ایزد کند عزا که او گردد ز چرخ   مرغ جان عیسی کند خوار آنکه او گردد ز خور

کی چراست از چو مرغ خانه در هر خاکدان   هر کرا روح القدس پرورده باشد زیر پر

عاشقانت را زحمتی هست در خلا هم در ملا   عاشقانت را زحمتی هم در سفر هم در حضر

عالمی را در حضر دلشاد کردی زین جمهور   کشوری را از سقر آزاد کردی زان سقر

آنچه بر صورت پرستان بری کردی عیان   هیچ صورت بین از آن معنی ندارد جز خبر

طیلسان داران دین بودند آنجا بعد از آن   خانقه داران جان بودند آنجا جامه در

حنبلی چون دید صد جستن اوفتد همچو سم   مالکی چون دید روبت ردی او فتد همچو زر

عقل این مکیفت اذا جاء القضاء ضاق الفضا   جان او مکیفت اذا جاء القدر ضاق الحذر

از پی احیای شرع و معرفت کردی جدا   تیر کی اصحاب کهف و خیر کی ز اهل قدر

این نکون الحمد لله نقش دارد بر نگین   وآن دگر ز آیات تعبد حلقه دارد بر کمر

زرد پوشان پری را کردی از گفتار تیز   چون سیه پوشان جنت گوش و گردن پر ز در

در هری این ساختی دیدی چو ترک روم شو   تا چلیپا سوختی بنی تو در روس و خزر

گرنه عرق همت بودی در اشجار عراق   روم نامی از چه بگسستی اندر هر شجر

تا ز روی مایه مردم نه از روی نسب   چار عنصر او را آمد هفت سیاره پدر

باد عمرت بر زمین چون چار عنصر بیش رو   باد نامت در زمان چون هفت سیاره سمر

مردی گرد دلیر و صف‌شکن نامور تا بود زین منتسب زاد صاف و دانش هنر

مهر و جود و حرص فضل و ملک عقل و دست عدل خلق خوب و طبع پاک و یاد نیک و بذل زر

مکر و حرص و مجد و دولت حظ ظفر دین و یاس بهر عز و علم و عدل و جود و امل و کام و ذکر

مال و علم و ملک و دین و خصم و طبع و بال و نزر بهر بذل و عفو و کام و کیش و کین و زیب و فر

صورت این حرفها شو چون بگو بنگری جز خصال و نام سرهنگ محمد نامور

میم و حا و میم و دال و خا و طا و یا و با آنکه چون نامش مرکب گشت ازین صورت بدر

آنکه آن مسند که او را چرخ آبنوس بزاد شد عقیم سرمدی از زادن چون او پسر

آنکه همچو عقل و دولت دایم او را بود و هست همبر گفتن صواب و همره رفتن ظفر

کرده و همتش عرصه گردون قدرت را قیام کرده فهمش تخته قانون قسمت را زبر

سخت کوشی از عون جنبش و دستان ستون زور سست پای از سیم تیغش دشمنان سخت سر

تا شبه تمکین او بر دوش دارند آنک بک عیبها کردند سبتش از آفرینش بر بشر

چارسوی پنج حسنش سخت یکرفت انچنانک حادثه نه چرخ را از ششجهت بربست در

شمس را شیر گرفتند تا که بر راس و ذنب گرد را ز تاثیر آن نور آسمان زرین کمر

سایه از کوه حرمش گر برافتد بر زمین برنگیرد تا بحشرش آفتاب از جای بر

ذره از یاد عزمش گر بگیرد آفتاب یکقدم دارد ز خاور سیر او تا باختر

هست گردون اگر چون همتش باشد بطول صد هزاران سال باید ماه زیر و نور خور

اعتمادی دار داو بر نصرت و بخت انجناب هر سلاحی در خزانه او بجای خز سپر

ای تصور ای شناعت باد هر هر همچو کوه وی لب این در نکت گوهر شهلان همچو در

گر مقنع ماهی از چاهی برآورد از حیل | پس خدایی کرد دعوی گو بیا اندر نگر
در تو گر گردون ملکت هر زمان صد آفتاب | می برون آری و هستی هر زمان بنده تر
بود دار الملک بوجهی هوای آن زمین | کاندرو امروز دارد عرض پاکت مستقر
لیک تا دار الرشدی بردی ز شرم لطف تو | اسب بوجهی نفکندست زانجا رهگذر
در عفونت بود چو باران آن هوا گر فی المثل | زندگانی کاشتی مرگ آمدی در وقت بر
شد کنون از فر وسعیت در لطافت آنچنانکه | زهر قاتل گر غذا سازی نیابی زو ضرر
مایهٔ آتش برو غالب چنان شد کز تفش | آب گشتی ابر بهمن در هوا همچون مطر
شد ز عدلت کاه پای امتدادی آنچنانک | باد ننهد بر وی عنان و آب نگذارد دسنگر
شاد باش ای از تو عقل محتشم را احترام | دیر زی ای از تو شرع محترم را مفتخر
روزگاری کاه حل و عقد اندر وصفت | همچنان چون اهل نعمی نیستی خالی خبر
از تو و خشم تو بنیاد دل هراسد بهر آنکه | چون نه بیند چون هراسد بود کور را بار کر
جنتی داند که باید سایگاهی چون جحیم | دشمنی کز بیم شمشیر تو باشد پر خطر
از پی نادیدن خشمت چه اندازی تو تیر | دشمن از بیم تو بر پیکانت افشاند بصر
اندران ساعت که پیدا کرد از جنگ یلان | تیرهای دیده دوز و تیغهای سینه در
کر هدف سازد قمر را تیر اختر دوز تو | تا قیامت جز قرین نبود زحل را با قمر
تیغها گردد ز خون زرد رویان سرخ روی | تیرها گردد ز فرق تاجداران تاجور
از نهیب تیر و بانگ کوس بگذارید مار | جنبشها سودهیان و کوششها حس خبر
گردند دبیر ده پی خامه بر راه قضا | شغل سازد خنده بی عبره در پیش عبر
روی داده جانهای تن سوی بالا چون دعا | راه کرده چشم همان سوی پستی چون قدر

نای روئین گوئی انا فتحنا بوده است — کز یکی بانگش روان از تن رهد رنگ از جگر

همچو بالا هامون قیامت کرد سیدا چون حق — زمره اندر عنا و محبسی اندر نظر

کرده خالی جبهش آسیب سنان دگر ز تو — روح نفسانی دماغ و نفس حیوانی جگر

ناگهان تازی سران تازی چو بر جرم آفتاب — سایه دار از بیم جان بگریزد از آسیب خنجر

نیزه در دست تو اختر گون و چیچون فزا — پاره در زیر ران هامون در گردون سپر

گون

هر که نامت بر زبان آرد بدی گوید زبان — خنجر وارت حاضر آرد نزد آن سر خنجر

پس اوست آید حجر را گلبن زبان الماس وار — پس برون تا زد بزودی زود چو ناقه از حجر

را آتش گر سوی مشرق تاز دار از مغرب آید — گرچه سم زورست مفتی شنید از حکم سقر

گوهری در دست تو زاده ز دریای اجل — آهن سنگین ملا و زر آهن و سنگین گهر

بر تو بحر از آتش و آتش بیاید بهره — بر گرد همچو بحر و بحر گرد همچو بر

هیزم دوزخ بود گر آتش شمشیر تو — مستغفر آید عمر زمان صد ساله هیزم در سقر

آتش از هیزم کند کم در طبیعت طرفه نیست — آتش تو هیزم افزاید همی این طرفه تر

ماجنت اسپی و تیغی قلعه مردم شده — همچو شهر سنان لوط از کوششت زیر و زبر

هر گیل از سدره گویان گشته کز اقبال دور — نعمت حق را محمد سر آل خطیبی قد شکر

خون اعدا از چه ریزی گر برای نصرت — موی بشان بر فرق شان گشتست همچون نیشتر

باز چون در بحر فکرت غوطه خوردی بهر نظم — گوهری کرد در تو نه نقط تو در دل فکر

فصیح فصلا در جنابی با نظم و نثر تو نزاد — بر زبان معنی بکر و در بیان لفظ غرر

آب از آتش گر نزاید هرگز و هرگز نزاد — ز آتش طبعت چرا از دست چندین شعر تر

گرچه صدرت مثل هنوز ست جای شاعران — بی تکلف گفتمت من نیز شعری مختصر

زانم [illegible]

زاغ را با لحن بد بر شاخ سنجی جایست زانکه ... آشیانه بلبلی تنها نباشد بر یک شجر
گرچه استادان من گفتند بیش از من ثنات ... لیک پیدا ناید از پیش و پس اصل خبر
خانه اول پسین است از الوف اندر حساب ... در نگر تا بیش را با بیش باشد یا خطر
ور چه استادان هنرمندند مر شاکر را ... لیک هنر دارد که پوشد هر چه دارد از هنر
شیر از آهو گرچه افزونست لیکن گاه بو ... فضل دارد ناف آهو بر دهان شیر نر
آب دریا گرچه بسیارست چون تلخ است و شور ... هر که باشد تشنه او را رفت باید زی شمر
یافتم تأثیر اقبال از برای آنکه کرد ... اختری مدح تو اندر طالع شعرم نظر
در خود از صدر تو یابم هیچ توقیع قبول ... یافت طبعم ملک بحر و شعر ملک شوشتر
پیش از این تأثیر خود گر ثناها بیش شد ... شاه را این گفت من پیش قبولت بر درر
تا بود چون روح و چون لطف تو شعر مرا ... همچو عقل مستفاد از عالم معنی اثر
بر تو فرخ باد و شایسته شب و روز بجز ... خلعت سلطان و شعر بنده و ماه صفر

گردناک گنبدی بسیار سال عمرخوار ... فخر آل کندی رای حبال عمرخوار
خواجه مسعودی که هنگام سعادت مشتری ... سعد کلی هر زمان از بهر آن کردی نثار
آن ز بیم مرگ بوده سالها در بیم مرگ ... وان ز چشم زخم بوده هفته بیمار وار
نرگسی کز بیم بوده سالها گر بستی ... خون حسرت کرده آن زاد در لحد چون لاله زار
چشمها اشکفت اگر بی او ستاره باز گشت ... کاختران از غیبت خورشید گردند آشکار
چنبر گردون بگرد خاک ازان گردد همی ... کانچنان در دار دامن آلوده خاک اندر کنار
شاهی و شادی جو تو فرزند نادیده هنوز ... گرده مرکش همچو شاهان اسیر اندر حصار

تا گرفت او روزه پیوسته در تابوت خویش — خون همی گرید از بهرش جهانی روزه‌دار

روی زرد و پیکر زارش از اشک خون نشست آنچنانکه — در میان طبل شنگرف پشت سوسمار

لیک با این گرچه گنبد خانهٔ از خشت کرد — زین آل گنبد بر آگندی ز نهار فرار

دوستان را جای شکر و تهنیت ماند از آنکه — گر صدف بشکست بر جایست در شاهوار

تا بود بر گشت حوض و چشمه دریا از آب — بر جهان اکر نبار و ابر گوهر گوهربار

مایهٔ حمد و سعادت احمد مسعود آنکه — بر مجاهد را شعار است و سعادت را دثار

آن حکیم پاک‌زاد اصل والا گوهر معتبر — آن کریم دین فرد ز حق نیوشش وحق گذار

آن جوان خوش لقای محترم دردش دوست — آن نبیل پارسای منفعل پرهیزکار

ای پدر را ناگهانی دیده در خاکی خموش — ای پدر را ناگهانی دیده بر چوبی سوار

سخت ناگاه از غریبی مانده دیده پر آب — سخت بی‌وقت از یتیمی مانده در دست غبار

مرد بی مرگ پدر گوشد بنام و ننگ از آنکه — نام بهمن بر نیاید تا نمرد اسفندیار

تقویت یابی اکنون از عطای ذوالجلال — تربیت یابی اکنون از قبول شهریار

دولتت از فال نیک این بس که اندر شغل وی — اختیار عالمی گردد ز عالم اختیار

یادگار خواجه خود را یافتم وقتست اگر — یادگاری یابم از جود تو زین چندان یادگار

تا نگردد سوی شعر ... زین غزل ... ماه ...

ای بی‌سببی از بر ما رفته بازار — ای مانده ز آزار تو ما سوخته زار

دل برده و بگذاشته بر سینهٔ ما مل — گل برده و بگذاشته در دیدهٔ ما خار

ما در شکن زلف تو چون زلف تو پیچان — ما در هوس چشم تو چون چشم تو بیمار

تو فارغ ما از دل خود بیهده پرسان — کآید دل تو چه گوئی که ز ما یاد کند یار

بجانان نظر بود

بی تابش زبتو دل ما بسی از رنج — نی پای زسر داند و نه کفش ز دستار

ای خوی تو با بوی تو هم آتش و هم عود — ای رنگ تو با جنگ تو هم مهره و هم مار

از خنده جهان سازی و غمزه جهان سوز — وز صلح دلآویزی و در جنگ جگرخوار

هستی است دهان تو سوی وهم کم از نیست — بودیست میان تو سوی عقل کم آزار

در لطف لبان تو نحیف است و ستمکش — از قهر میان تو ضعیف است و ستمکار

در روزه چو بی روزه نه بگذاشته ما ن — اکنون چو در عید است بی عیدی ما مگذار

در روزه جواز روی تو من روزه گرفتم — ای عید زهی عید فراز آمد گلزار

ما خود ز تو این چشم نداریم ازیراک — ترکی تو و هرگز نبود ترک وفادار

بکدم چو دهان باش لطیفی که کشد نوز — بکره چو میان باش نحیفی که کشد بار

با این همه ما را به ازین داشت توانی — پنهان ز خوی ترکی ما را به ازین دار

بسیار همه رنگ بیالوده نه آهن — بگذار همه رنگ بیالوده نه زنگار

از جنگ میازار دو گلزار سمن پوش — وز زهر میالای دو یاقوت شکربار

کان پیکر رخشنده تر از جرم دو پیکر — حقا که دریغست بجوئی بد و پیکار

ما زان تو ایم و دل و جان آن تو ما را — خواهی بسوی منبر بر و خواهی بسوی دار

تا کیست دل ما که ازو گردی راضی — تا چیست تن ما که ازو گیری آزار

ترکانه یکی آتش از قهر برافروز — در تنگه ما زن نه کنه هان نه کنه کار

گر عذر پذیرفتی و بر عیب ندیدی — بنگر سوی سلطان نکوخوی نکوکار

ما را ز فراق تو خرد هیچ نماندست — این بی خردیها همه معذور همی دار

بهرامشه آن شه که ز بس شرف و قدر — بهرام فلک بر در او کرده زنهار

آن شاه که چون عیب گنهکار بپوشد　　خود را شمرد سوی خود از خلق گنهکار
شاهان جهان را ز جلال و هنر او　　مدحت همه محنت شده و افسر همه افسار
بر سایهٔ پیکانش برد سجده ز بس عجز　　شیر سیه و پیل سپید از صف پیکار
شیر است تو گوئی بگه رزم و گه صید　　پیل است تو گوئی بگه بزم و گه بار
شه بود درین ملک ستانی نه بخ و بخ　　کاقبال رساند سزا را بسزاوار
این زاده تأیید بر آورده حق را　　ای چرخ نکو پرور و ای بخت نگهدار

زیبد ار یارا به عطاری کند بو بسته بار　　زانکه هر تاری ز زلفش نافه دارد صد هزار
صد جگر بریان کند در زیر یک چین شکنش　　هر که چندان مشک دارد بر جگر او را چه کار
ما به عنبر فروشان بوی گرد زلف اوست　　هیچ دانی تا چه باشد همین زلفش را بیار
باز نامه چشم آهو از دو دیدش گشته است　　باز ما به نافه آهو از دو زلفش ماند خوار
گر ندارد نسل کافور از چه معنی ناگهان　　عارض کافور خاصش مشکناب آورد بار
عارض و زلفش ز بند کار بدانکه هست　　کاروان مشک و کافور از اماج و از تتار
مشکلستان در زلفها خون جگرستان خون شدست　　از چه از تشویر و شرم آن دو زلف مشکبار
روی خونین چنگیزی یا فتنه جانی بین ازو　　فتنه ای براد رخواه منز خواه دار
شمّت زلفش اگر دست چون باد ار ایست　　خاک را عنبر نسیم و آب را مشکین بخار
خلق و حسن و ملح و لطف آمد وصول جوهرش　　با همه اصل جوهر ما خاک و باد و آب و نار
روی او از بندر صفا و روشنی چون آینه ست　　باز روی من ز آب دیده کان همچون نگار
من بدو چون بنگرم یار او چون بمن بنگرد　　من همی او گردم و او من سروزی یا چند بار

از نیم باد خزانی

از نسیم باد خزان برخیزد از تاثیر عشق چون از آن دندان که از مرز خویش خندد نو بهار

در مثل گویند مروارید کز نبود چرا گز سمی ابسیم چو زلف سنکوان دندان یار

لیک چندان زیب دارد کز مزی دندان او کمان سای زهر ازان کوکب گردون گذار

در بنش چون بنگرم از غایت لعلی شود چشمم از عکس لبانش چون می او پر خمار

هر که روزی بی و مائش چهره زیباش دید بی خلاف از وی برآرد داغ بیصبری دمار

آدمی کاندر نکو عهدی و از خوشخوئی هر چه بر روئش طبیعت می بیفزاید نگار

نیست بسیاری نکوتر ~~چه اساس زنبله~~ ۱ ای دریغ از هیچ سنگی در رو بر راه وا

~~[illegible]~~ ۲ کشتگان عشق پابندی قطار اندر قطار

گو برین هم جفت باشد هیچ بد دین باد روغ هر که دامی راست کرد او را دران بسی شکار

من که جان و هم دل در باختم در عشق او کو بران بخوا به گرد هیچ بد خوبان نگار

بر چو من کس ناکسی را بر گزیند هر زمان من که جاه و مال دین در راه او بردم بکار

۱ جان من آتش همی گردد که از دون همتی این سعی نگاری ده که یارب زینهار

غیرت آنرا که چون ماریک ده دل همنشین گر بسینه صد دلشی خون شد ستی چون انار

گرچه از وی ایمنم زیرا که روزی خشک مست بر طویله عشوه او صد کس اندر انتظار

در حرم هر کس در آید لیکن از روی شرف نیست ملکن را مسلم در حرم کردن شکار

یار اگر چندین جنبشت او دلیک آن نبود کآتش اندر سنگ باشد هیچ اندر هیزم زار

سیدی پر ایمنست از رحمت هر کس دبا سنگ نا اهلان خورد شاخی که با میوه دار

رفیقا گر خردمندی و هشیار مرو در غربت و سندم نگهدار

۶ داغ امروزش روی
نیست بسیاری طبع ترجمه مسلش زیبا
نیک طبع عابر امانت از سلام دطه

۹ ۲ بر آرایش بر هر کس برد جابند کنار

غریبی سخت کاریست ای برادر | ز من بشنو غریبان را میازار
شود عاجز غریب و خوار و دلتنگ | نباشد پیش خلقش جاه و مقدار
تنش بی جامه باشد روی بی رنگ | سرش پرگرد باشد پایش افگار
دل و روی غریبان در غریبی | یکی چون خون بود دیگر چو دینار
اگر شهزاده باشد در غریبی | نماز شام باشد عاجز و خوار
سحرگاهان چو یاد آرد قبیله | زن و فرزند و از خویشان و از یار
گه از نالیدن فرزند نالد | گه از بام و گه از باب و گه از یار
بنالد زار در حال غریبی | جهان بر وی شود چون دیده یار
شکسته دل بود در تن درستی | بگو تا چون بود رنجور و بیمار
گر آن مسکین شود رنجور ناگه | بیفتد عاجز و حیران و ناچار
زمینش بستر و خشتی بپایین | دلش پر درد باشد دیده خونبار
همی گوید دریغا خان و مانم | همی سوزد دل و جانش بیکبار
گر آن مسکین در آن حسرت بمیرد | بچشم هر کسی گردد چو مردار
نه پیشش کس رود از روی رحمت | نه کس خواند بوی آیات و اخبار
پس آنگه گر کسی او را بشوید | بآب سرد بی کافور و دستار
برندش ناپدان جای غریبان | سپارندش بگور تیره و تار
غریبان را نصیب از غربت اینست | چنان کش کرد قسمت رب قهار
سنائی گفت روزی با من بغربی | بکوی ما میگذشتم سوی بازار
بدیدم مرد و زن جمعی بیکجا | ستاده بر سرای مردی عطار

چو دیدم نزد او رفتم

چو دیدم نزد او رفتم بزودی بدان تا باز جویم سر و اسرار
جوانی نوخطی دیدم چو سروی بدرد و سخت گشته تن گرفتار
فگنده بر زمین خشک پهلو نهاده در ته سر سرگین و دستار
بگفتم ای جوان تو از کجائی بگفتا آمدم از شهر بلغار
نگه کن بر من و پس چشم بگشا غریبی دار ما را چشم خودوار
بگفت ار افتدت آنجا گذاری بگو احوال ما را جمله یکبار
بزنهار ای که مرگم را بمادر نگوئی زین سخن زنهار زنهار
که آن مادر مرا با ناز پرورد بسی برداشت با من رنج و تیمار
پدر چون بشنود غمگین نباشد دل و جانش بسوزد جمله یکبار
بگفتا از دیار میوه دارم ندارم کس که این آرد پدیدار
سبب بر شدم من سوی بازار خریدم میوه ها از سیب و گلنار
چو باز و دیار رسیدم در زمانم زمانه گفت ویرا مرده پندار

لب روح الله است باد مصور خانقاه محمد مغفور
که مدرس و کتاب و دارو است از سر سو جان و دین تن را سور
دین بنا ایمن از سر جز دو جبر تن و جان از فتور و زدر و قصور
نغمه در صدا سیه مرغم او لحن داود بادا سیه زبور
از تجلیش تیره و چهره تیسر وز تجلیش طیره توده طور
در تن ار علتیست اینجا خواه حب مرطوب و شربت محرور

در دل ار شمنیست اینجا خوان　　لوح محفوظ و دفتر مسطور

کهف اینجاست ای دل طالب　　دار و اینجاست ای تن رنجور

عیسی اینجاست ای غوال عفن　　خضر اینجاست ای سراب غرور

پس ازین زین ستانه خواهد بود　　دولت و رحمت و قصور و فغور

صفت و صورتش گه ادراک　　برتر از گوشش روح و دیدهٔ حور

چون بد و چشم نیک در نگرد　　خویشتن گویم که چشم بد ز تو دور

مجد او و رشت مر سنائی را　　در ثنای سنائی خود معذور

این عجائب مردی ذو فنون بود اما مدمن الخمر بود و خلق جامع و قمار باز

واو را رشت حسن خواندندی این قصیده دیگر گفت

طالع از طالعت عجایب تر　　کس ندید ستی عجایب دیگر

که بجز خدمت بر و چو قصد دعا　　گه نگاه ار دست چو عزم قدر

که و ستت به بند و از دل پای　　که ز مهرت بگرد و از دل سر

مشتری هستی از هنر لیکن　　بس بلندتر و بیش از خود بر

تا نه بینید از عدوت نشان　　تا نیابند از ولیعت اثر

زانکه مر آفتاب دولت را　　هست روزی بدین درخت نظر

سخنی گویمت برادر دار　　گر نیوشیده داریم باور

عبره کردی سپهر حکمت را　　چون نگیری ز روزگار عبر

در خرابات کم گذر چون نه　　چون مزاج شراب و آلت شر

کم کن از زخم کعبتین و قدح　　پا بره مسنگ عمر خویش هدر

احمد علی مانی

چون همی با سفیه آنچه می بازی — صحبت بد را بباز با اختر
زآب انگور نار طبع مکش — زانکش معده اثر و بی مهر
خویی دار و این سخن بپسند — ظاهری دار و این جهانی مر
پیش دونان حدیث می بگذار — نزد هر خوان سفله مگذر
پیش هر دون مکن چو چنبر پشت — پای هر سفله مگر چو در
که میانه نهنیت گاه سخا — سخن دون سفله چون خنجر

تهی‌است

سوی بالا گرای همچو شرار — گرد پستی مگرد همچو مطر
جامه هر جای چون قبا مپیاز — پرده هر وقت چون قضا مدر
همچو بکتا ازین و آن مربای — همچو نرگس در این و آن منگر
زاندرون گره مباش چون زنجیر — تا نمانی برون چو حلقه در
بر میان را مباش همچو قلم — بر میان را مسای همچو کمر
گرد حرّان درای همچو سخا — سوی مردان گرای همچو هنر
تن خویش از سرکیان در دزد — جان خویش از میان بردر
گرچه نسبت اصل هر دو ولیک — نه بجای خود احسن او نیز
اینک ار چه بطبع یکسانند — در تفاوت ز یک مکان بکر
گشته با باد سخت خانه عز — گشته بی باد سست آلت نر
طبع داری بباده گردن — نظم داری نتیجه گوهر
خاطری بزمراج چون دریا — فکرتی تیز مایه چون آذر
دانی از طبعها چو غیب عیان — داری از عقلها چو عقل خبر

دوری از جهل همچو علم علی   باکی از جور همچو عدل عمر

شعر تو ساحریست لیک نه دید   شب بخت بد تو روی سحر

مال از اندیشهٔ تو زیر قدم   گر طبیع تو چو اسکندر

حکمت سلیمی را ز فکرت مزاج   خاطرت راز دانشت گهر

نعمتست نی وهمتست بی حد   دولتست نی وحکمتست بی مر

یک سوا مکن ز طبع بی نفسی   تا ت باشد چو عقاب قدر وخطر

تا نباشی بر آن سبک چون حبابان   تا نباشی بر آن گران چو حجر

چه شد ار هست ظاهرت عریان   باطنت دارد از گهر زیور

هست   ار برون گرچه هست عریان بحر   ز اندرونش فرشش از گوهر

چشمهٔ خور چو می ابهو شد از ابر   نه برهنه به است چشمهٔ خود

بهر حکمتی برهنه سبهی   زانکه پوشیده نیست نبات بصر

هستی ای تاج عصر امیر سخن   از دلیل حدیث پیغمبر

لیکن این ایکون آتش باد   گردست از خاک تخت و باد افسر

زان چنین ست خانه و جامهات   که تو آب و هوای از زخم و فر

پس نه آب و هوای صافی راست   خانه از خاک و جامه از صرصر

حسن   لقبت گرچه هست زشت چنین   هستی از هرچه هست نیکوتر

خار مانند نام ستان کافور   لیک زیشان نکوتر از نکوی عنبر

مهر بهتر ز ماه لیک بلفظ   ماده آمد یکی و دیگر نر

بی زر و سیمی ای برادر از آنکه   شوخ چشمیست سنگ چون عبهر

کم کن تو عمر کجا یابی ‌‌ چون دو سر نشستی چو دو پیکر
عنکب در شاخ عمر همی مزن ‌‌ تو چه دانی ز عنکبوت و مگر
باشد از طمع نار بایب سوز ‌‌ باشد از شاخ قفل چینی بر
ور نه بگذار از آنکه می‌بگذرد ‌‌ خیر چون شر و منفعت چون ضر
چون تو دانا بسیست گرد جهان ‌‌ تنگدل زین سپهر پهنا در
آن حسن را چو زهر گشته بدان ‌‌ تو حسن زین میانه طعم شکر
تا همی چرخ پیر عمر خورد ‌‌ از جوانی و عمر خود برخور

بمدح السلطان الاعظم امین الملة ابی المظفر بهرام شاه بن مسعود خلد الله ملکه

ای خنده زنان نوش تو بر تنگ شکر بر ‌‌ وی طنز کنان لعل تو بر تنگ گهر بر
جان تو که باشد زد و در خنده او باش ‌‌ گر خنده شیرینت بخندد و شکر بر
بر بر دل و دیده عشاق زنی گام ‌‌ هر گه که ملک وار خرامی بگذر بر
نظارگیان رخ زیبای تو بر راه ‌‌ افتاده چو زلف سیهت یک بدگر بر
تو بوسه همی باری زان لعل شکربار ‌‌ در بوسه چنان دیده و جانها بابر بر
آمیخته صورت خوبان بر فتنه ‌‌ از نطق و دهان تو عیان را بخبر بر
بنشاند بزاری همه چشم و عافیتی را ‌‌ زنجیر ولاویز تو چون حلقه بدر بر
ای زلف تو بر آتش رخسار تو برات ‌‌ من فتنه بر آن تافته و تافته گر بر
دیوانه بسی دارد و بر هر شکن و پیچ ‌‌ آن سلسلهٔ مشک تو بر طرف کمر بر
یارب که همی تا چه بلا آرد و غم دم ‌‌ ای جان پدر زلف تو بر جان پدر بر
اندر شب و روز سر زلفین و رخ تو ‌‌ عمری بسر آوردم بر بوک مگر بر

گر باخبرستی ز پی آهو بر شب   غیرت بری بر فلک خیره نگر بر

سرو و گل تو تازه برانند که هستند   آن رسته و این رسته بدین دیده تر بر

آتش زده در دل عشاق ز خشکی   آبی نه کسی را ز تو بر روی جگر بر

ماند بدل سخت سیاه تو از آن است   هم بوسه و هم گریه حاجی به حجر بر

ای نقش دل انگیز ترا از قبل حسن   بنگاشته روح القدس از عشق بسر بر

در زینت تو رنگ کلاه و کمر خویش   زحمت چلبی در طلب گوهر و زر بر

از رشک من و رنگ رخ من بر آی ترک   بعضی بکله بر زن و بعضی بکمر [illegible] بر

سحر تو اگر چه ز سحر هست شود سحر   خندیدن چو صبح آید بر نور سحر بر

چندین چو نمای سر از آن چشم چو آهو   خیر البشر اینجا و تو مشغول بشر بر

سلطان همه مشرق بهرامشه آنکو   بهرام سپهرش سر دشنه بدر بر

فرخنده یمینی و امینی که بخشد   یمنش بقضای بد و امنش بحذر بر

شیر فلک از بیلک او هر طرفی گون   زانگونه گریزنده که آهو بکمر بر

خو کرده ز پاسش بدر گنج و سر گنج   اندر صف مجلس به بکر دیه بر بر

دریا زکه حلم و تقاضای یمینش   آتش زده در نفس سنگ و نفس زر بر

لطفش برسیدست بجان خرد و خان   پر زده عرش فلک از زیر و زبر بر

صاحب خبر غیب نخواندست لیکن   چون سیرت نیکوش بفهرست سیر بر

نظارگی روح ندیدست بدیع   چون چهره زیباش بصحرای صور بر

فتنه ست چو خورشید بر فتنه ان نشر   بهرام فلک بر شه ناهید نظر بر

هر کس که کند قصد که تا سر بکشد زو   سر گم شد بنید چو کند دست بسر بر

ای تکیه که دولت

ای تکلیه که دولت تا شد کار ملک / بر سو خداوند فردوس بهینر بر

چون رعب تو خود نایب حسب است در تیغ / کی دل و بدست تا تو دهی دل لشکر بر

چون عصمت تا شد الهی است نسبت / کی تکلیه کینی بر زره و خود و سر بر

گر رشک بر دخصم تو شگفت که بلرزد / از آتش شمشیر تو بر عمر شرر بر

زیرا که به از عمر بود مرگ مران را / کز سهم دل آشوب تو باشد خطر بر

هر چند که بودی ز پس پرده او باز / بدخواه ترا میل بگیرد نظر بر

اکنون که ترا دیده ز سهم و خطر تو / نارست نظر بر عدد روز بستر بر

آن قوت بازوی ظفر از پی آن است / کز نعمت تو خواست بازوی ظفر بر

ای از کف چون ابر بهارت گه جود / آن آمده بر بخل که از روی بحر بر

گر ابر هوا از سر انگشت تو گیرد / هرگز نکند بیش بخیل و ممطر بر

ای ذات ترا از قبل کعبه دلها / تدبیر گرچه فر هبرورده بیر بر

چون قطب تو اندر وطن خویش و لیکن / آوازه نام تو چو انجم بسفر بر

خورشید تو جوینده چو انجم بفلک بر / گل مدح تو گوینده چو بلبل بشجر بر

رحمت شده بی امر تو رحمت بخرد بر / فتنه شده بی امن تو فتنه بسفر بر

در کعبه انصاف تو محراب دگر شد / نقش سم شبدیز تو بر مانده و فر بر

تا حرز نفر داده تو یاد تو باشد / هرگز نرسد هیچ نفیری به نفر بر

امروز درین دور رد ریغی بخور و بش / از عدل تو یک سوخته بر عدل عمر بر

بنگاشت تو گویی همه را از قلم صنع / نقاش ازل حسن تو هم نقش بسر بر

انگشت زنان آمد سوی تو حسود / بر ده سر انگشت گز آتش بسقر بر

دولت نتواند که کند پیر زور — گر بند بند دست تو بر پای قدر بر

گو را ملک الموت بهم بسپند از تو — گرزی که زنی بر عدوی تیره‌گر بر

در بحر گر آواز دهی جانور آتش — احسنت کند بر شرف جود تو لب بر

هر دم فلک الاعظم از اوج شرف خویش — لبیک زنان سوی تو آیند بسر بر

تا نقش کنند از قصب رمز حکیمان — جاه و خطر و جاه خطرها بسم بر

بر رهگذر حاسد تو چاه خطر باد — تا ناصحت از آمد بر جاه و خطر بر

بر سینت تو باد از زره از عصمت ایزد — تا باد زره ساز دبیر روی بشمر بر

خالد ز تو باد سپهر همه شاهان — تا خاک سپهرست بزیر و بزبر بر

رونق تو جهان تازه که گوید خرد و جان — کان تازه تر از برگ گل و تازه بر بر

بمدح الاجل محمد بن عمر

دوش سرمست نگارین من آن طرفه — با کلهی پیرهن و با کله طرفه بسر

از سر کوچه فرود آمد متواری وار — کرده از غایت دلتنگی ازین گونه نظر

جعد چولیده و پژمرده سپلی لاله — زلف شولیده و پژمرده ز مستی عبهر

ماه غماز شده از دو بنش بوسه ربای — یاد عطار شده بر دو رخش حلقه شمر

کوکب از آنکه یکی بند ده از غایت لطف — ماه بر چرخ شده بسته آن سینه و بر

حسبت نشسته بر اندام لطیفی چو حریر — از لطیفی و تری پیرهن نوزی تر

مینمود از سر مستی و طرب برسات — سی و دو تا لبش پروین ز سنبل ز قمر

خط مشکینش بر آن عارض کافور نهاد — چو بدیدم جگرم خون شد خونم چو جگر

گرچه بس نادره کار است که خون آرد مشک — لیک مشکین که جگر خون کند آن تازه و تر

سرگران ازلی

سرگران از می چون بامداد برفت چو او / من شکیبائی ندیدم که گریبان دار و سر
خواست بیش در من بگذرد و از بیخبری / چون چنین دید دلم گشت ز غم زیر و زبر
پایک بر دو بستم از غایت دلتنگی عشق / گفتم ای عشوه فروشنده نگارا ده و خر
از خداوند نترسی که بدین حال مرا / بگذاری و کنی از بر من تند گذر
چون شنید این ز نکوعهدی از کوه پاسخ / آمد و کرد چو در چهره من نیک نظر
نشست خرم و دلشاد از قبل خدمت عذر / روی افروخته از شرم بر آستانه در
دو لبش از خاک چو برداشتم از خوی شده بود / لاله بر نرگس چو گل نم زده از وقت سحر
شرم شرم از سمن آن نرگس خوابش داد / ژاله ژاله عرق از لاله او گرد اثر
بوسه بر دو لب من داد همی از پی عذر / اینت با شرم نگارست شکر بوسه پسر
گفت معذور همی دار که گر بنشینم / از پی بیم ولی نعمت تهدید پدر
همچنان چون پدر از رز نگری ابستد / کرد می گرد تو از دست خود از سیم کمر
شادمان گشتم از این عذر و گرفتمش به ناز / همچو تنگ شکر و خرمن گل تنگ ببر
جان و دل زیر قدمهاش فشاندم زین شکر / خود بران چهره هزاران دل و جان را چه خطر
اندرین بودم کز نازکی و مستی و شر / خواب مستانه در آن لحظه در آورده حشر
سر بر آن جای نهادن سمن تازه که بود / صد شب اندر غمش از اشک دو چشمم چو شمر
او شده خواب من از بوسه زدن با دو رخش / باد و چشم و دو لبش تا به سحر خفته سحر
او نشد باز آرام من از بوسه زدن / بر دو چشم و دو لبش تا به سحر خفته سحر
خواب اگر زاید از شکر ده بادام چرا / خوابم از دیده برد آفت بادام و شکر
او چو تنگ شکر گشته سراسیمه ز خواب / من چو طوطی دهن بسته در اندیشه خور

خود که داند که در آن نیم شب از مستی او　　تا چه بر داشتم از بوسه و هر چیزی بر

آنت خرم که مرا بود شب دوش و لیک　　نه عجب زانکه خودم امروز از آن خرم‌تر

دوش از آن یار شدم خرم امروز هم　　از رخ خواجه محمد پسر خواجه عمر

آنکه تا دست سخا بر همه آفاق گشاد　　سبدی بسته شد از حاجت ما پای قدر

آن سخن سنج مهی کو چو در بسته گشاد　　خانه طبع دو صد گنج به بیند ز درر

مایه ور گشته ز اسباب و شاخ دو بزرگ　　سود‌ها کرده تأثیر لطفش　ماده و نر

خاطرش سر ملک دور فلک آینه کرد　　همچنان بیند چون دیده در آینه صور

مایه مکرمتش را چو فلک نیست قیاس　　عرصه همتش را چو فلک نیست عبر

چنیان زان همه از شرم نهانند که نیز　　نه ز حور چون او دیدند نه از نسل بشر

جزوی از خشمش اگر بر فلک افتد بغلط　　نار گلی شود از هیبت آن خاکستر

آتش خرمن اگر شعله زند سوی هوا　　چیزی از چرخ بسوزد به یک آسیب شرر

شمه‌ای عزمش اگر باد برد تحفه بار　　شود اندر شکم ابر و هوا قطره مطر

ای پری روی ربیعی تو که بزم و سخا　　دی قوی پشت ز عون تو گه رزم و ظفر

دو پسر چون تو نزادند درین شش دوران　　هفت سیاره و نه دایره چار گهر

۱ هرگز از جود تو نگرفت کس اندازه آز　　ای کلک گفتار تو سرمایه فضلست و محل

۲ هرگز از خیر تو نشنیده کس آوازه شر　　۲ لفظ دیدار تو سرمایه سمعست و بصر

شبهی وار دو کلک تو بخشند تقدیر　　که چنو عنصر نفع آمد و ارکان　ضرر

عرض او چون عرض گوهر صفر از زنگ　　قوت او چون عرض جوهر سود الفکر

گر ز سالار هنرمندی با بودی چو هنر　　نزد سالار شهنشاه و هم وست خطر

حافظی بادای

خاطری داری و فهمی که به یک لحظه کنند — تخته قسمت تقدیر خداوند زبر

ای جوان بخت نه بینی که درین فصل مرا — بجز ازان فلک پیر گرفتست بجز

مدح گوئیم که از تربیت خاطر طبع — در همه عالم امروز چو من نیست دگر

هرچه میگوئیم از تربیت خاطر و لفظ — در همه عالم امروز چو من نیست دگر

طوق دارند عدو پیش درم فاخته وار — تا همی دیدند ز خاطر شجری پر ز ثمر

لیک بی برگ و نوا مانده ام از گردش چرخ — همچو طوق گلوی فاخته و شاخ شجر

عنکبک را جامه بهر جوی من از شرم عدو — روزها مانده چو خفاش مرا جامه و بر

روی من شد چو زر و دیده چو سیم از غم آن — گر تو خواهی بشود این سیم و زر از کار چو زر

پیش خورشید سخاء تو به تعجیل کرم — کوه کوه اندر من بنده بها یابد و بدر

بادی ای بخت تو تا از اثر جوهر طبع — در جهان آدمی از جنس بر و مرغ بپر

[illegible]

بمدح الامام الاجل

نیست عشق لایزالی را درین دل هیچ کار — گو هنوز اندر صفات خویش ماندست استوار

هیچکس را آمدست از دوستان در راه عشق — بی زوال ملک صورت ملک معنی در کنار

کانکه در میدان عشق نیکوان گامی نهاد — جان نگیری کند در ذات او لیل و نهار

صد هزاران کیسه و جانبان در راه عشق — از پی این کیمیا خالی شد از زر عیار

رو که در بند صفات عشق و خویشی هنوز — گر بر تو عز منبر خوشتر است از ذل دار

طیلسان موسی و نعلین هارونی چه سود — چون به زیر یک ردا داری تو فرعون صد هزار

ظلمت زیبا نداری لاف تر دامنی مزن — عدت عدت نداری دل ز نشانهای سر بدار

یارب از فانی الیکما را بتیغ عشق خویش — مر فرشته مرگ را با ما نباشد هیچ کار

هر که از جام نور روزی با شربتی مهر تو خورد — چون نماند آن شرب او را اندوه و رنج و خمار

وانکه روزی در شکر ریز شادی نکرد — وانکه وقت مرگ ایشان هم نباشد سوگوار

ای برادر در زراه قدرت و تقدیر حق — زخم حلم لا و با لمیت از همه جانها دمار

مهر ذات تست ایشان دوستان را اعتقاد — یاد وصف تست یارب عملسا نزاعمکار

بارنامه بندگان از کنج خانه قفل تست — کیه امید از ان روز و همی امیدوار

آب و گل را ز بهره مهر تو کی بودی اگر — هم ز لطف خود نکردی در ازل شان زینکار

هر کجا حلم تو آمد پای بند آورده صبر — هر کجا امید آمد سرفرو بر و اختیار

عالمی در وادی حلم تو سرگردان شدند — تا که یابد بر در کعبه قبولت بر و بار

دوستان حضرت را همی ساقی توئی — هست یکسان نزد ایشان نوش نحل و زهر مار

هر که او نام از تو جوید امین است از نام و ننگ — وانکه او فخر از تو دارد فارغست از فخر و عار

نیست انکو ساعی در بحر مدحت غوطه خورد — گوهر آتش یافت روزی ز اشتیاقت تو قرار

نیست آنکو عز خویش از خاک درگاه تو برد — کو شد اندر صدر دین بر چشم کس بی برد و خوار

عز جمال خانه خدا دیان یوسف که زد — بنگ حجت بر سر اعدا و دین خدا دار

انکه چون در درس مجلس دم زند در علم دین — عز دم آخر نه بینی در همه گیتیش یار

ای نظر فیه صیانت ملک را عبرت بخش — آن ز توحید و یا شرع را اندیشه دار

منوی کز خانه خداوندان آید برون — نقش قرآن او رسنی وار دانرا استوار

هیچ جاهل در جهان مفتی نگشتست از قیاس — هیچ لنگ اندر جهان فارغ نگشتست از شعار

خود گرفتم هر یکی بر درشت چی از کلیم — معجزی یاری نیاید تا کنند از چوب مار

کار صدق و معنی تو بند دارد در جهان — گر نه در هر کوی تو بدست و در هر کوه غار

دور مستی آمد

دور هشتی مدعی بی علم چون اندر گذشت　　دور دور توست ای پادشاه پاینده دار

گر شنودی با غم و آتش را شنای بس قوی　　این چنین شاخی از این پیدا نگشتی در دو بار

هین نوای واعظان دین محمد گر ورع　　سست سنام خود راست دایم خاکسار

آنکه خاکی کرده بر چرخ دارد فضل او　　گر جهان خاکی چنین خورشید دیگشت آشکار

گر ز چرخ آسمان آمد بستانی چنین　　آمد از چرخ زمین دریا بی مروارید بار

ور ز چرخ آسمان آمد سحابی آب ریز　　شکر از چرخ زمین اندر دبستان نوبهار

لفظ شیرینش غذای جان ما شد بهر آنکه　　گر غذای تن شدی بیرون زه ماندی از وزه وار

سینه قفل خدا و دست آزاد از همه　　نه عبای خویش دارد نه قبا بی زینهار

در چنین مجلس که او گر دست دانی کرده اند　　جبرئیل از سدره و حوران ز کنگره انظار

از پی این تهنیت را حاملان آسمان　　اختران ثابت آرند اندرین مجلس نثار

زیب معنی بایدت اینک شنیدی زین پسر　　نفش مانی بایدت شو معتکف اندر بهار

چشم آن نادان که عشق او در زنگ صدف　　والله از دیدش رسد هرگز بدر شاهوار

قدر منظر نیکری بنگر که در علم و نظر　　جان خصمانرا همی چون دار دارند انتظار

کار کردار علی دارد دگر نه روز جنگ　　هیچ کاری ناید از نفس علی و ذوالفقار

تا تو مرد صورتی از خود نیفتی زر آتش　　مرد معنی باش و کام از همت گردون گذار

ای چو آتش در بلندی ای چو باد اندر صفا　　وی چو آب اندر لطافت وی چو خاک اندر وقار

تیره دولت را ز رشتی پی نباید گرد زانکه　　هرچه بالا از تو گردد زتو گردد زیر دستوار

قطرهٔ آبی که آنرا از هوا گیرد صدف　　روزگارانرا تواند کرد دری آبدار

روز را چشم چراغ عالمی گرد چو شمع　　هر که ننماید ز دیده قامت شبهای تار

سبز از خاک و خسک سازی گریم آلون چو گل   تا چو دست نوی بر دست شهنشا گردی سوار

از پی آنست کز گل گل برویی همچو گل   گرمی و سردی باشد در باغها یکسان خوار

تا بهشت و دوزخ باشند نزد عالم غیب   تا حواس و طبع باشندش عقل و پنج و چهار

همی باد است بر لب رو بسر باد است بر همین   دانشت حفت همین و گفتنت حفت بیار

زیر مهر باد شاه زردی در آورد روزگار   گر نفاق اندرونی پاک باید از غبار

در سرای شرع بس زد علم دار الغرور   در پناه شاه دار و مرد دین المکار

کلبی باید که با بلبل برد دستان زند   ابدار از چشمه توفیق آب از شرب خار

مرد تا بر خویشتن زینت کند از نوی دیو   منقسم باشد درین ره زاضطراب و زافتقار

پس محال آید ازین قسمت نهادن شکل روح   پس خطا باشد ازین تهمت نمودن روی یار

ناله داود هم برجاست در صحرای غیب   حضرت سیمرغ کو تا بشنود آن ناله زار

آفتاب اینک برآمد چند چشم همچو کوه   در شعاع نور رفتم بی سر و بن ذره وار

شیر مردان در جهان چون ذره باشند نزد تو   دل برآورده بقهر از کلیدان تا دمار

انگبین باشد سرای دانش ترسا درخت   کآبروشن رفته باشد در میان شاخسار

تا بود دل در فریب نقش جادو جای گیر   کی بود در حلقه میدان مردان پایدار

بر همین تا بر نیاید از همه هستی جو بار   با خرد هم خوابه کی دیدند او را اهل غار

دست بر سنگی زده چون کوه بنهد بر بست   پای بر مرغی نهاده کی رسد کس بر مدار

نزد کی بار زند با خورشید دربینش قمر   زر چو اقلاک سازهی و بوی نگار

هیچ کس از زن کاستاد جایگه کرد آدم خبر   در دماغ عاشقان بوده است ازین سودا خمار

دم کجا زد آدم آن ساعت که بر اطراف عرش   درد بود و درد انسان مکر دیده جانش فکار

عقل را تقدیر چون

عقل را تقدیر چون از پرده بیرون کرد گفت   گرد عشاقان مگرد ای منتظران زینهار
زانکه ایشان در جهان دیوانگان مفرطند   بند ایشان را نشاید دست از ایشان باز دار
گر ز تو بندی بدی در پای مجنون در عرب   عشق لیلی را ندادی جای در دل خارخار
لاجرم چون راه وا دادی در دل عشق را   برکشید از عشق لیلی تیغ بر روی صد هزار
گرچه کم دارد صفا نزدیک یزدان اهرمن   شب روی خود شور و نکردار اندر کارزار
نیم شب بودست خلوتگاه معراج رسول   نیم شب گفتست موسی اهل را کانست نار
گر ز دولت بر دمد صبحی ز ناگه در شبی   عالمی روشن شود در حال از آن دود و شرار
یک نفس طلعت نماید در زمین نجم سهیل   صد هزاران پوست خلعت پوش گردد در دیار
سمع کو تا بشنود امروز از آوای وسس   کو خضر تا در رود غواص در قعر بحار
نه از دو گم گشت یک ذره عزیزی در دو دین   نه درج کم شد بهتر زان گوهر اسرار دار
تا دل لاله سیاست و تن سیمرغ کم   طالبان را در قدم آسیب در آتش وقار
خاک پس با آدم عاقلان را راه بر   یاد پس باشد ز یوسف عاشقان را یادگار
گر بدین علمی بود حکمت پدید آمد سببی   ور دران دردی بود یوسف خود آید در کنار
مفردی باید ز مردی تا توان رفتن بدل   در میان چشم زخمی زین دو عالم سوگوار
آهوی خود بینی افتد مرد باید چون عمر   چون عمر در زین نشیند بوالحسن باید سوار
تا نه این رخت کند در حلقهای طارها   تا نه این مردی نماید در حضور ذوالفقار
از خرد پس تا در افتد گز برین یک چوب گز   گرچه زر را ایلیا هم آید از پی اسفندیار
چشم چون بر دیدن افتند کو بود در حرف   باز تا بر دست باشد کی کند تیهو شکار
نه که دست شاه را به باز را در شهر حصم   نه که روی ماه بهتر خاصه بر دریا کنار

آنکه دید اسرار عالم خاک زد در روی فخر
وانکه شد در کار دلبر آب خورد از جویبار

عالمی وامانده‌اند از عدل اندر حبس خود
مفلسان و بیکنهان بنده‌ای دل درگذار

تا چه خواهد کرد مستی دیو مردم را مقیم
تا چه خواهد بود قومی رنگ دار از اعصار

گر کسی دامی بنهد بی‌گفت تو اندر گذر
گر کسی زجری کند بی‌گفت تو واندر گذار

نفس تا رخ‌بود داری جا کرد در کام تست
باز چون میرش داری کم کند چون بیوه زار

دل گرفت احرام در بیت الحرام و آب نان
هم دل آید محرم خلوت سرای شهریار

تا نشد خواص خاص روی اندر صدر شاه
کی شد ندا او را مطیع اندر بیابان شتردار

گرچه اندر کعبه بیدار باش و تیز رو
ورچه در بتخانه هشیار باش و بی فشار

هر دو در زنار اگر سست آمد اندر عین روم
هر خیال خشمهٔ معبود یه کرد اختصار

آب در بستان آدم میرد ولیکن چه بسود
از کلوخی گل برون آید ز دیگر سوی خار

ناله را نیز و یک عزت اگر جوی حرمت بیابی
باغبان هم گر نداری نیم جو را د چنار

کار آن دارد که افتد در خم چوگان فقر
نام آن گیرد که باشد چون سپاه از دو هزار

هرچه جز درد است دور زن هرچه جز فقر است غیر
هرچه جز بند است رحمت هرچه جز رحمت غبار

چون برین سقف آسمان پوشیده باز ز دامنی
چون کند نقش سلیمان دیو بر روی ازار

عندلیب خوش‌نوا گرچه بود دانا گویا بود
دست برد از سرایان خویش از اهل و تبار

ورنه چون دست لعابت ز آستینش کربا
چون برون آید کند با کام او چون خرفار

تا ضیاع اندر دل هر دست ضایع نیست کنم
آتشی باید که افتد در ضیاع و در عقار

عشق بیش از مرد باید تا سماع آرد وصال
عقل بعد از علم باید تا درست آید شمار

تا نعم آید جان معانی را چو افتد عقل در زبر
تا نعم آید دل محاسن را چو دین باشد مدار

دراوایل

در اوایل چار بفکندند بنیاد جهان　　دور ماه آخر برآرد هم دمار از هر چهار

صبح محشر سر زد اینک نور بر دامان کوه　　زینهار ای خفتگان بیدار باشید از قرار

موج خواهد زد زمین تا در کنار افتد همه　　هرچه در اندر یمین و هرچه سنگ اندر یسار

کشتی اینجا سیاست چون کند غرقه بجهل　　ایمنی بار آرد و تخلیط وحشتگری ارکار

چون نیابد در رباطا از بهر عیسی عقل و دین　　گو بر دانه در ربا از بهر گندم بیار

گر نخواهد خواست از اخلاص عذر عشق زلف　　کی مسلم باشدش جولان میدان عذار

غفلت اندر عاشقان چندان تکبر جمع کرد　　کز رخ خورشید می بینند سر مهر بر انار

از سپیدی اویس و از سیاهی بلال　　مصطفی داند خرد دادن ز وحی کردگار

من چه دانم کو چه دارد نور از خورشید روز　　من چگویم کو چه بیند درد در شبهای تار

سینه شیرین خبر دارد ز خسرو لیس بود　　ناله گردون گشاید باشد از تقدیر یار

یارب این علم توست و کس نداند سر این　　فضل کن بر عاشقان این راز هم در پرده دار

وز پی آن کز سنائی ملت ارشادت برد دین　　چون دگر گویندگان او را مفرما ننگ و عار

فی الموعظة والحکمة

ای سنائی جهد کن تا بهر سلطان ضمیر　　از گریبان تاج سازی وز بن دامان سریر

تا برین تاج از سریر و بهر مهرویان غیب　　هر زمان نو عروسی عقد بندی بر ضمیر

با چنین تاج و سریر از بهر دار الملک　　بند پای دیو سرکش تاج و سریر ار دو شیر

دیو هم کاست بود بر سفره تا وهم و خیال　　در میان عقل و دین است اندر سفر ناگزیر

جان بدین و عقل ده تا پاک ماند از بهر آنکه　　در رز و در رز جان جاد را عقل و دین نبود وزیر

تا تو در زیر عماری آرزو داری قرار　　در جهان دین نه بینی چشم دل هرگز قریر

آدمی از جمله تا از نفس بهر باشد چو نور ... هر زمانی آید از وی دیو را بوی پنیر

ور حصار بود خویش انگاه برهی گر نیاز ... با جمال مسجد و میخانه گردی چون حصیر

هست با نفس نفسیت باعث تعلیم دیو ... بود هم فرفر زدق و اعبه جز حریر

گر خطر داری ز حق وان ور نداری ز طلب ... لیک روال آید چو از خود سوی خود بی خطیر

آفتاب نوربخش انگاه بتابندش ز نور ... چون کند دعوی تمامی همنشین او بدر منیر

هست آتش خشم و شهوت بخل و کین و طمع و آز ... ورثت این بار و از این آتش گاه را با مجیر

مالک خود باش همچون مالک دوزخ از آنکه ... تا نگیرد نوزده اعوانش در حسرت اسیر

ور نه نگر بیزی از بینا باز دارندت بقهر ... این ده و نه در جهنم وان ده و نه در اسیر

ور ز بروج اختران بگذر سوی رضوان رسی ... تا نه آتش زحمت آرد مر ترا نه زمهریر

چار پنج و چار طبع و شش جهت بند پنج حس ... از پی دو جان سر جانت زان بماند اندر حجیر

سیم شهوت بر کن و شاخ شره تا در بهشت ... این نخواهد مرغ و میوه وان دگر حور و حریر

در مصاف خشم و شهوت چشم خواباننده دار ... کاندرین میدان ز بیگان بی فر ریاض فرزیر

نرم دار آواز بران حیوان زانکه حق ... انکر الاصوات خواند اندر نهی صوت الحمیر

در نعیم خلق خود را خوش سخن کن چون طبیب ... در جحیم خشم چون کران چپاشی با زفیر

حرص از حرص ست همچون مور و تموز است یحمو بار ... پس هر روز هم حشر بگذلست مور و مار و میر

در همه عالم نقیری نیست بس پیچ نیک و بد ... چیست این چندین نقار و نقرکی بهر نقیر

اتقیا وآر از مسلمانی به پیش حکم از آنکه ... بر نگرده ز اضطراب شد نقد بر قدیر

بر امید رحم در برزخم او خواری مکن ... کاولت زان ز وله تا آخر نواز همچو زیر

گر برای پخته کردن کرد آدم را الله ... در چهل صبح آلهی طینت با کتش خمیر

چون ترا دردل

چون ترا در دل ز مهر دوست بنود خار خار — نیست در خیر تو چون بی الله الملک و خیر خیر

فاسقت خوانم نه عاشق گرچه پیران در سلام — ذوق سمعت با زدا اُذن نعمت زیراز فیر

دین سلیح از بهر دفع دشمنان آتست — تو چرا پوشی هم آبادی زره چون ابکیر

از برای ذکر باقی بر صحیفه روز و شب — چون نکو خط تبنی ز نیار زنا بنوی دبیر

چون نت عمرو زید باشد کارساز و نیک یار — در نبی بس بس است نعم المولی و نعم النصیر

میر میرت بر زبان بتیم همی پس وقت ورد — یا ملو فرض ست امری یا بخوان کس را امیر

ما مدادا یاک نعبد خوانده در فرض حق — چاشتگه خود را الملک در خدمت دیوی حقیر

تنگ میدان باش در صحرای صورت همچو قلب — تا شد بسر تو گردد در چرخ مستدیر

ای خمیرت کرده در چل صبح تا شد آله — چون تنورت گرم گشت آن به که دربندی فطیر

گوی ای اسم تو باری گوی از فعل تو بر — گوی ای قهرت مهنا گوی ای لطفت مجیر

جان ما را عقل بخشیی عقل ما را رهنما — از برون تن غفوری و ز درون جان خبیر

مرقد نقد بر تو جانرا رساند بر علو — مرقد خذلان تو تن را الگا زد در سعیر

تیغها در لشکر قدرت تیز بود از صلیل — کلکها در لشکر لطفت لکه بود از صریر

هم رضا جویان همه مردانت خوشخوش در خشوع — هم ثنا گویان همه مرغانت صف در صفیر

از برای هدیه معنی وکدیه زندگان — سنیه درگاه تو جان و جوان و عقل پیر

هم درخت از تو چو پیکان و کمان وقت بهار — هم غدیر از تو چو شمشیر و سپر در ماه تیر

تیر چرخ خوار از کمان باید مثال خدمتت — در زمان همچو کمان گوزی پذیرد چرخ پیر

پیش تو بکمین نکرد از بهر خدمت قد کمان — تا ندادی هم توشان از قدرت توفیق تیر

جان هر جان که حفت بر حکمت بشنود — اسمعنا و اطعنا باید گوید پیش سیر

تف آه عاشقان کز هیچ زی بجز آمدی | تا بماهی بریان کردی بجری فقیر

از برای پرورش در کامواره عدل و فضل | عام را پستان ستر خاص را پستان شیر

هر که از خود رست و مرپا کنت انکس القفل | حلها پوشید طرازش ذالک الفوز الکبیر

وانکه او پیوسته زیر پوست اندر چون پیاز | بد پدیش از خوانچه ابلیس در تنور تیره سیر

از در کوفه دحالت تا در کعبه رجا | نیست اندر بادیه هجران نه از خوفت حقیر

از همه عالم گزیر است از همه جان در دست | آن تو پی کز کل عالم ناگزیر یا ناگزیر

کم نکرد در گنج خانه غفلت از بدهای ما | تو نکو کاری کم بدهای ما الکبیر دگیر

صدق ما را هیچ کاذب سو خشت تا صدق بخشش | پای ما در طین لازب ماندا را دستگیر

هیچ طاعت نامد از ما هیچنین لی علتی | رایگان ما افریدی رایگان مان در پذیر

ولد ایضا رحمة الله علیه فی الزهد والموعظه

ای دل بکوی فقر زمانی قرار گیر | بیکار چند باشی دنبال کار گیر

گر همچو روح راه نیاسپی بر آسمان | اصحاب کهف وار بروراه غار گیر

خواهی که ران گورخوری راه شیر رو | خواهی که گنج زر سپری دم مار گیر

تا که حدیث صومعه و زهد زاهدی | نفی طریق دین شراب و قمار گیر

خواهی که همچو جعفر طیار بر پری | رو دل بر قناعت اندر کنار گیر

از حرص و آز و شهوت دل رایگانه کن | با نفس را چه بیاره کار زار گیر

یا چون عمر بدره جهان را قرار ده | یا چون علی به تیغ فراوان حصار گیر

که نیز و حرد مال و بهی ذو الخمار کش | که زخم دره وار و کهی ذو الفقار گیر

چندین هزار سجده کردی بغافلی | بنشین بصدق سجده خود را شمار گیر

یک سجده کن چو سجده فرعون بی ریا — آنکه میان جنت اعلی قرار گیر

تسلیم کن بصدق و مسلم همی خرام — وین قلب را بپوته معنی عیار گیر

چون طیلسان و منبر و دفت از تو روی تافت — زنار و دیر گیر چلیپا و دیر و پابدار گیر

خواهی که یار عسکر هندی زکان زهر — جز با خمارت آر د سودای خار گیر

در جوی شهر جوهر معنی طلب مکن — غواص وار گوشه دریا کنار گیر

از زخم هفت دشت نیابی مراد دل — یکبار پنج رود و سه تا را چهار گیر

گر چون خلیل سوخته از غم جلیل — در گلستان نگرده در آتش قرار گیر

بغداد را الطرفه بغداد باز ده — واندر کمین بصره نشست و طراز گیر

ای بی بصر حکایت بخت بقر مگوی — از سامری هزار سمر یادگار گیر

دست نگار اگر نرسد زی نگار چین — ماهی تبابه صید مکن در شکار گیر

چون ماه علم از فلک فقر بر تو تافت — طاووس وار جلوه بباغ و بهار گیر

ای کم زن مقامر ید باز بی هنر — خواهی که کم نیایی با دو نگار گیر

بر یک سوار حرب کنی همت جاه و نام — باری چو کشته گردی وام از هزار گیر

چون از جهان حرص نگیری ولایتی — سالار آن ولایت تو خاکسار گیر

با همچو باز سر کن و دست ملوک شو — با همچو زاغ گوشه شاخ چنار گیر

زین روزگار هیچ نخور دیگوش بیش — از روزگار هست بشنو روزگار گیر

بی رنج بادیه نرسی با مشعر الحرام — در تاز و با کتاز و هوا را مهار گیر

چندین هزار مرد مبارز درین مصاف — کردند حمله‌ها و نمودند دار گیر

با صدق و با شهادت رفتند مردوار — گر ره روی تو نیز ره آن قطار گیر

چون سوز کار و درد و غم دین نداردت | زین راه برد و گوشه ز رهی دستیار گیر
زین خواجگان مرتبه جویان بی سخا | زین فعل ناخوشان شرف ننگ و عار گیر
زین مال بی نهایت دشمن گر و بغیب | خود را چنار خشت زر دنیا شمار گیر
گفتی سنائی ار چه محالست نزد تو | تو شکر عال کوی و در کردگار گیر

بمدح المختاری الشاعر

نشنود کس دو خورشید و دو مه تا بی تیر | که برد ذره از خاطر مختاری تیر
آنکه در چشم خردمندی او در گوش سخن | کس اندازه صد قرض بکمان ماند تیر
آنکه کس سخن تیغ ثنا اش که کشاد | از پی قافیه چون شیر میان بندد شیر
گر بزر وصف کند برگ خزان پس از زین | برگ زرین تو را زر دولت ادو ر میر
ای جوانی که ز معنی نوت در هر گوش | هر زمانی رهی تو طلبد عالم پیر
سخن از مهر تو آراسته آید چو بهشت | آتش از خشم تو آموخته سوز د چو سعیر
آنچه از فکرت عقل تو بر آورد که نظم | همه عمر نیاید صدف از ابر مطیر
هر که زین پیش ز بند حکما بود آزاد | هست در بند سخنهای تو امروز اسیر
معنی اندر سیهی حرف خطت بست چنانکه | مه در روشنی اندر سیهی چشم بصیر
رادی ای انوز که شعر تو سر آید ز دمش | باد چون خاک از آن شعر تو و نقش پذیر
از پی دوستی نظم تو مرغان بر شاخ | نه عجب گر پس از این سخته سرایند صفیر
از پی آنکه تو را مردمی سینه و بس | معنی بکر همی جلوه کند بر تو ضمیر
هر زمان زهره و تیر از پی یک نکته تو | هر دو در مجلس شعر تو قرینند و مشیر
آن برین بهر شهی عرضه کند دختر بکر | وین بر آن بهر طرف زخمه زند بر بم و زیر

نام آن خواجه که در مخلص شعر تو رود   تا که صور بود در همه جانها اثر پذیر
منکه شعر تو نویسم ز عزیزی سخنت   نقشدان مشک نقطها کند و قلم حریر
هر کسی شعر تراشند ولیکن سوی عقل   دُر بحر معنی کجا ماند در با غدیر
زیرکان عادت آواز بدانند از طبع   بلبلان باز ندانند طنین را از نفیر
مطلع شعر تو چون مطلع شمس ست ولیک   جاهلان را چه شب مظلم و چه شمس منیر
سمت غافل بود از هیبت دریا دل آنکه   بحر اخضر شمرد دیده او چشم ضریر
چه عجب گر نبود آسیمه ز رنگ می صرف   آن سبکسار که مستی کند از بوی عصیر
آن امیر سخنی کز پی نفع حکما   مر ترا قوت تائید الهیست نصیر
تو بی اندیشه بگوئی به ازان اندر نظم   آنچه در نثر نویسد بصد اندیشه دبیر
چون ز ذات ترا و هنر از بی مثلی   خود قیاسیست برون از حد اندازه دبیر
من درین مدح تو یک معجزه دیدم بقلم   آن زمان کز دل من بود سوی نظم سفیر
گرچه دل در صفت مدح تو حیران شده بود   او همین گردد ثناهای تو موزون بصریر
صفت خلق تو در خاطر من بود هنوز   کز جوارح دم من بادی افشاند عبیر
هم بجان تو که آراسته جانم چو جنان   تا زبانم بمدح تو چو دیبا چو حریر
شاعر از شعر تو گوید چه عجب داری از آنکه   از زمین آب بدریا شود و آتش بأثیر
ای جهان شهر از عکس جمال تو جمیل   وی دو چشم خرد از نور فراز تو قریر
هر دو از خاطر نیکو ز بی سخنی شعر   چون ترا از دی باز ریم از قبل دون و خطیر
لیک هر جمله تو از دولت نیکو شعری   چون شبهانی سوی ز مس جوخران سوی شعیر
طاق بر طاق ترا هر سنائی چو بیاز   من ثناگوی توام مانده درین چهر چو سیر

تا چهره گشایان شود دیده چو شبنم　　تا سوی تو نه شناسان شود شیر چو قنبر
باد بر رهگذر حادثه از تو نه درنگ　　دیده و چشم بر و بتو چو جام و می و شبر
باد آراسته از ملک سخن تا گه حشر　　نامه شعر بتوقیع جواز از تو امیر

ای گردن احرار سبک از تو گران بار　　تحقیق ترا همره و توفیق ترا یار
ای خواجه فرزانه علی ابن محمد　　ای نایب عیسی بد و صد گونه نموار
چندانکه ترا جود و معالیست بدنیا　　نه نقطه سکون دارد و نه دایره رفتار
ذهن تو و سنگ تو بمقدار حقیقت　　بر بحث همه فائق و روح همه معیار
در جاه تو و علم ترا از سر معنی　　آباء سطحیات غلامند و پرستار
تحریر کسی جان بهای بزر و سیم　　تا نامدش اسرار علوم تو پدیدار
برگ اجل از شاخ امل پاک فرو ریخت (بخشا)　　تا شاخ علومت امل آورد چنین بار
شد طبع جهان معتدل از تو که بیابی　　در شهر یکی ز اتش گرانجان و سبکسار
از غایت آزادگی و فر بزرگیت　　هستند غلامان درت انجم سیار
گفتار فزونست ز هر چیز ولیکن　　جود تو و مدح تو فزونست ز گفتار
عقلی که ز دارو تو مدد یافت نشریان　　در تخته تقدیر بخواند همه اسرار
شخصی که پر از شربت تو شد جگر او　　لب خشک نگردد همه عمر چو سوفار
از عقل تو ای تا قدم اطراف طبیعت　　شد عنصر ترکیب همه خلق چو طیار
آنکس که یکی مسهل داروی تو خوردست　　مانند فرشته نشود هرگز بیمار
هر چشم که از خاک درت سرمه او بود　　ز آوردن هر آب نگارد نشود تار

[illegible]

اینها که یکی حبه ز عصب تو بخوردند   در دام اجل بیش نگردند گرفتار
حذق تو چنانست که بی نبض و دلیلی   می بازنمائی مرض روح بهنجار
گر با دل بغر خار بر و سمت و اروت   از قوت آن روح پذیرد تپ فرخار
هر کار چو داروی تو شد شخص بگیرد ز   ماند ملک الموت ز دارو تو بیکار
ای طبع و علوم تو شفابخش و سخاورز   وی دست و زبان تو درپاش و شکربار
آراسته از شرف وجود تو همیشه   چون شاخ ز طیار و چو افلاک ز دوار
چون نقطه و پرهیست دل آنکو با تو   دوری دو دوسر باشد چون کاغذ پرکار
صافی بتو ایدان شد و ادیان جلی زانکه   تو نافع مومن شدی او قاتل کفار
تو دیگری و حاسد تو دیگر از انکو   خار آمد بی گلبن و تو گلبن بی خار
یک شهر طبیب اند ولیک از سر دعوی   کو چون تو یکی خواجه دانندهٔ اسرار
کی کرد دبه مردم بی اصل بدعوی   کی گرد تو بسرهن نکنه زاکار
عالم همه پر موسی و چوبست ولیکن   یکموسی ازان کو که دهی از چوب کند مار
کار تو شدن هست چو عزی بنه عرش   تا بار دهد یا نه دهد حاجب سالار
گر حشمت و جاه تو همی پیش نمایند   نور قمر و شمس بدرگاه تو بی بار
خود دیده کنان خلق بیایند سوی تو   دیدار ترا از دل و جان گشته خریدار
از مال تو چون کیسه تهی گشت تهی نیست   وز دست تو جز کیسهٔ تو نیست زیانکار
فعل تو چنانست که گر دعا صبی   وز عیب نشود بر تو نگو وز استغفار
چون مردمک دیده عزیزی بر ما زانکه   بر چشم تو سیم و زر ما نیست چنین خوار
تو کعبهٔ جانانی و یکجای بباید   این رفتن هر جایی بیهوده بگذار

زوار سوی خانه شوند از طمع درم　　هرگز نشود کعبه سوی خانهٔ زوار

دیدم طبیبان را دین را به شناسیم　　ما جعفر طیار ز بوجعفر طرار

هر چشمهٔ حیوان بدل چون تو طبیبی　　شاید که کند فخر شهنشاه جهاندار

گر جود تو و علم تو عزیزست چو بهشت　　زیرا که در او نیست نه بیمار و نه تیمار

ای مرد ملک حشمت فرزانه مکرم　　ای پیر جوان دولت مردانه هشیار

هستیم بدان سان ز حکیمی که نگوید　　اندر همه عالم چنین امروز کس اشعار

لیکن آمده ام سیر ز افعال زمانه　　هر چند شوم از غرض خویشتن ناچار

آن سود همی بینم از اشعار که هر شب　　اشکم ببرد هوش و بماند بر من [illegible] عار

خوارم بدان است که زین شهرم ایراک　　در بحر و صدف خوار بود لولوی شهوار

زین محتشمانند درین شهر که همت　　هر کس [illegible] نتوان دوخت مسمار

از مکرمت تست که بو[illegible] نگفتست　　این شخص بد راه و این باطل گفتار

پس چون سخنم آراسته بر حسن تست　　این فرق مرا نیز بیارای به دستار

سود از تو بدان جویم کز هیچ طریقت　　خود را بر تو دیدم آن قیمت و بازار

آثار نکو بین که بیابی سببی که ز مردم　　می هیچ نیابی ز پس مرگ جز آثار

هدهد کلهی دارد و طاوس قبایی　　من بلبل و بی کله و بی جامه و دستار

تا کوه و دریا بود چون تو گهربار　　تا ماه به هر گز شود چون تو فلک بار

چون حاجب نفس تو و ذات تو بادا　　و آثار بقای تو چو خیرات تو بسیار

از فضل ملک باد بهار دهر و تنت　　امروز تو از دی به و امسال تو از پار

جان از لهو ادر تو باد و ملک ریی　　از مادح بدگوی و ز ممدوح جگرخوار

جسارت از این [illegible]

جبار نژاد زین قبل از جمع کرمان   تا دیر نزین ملک مست وجود نگهدار

فی ابتدا و اشعار بدیع وزیر سلطان غزنه

در کنف خذلان و ذل فتح و ظفر گشتی اسیر   گر نبودی بهر دو را اقبال خواجه دستگیر

نور چشم خواجه بوالفتح مسعود آنکه او   چون ظفر با فتح و سعد است او همه ساله ظهیر

آن بجود و ریب و کین و جرأت عیش و قدر او   مهر و مه بهرام و کیوان زهره و برجیس و تیر

قدر او چرخ بلند و رای او شمس مضی   مهر او بحر محیط وجود او ابر مطیر

سنیت کاه دانش و عقل و لقا است نزد عقل   کودکی چون او بعید رو باد شاهی پیر

سنیت او کر مردم چشم این شگفتی بس چرا است   دیده کان خواجه بوالفتح از قرار او قریر

گرچه خرد است او جهان را بس بزرگ است و بزرگ   مردم دیده عزیز است گرچه خرد است و حقیر

شاد باش ای وقت کوشش تیغ زن چون حیدر   دیر زی ای گاه بخشش بزم چون حریر

هر کس از دعوی عمید و خطیر بود و بزرگ   تو زمعنی هم عمید عالمی بزرگی هم خطیر

گر کم از تو گاه شوخی صدر مدار دچه است   دیو نه گاه سلیمان داشت بلمندی سریر

بر سها چون شمس برج خم است لیکن گاه نور   صد فلک باید بر او زد تا جهان گردد منیر

نیک ماند سیر و طالع سوسن لیک باز   چون ببوئی دور باشد مایه سوسن زسیر

صد بدایت را مهندس شرط و صفت آدبیر   ای بزرگ اصلی مرکز کرد نتواند تمام

نعمت و دولت را مداری ملک و ملت را شعار   دین و دولت را پناهی عز و حشمت را منیر

باش تا وقت آید ت اسباب دیوان از کمین   تا عطارد را ببینی پیش خویش اندر سریر

خادم داکنون داد خواهد مهر عمرت را طلوع   منزل اکنون دیده خواهد ماه بخت را مسیر

عمر اندک دار و جای دل بسیار داری منزلت   چون بجویند ت بکاری چون ببینید ت قدیر

هیچ ۲

چشم احسان تو بی‌پروا بدست تا رو زکجا　　بشنواند ملک تو گوش مکارم را صریر

جود را لشکری گذاری چو تو کسی بینی غنی　　خوانیش محروم شناسی گر کسی یابی فقیر

شاخ اگر از ابر اقبال تو یابد مایه　　هر بری کاز وی برآید اختری گردد منیر

ای بلند اصلی که کم زادست چون تو چرخ پیر　　وی سخن سنجی که کم دیدست چون تو چرخ پیر

روی زی صدرت نهادم با دل امیدوار　　پشت کردم چون کمان از بیم تیر زمهریر

تا ز هر دستی بدانی آنکه در ایام خویش　　اندرین صنعت ندارم در همه عالم نظیر

شعر چون شکر نیابد گر صفات در دلم　　هر زمان در طبع من گوهر همی‌گردد خمیر

لیک عیبی دارم و دانست عیبم گر خرد　　نیستیم لب خوار و کبر و فخر باز و باده گیر

نان آنکس پخته باشد نزد دانش گر خرد　　نه خمیری داند اندر راه فطرت نه فطیر

نه زبد شوری بهر صدری ندارم اختلاط　　لیک سعیی می‌کنم در پیش هر خرخیر

از برای　　بردن نتوان آبروی　　وز برای جرعه‌ای می رفت نتوان در سعیر

از خردمندی و حکمت هرگز این اندر خورد　　گز پی نانی بدست ناسفی گردم اسیر

چون گریبان بگیرم بند بنهادم از روی کرم　　تا ندارندم دو سال از انتظار اندر زحیر

ای سخن پرتربیت کن مر مرا از نیکویی　　تا چرا گردد زبانم در مدیحت چون حریر

طوق فیم اندر گردن آور از سخا چون فاخته　　تا چو قمری می‌سرایم بر شاخ اوصافت صفیر

گرچه من بنده ندارم خدمتی از فضل خویش　　تو خداوندی بجا آر از کرم این در پذیر

پادشاه دانش باشد و زیرت خود آگه　　پیکری بی روح باشد پادشاه بی وزیر

تا چو خورشید سپهر گردان در برج کمان　　در رزو آذر بود مرتا زیانه ماه تیر

بادت از چرخ کمان کردار نیزمان تو بتو　　نعمت و اسباب و قسم و دولت و اقبال پر

بدسگال بدکنش

بدسگال بدسگالت باد و جز خم کینه ور　　دوستدار دوستانت باد و جبار قدیر

ای خردمند موحد پاک دین هوشیار　　از امام دین حق یکحجت از من گوشدار
آن امامی کو بحجت بیخ بدعت را بکند　　نخل دین در بوستان علم زو آمد ببار
آنکه در سنین صحابه بفضل او گفته رسول　　تا قیامت داد علم او خلایق را قرار
شمع جنت خواند عمر را نبی یکبار بس　　بوحنیفه را چراغ امتان او سه بار
گفت بوبکر ای محمد از دو فاضلتر کدام　　گفت عمر آنکه دین حق بدو شد آشکار
چون پدید آمد بکوفه بوحنیفه تاج دین　　آنکه شد از علم او دین محمد آشکار
شمع جنت زان بود عمر که در جنت بود　　امتم با عمر یکسر شمعسان باشد بکار
گفت گردد امتم هفتاد و سه فرقه بهم　　بوده زان یک فرقه تو دیگران مرجع بنار
بوحنیفه سرور آن قوم اهل جنت است　　ملحد و اهل هوا از وی بود مقهور و خوار
مفتی و سه بار کرد آن بوحنیفه را چراغ　　ماضی و مستقبل و حال از علومش در مهار
آنکه رفت و آنکه آید و آنکه بیند روی او　　هر کسی را زور و شناسی هر کرا علمش حصار
دهرئی آمد بنزدیک حنیفه ناگهان　　دین نیفکنی منکفی شوخی پلیدی نابکار
کین چه بنیاد است از شریعت بگرتنت گفتا بگو　　یافنست از پادشاهی خویش خرد و خرم گذار
روزه و عقد نکاح و دور بودن از مراد　　حج و غزو و عمره و این امرهای بیشمار
خویشتن رنجه چه داری چون بعالم سیاری　　تا بدانی کین قدیم است و ندارد کردگار
آمدی تو بیخبر و زخویشتن رفتی بیخبر　　ناید از رفته یکی از ما رفتند بیشمار
هست عالم چون چراگاهی و ما چون منزلی　　چون همی این منزلی گیرد دگر کس مرغزار

طلع دانشیج و هیولی را شناسم اصل کون — هر کرا این منکر آید طبع او آرد غبار

خانه دیدم یونان در حجر کرده نقش — صورت افلاک و تاریخ بنایش بر نگار

نثر واقع در حمل کرده که تاریخ این بدست — گر نگوید کین بدست و باز نشناسد شمار

گو منجم گو محاسب گو بیا معلوم کن — ابتدا پیدا کن و مر انتشارا حجت آر

آن که گفت از گاه آدم پنج با نصد بیشش است — نسر واقع در حمل کرده بدست آنجا نگار

این همه زرق و فسوس است و دروغ و قاعده — حیلت و نیرنگ داند هر سخن را صد هزار

گفت امیر المؤمنین ای مرد پر دعوی بیان — تا بیاید آن امام راستینش فخر دیار

گر نیایی دور از و گیتی در بحران گر شوی — بر سر دارت کنم تا از تو گیرند اعتبار

هزیمت[2]

ور ز تو نعمان هزیمت گیرد و گردد خموش — معتقد گردی مراو هم تو باشی هیربار

چاکری را نامزد کرد او که نعمان را بخوان — تا کند با این جدل در پیش تخت شهریار

رفت قاصد چون بدید آن کان علم و فضل را — گفت آمد ملحدی در پیش حبر بادسار

می چنین گوید که زرفست آن مسلمانی دمن — وین شریعت چون روا کش نبود دست و نیار

گفت امیر المؤمنین تا حاضر آید پیش او — وین ابر زد را چو شرع مصطفی را پشت دار

گفت قاصد را امام دین چو بگذارم نماز — پیش امیر المؤمنین آیم و را گو چشم دار

تا نماز شام آید بو حنیفه پیش شاه — خیره گشته دهری آنجا سناه بد در انتظار

هر زمان گفتی لشیئه آن ملحد بطال شوم — می بترسد از من و زان شد نهان از اضطرار

کیست در گیتی که آرد گفت با من این سخن — کیست در عالم که او از من ندارد الحذار

گفت شب هم می بفرمایی که آرند این زمان — مطربان خوش لقا و خوب چهره و نامدار

آنکه میدارند روزه گو بیا او راست گرد — ساغر جام می با بدم معشوق زیبا در کنار

او چه داند

او چو اندر روزه و طاعت و عید و حج و غزو — عید او هر روز باشد روزه او در او چه کار
اندرین بودند ناگاه اندر آمد مرد دین — ست و گشت از وی خلیفه دهری و زندیق وار
گفتش از خجلت که ای نعمان چرا دیر آمدی — داد نعمانش جوابی پر معانی مردوار
گفت حالی چون شنیدم امر شه برخاستم — رخ نهادم سوی قصر و تخت شاه تاجدار
چون رسیدم بر کران دجله کشتی رفته بود — بود نخلی منکر آنجا تختها شد بر قطار
در هم آمد کشتی و شد در زمانش ناپدید — از سر بیر آمدش ساج و رسته شد مدار
حلقهای آهنین دیدم ز سنگ آید برون — اندر آمد در فراز و گشت کشتی آبدار
کشتی دیگر نیامد من نشستم دیر شد — زین سبب تاخیرم افتاد ای معذوردار
گفت ملحد شرم داری بوحنیفه زین دروغ — حجتی آورده کین کس ندارد استوار
گفت آنکه بوحنیفه آن امام دین حق — مر امیرالمؤمنین را کای امام باوقار
خصم میگوید که صانع نیست عالم بد قدیم — آن ز طبعست و هیولی نیست این را کردگار
لیکن منکر میکرد که مصنوعات را — صانع باید مگر دیوانه‌ست این هوشدار
نخندد ای منکری گر صانع باید قدیم — می نداری استوارم من روا دارم مدار
ای سبک زندیق کافر خریطهٔ شوم دون — می نه بینی خوق و تخت کوه و صحرا و بهار
گاه ابر و گاه گرد و گاه خشک و گاه نم — گاه برق و گاه باران گاه روشن گاه تار
می نه بینی بر فلک آن خسرو سیارگان — ماه و انجم را همی دارد از و روشن چو نار
هفت کوکب بر فلک گشته مبین بر زمین — در ده و دو برج پیدا گشته در لیل و نهار
ماه در افزایش و نقصان و خور هم در حال خود — سوی مصنوعات شو آنگاه صنعش کن نگار
ای سبک کافر نخود اندر نگر آن ساعتی — تا به بینی قدرتش مومن شوی ای دلفگار

قدرت حق عجز تو بر رنگ رویت کامرست — می‌کند از آدمی موی سیه کافور وار

قطرهٔ آب آمد اندر کوزهٔ کس سرنگون — صورت زیبا پدید آورد و از وی ای عوار

آدمی در رو شناسی صنعتش پیدا کند — کار صانع ف آن بود اندیشه دار

در سه تاریکی نگار صورتی چون آدمی — آنگهی بر روی پیدا آرد خط و زلف و عذار

نطق و گویایی و بینایی و سمع آرد پدید — هفت چشمه در میان سستی استخوان پاره بار

آب چشمت شور از آن آمد که الکن شود — گر نباشد تلخ زی وی راه یابد مور و مار

آب چشمت شور گر آب گوشت تلخ و خوار — آب بینی منفص و آب دهانت خوشگوار

در دهانت آب خوش آمد تا بدانی طعم چیز — چند گویم این دلایل کن برین بر اختیار

صانع باید قدیم و قایم و قادر بذات — تا پدید آید ز صنع وی نهان قندهار

طبع ما زان کی پدید آید حکیم فیلسوف — عقل از تو کی پذیرد این سخن را برقرار

این مخالف طبعها بر یکدگر چون ساختند — آب و آتش خاک و باد ای ملحد حجت بیار

آنچه میگویی ندیدستم به یونان خانه — آنچه حجت باشد آنجا صورتی گردد نگار

ردیگو نیز و یک آن بی لایزال و لم یزل — قادر و دانا و معطی خالق بر و بحار

ما نه دیدیم او پدید آورد ما را چار طبع — محدث آمد چار طبع و چار فصل و روزگار

گر وای کما فی قرآن قل هو الله یاد کند — چند داری بر سرت از جهل و کفر ای ملک بار

چون شنید این حجت از وی بد سگالی خشمگین شد — کرده هر یک خوار او را پس بکردندش بدار

گفت نعمان ای خلیفه بعد از این حجت ملکی — ملحد است این بش خود مدتی از این پس زینهار

ابن عم مصطفای پیغمبر او میراث تست — میزن اکنون بر سر ملحد چو حیدر ذوالفقار

هر چه فرماید ترا قرآن و اخبار رسول — اندرون آ و بیر ملحد را ز مجلس دور دار

گفت پدرانم

گفت بپذیرفتم ز تو آن حجت دین خدای　　شاد باش ای بوحنیفه‌ای امام بردبار
ای سنائی شکر اندازی که بشنود مکر و رد　　دین اسلام و امام عالم و پرهیزکار
گر سنائی منتخب کرد قول و و بانش بکمان　　زین مناقب رسته کرد ای برادر گوشدار

هیچ اقبال که چون شاخ رز از باغ هنر　　گرچه ببرند مرده شود بار قبول آرد بر
دولت با هنر از آنکه شود مرد افگن　　زند آسیب ولیکن نکند زیر و زبر
گوشمالی دهد ایام ولیکن نه بخشم　　با هنر با خرد آمیخته گردد ز عبر
که ز دوران فلک لقمهٔ تقدیر شود　　هر که او را هنر و بخت بهی آید زر
از قضا خوردن ایام بکهتر نامد و کان　　که بظلمت سپرد راه همی اسکندر
کار چون راست بود مرد کجا گیرد نام　　از چنین حادثه مردان چو گردند سمر
مرد کاسیب فلک یابد کاندر دو صفت　　همچو عنبر نفع آمده و در مایه ضرر
هیچ نامرد و مخنث گر شنیدست بدر　　کو هنر دارد و درخور آید وان منبر
شیر بر روزنه ار سایه جوارست به بند　　سنگ طماع نه از بهر عزیزیست مدر
سخت بسیار بسنار بسست بدین تخم و نیک　　بهتری سیه جرم بنکرد و جز شمس و قمر
از هنر بود که در طالع سر سنگ خلیل　　اختری کرد دران طالع فرخنده نظر
هم از آن چرخ چو از مدت سالش بگذشت　　جسم رحمی فلکی کرد بناگاه اثر
رتبت و سعی رهی بر دری زین الملک　　ظاهر این حلی آن صاحب ملک و دفتر
آنکه تا چرخ ز تقدیر ملک حامله گشت
آنکه سر ملک و ملک را ز نکورای داد　　راست بنهاد چو در علم خود و عدل عمر

هر که در سایهٔ دولت او کام نهاد ‌ ‌ ‌ ‌ کند از مسکن او حادثه چرخ حذر

هر که در ساغر سرزنش زد چنگ نخست ‌ ‌ ‌ ‌ خلعت و بخشش و عز یابد از آن شاه نظر

همچو سرتیک محله پسر مرد او نیز ‌ ‌ ‌ ‌ که همی محمدت و مردی از او گیرد فر

آنکه زان حادثه زو شرم زده بود قضا ‌ ‌ ‌ ‌ آنکه زین موهبه زو شاد روان گشت پدر

آن هنرمند جوانی که چو بر بست میان ‌ ‌ ‌ ‌ فلکش بار کشیدی بر و بندش به کمر

آن خردمند جوادی که چو دو بیت بگشاد ‌ ‌ ‌ ‌ خانهٔ عقل د وصد کله به بندد زدرر

([illegible])

ای ذات تو ناشده مصور ‌ ‌ ‌ ‌ اثبات تو عقل کرده باور

اسم تو زحد و رسم بیزار ‌ ‌ ‌ ‌ ذات تو ز نوع و جنس برتر

محمول نه چنانکه اعراض ‌ ‌ ‌ ‌ موضوع نه چنانکه جوهر

حکم تو بر قصر قرص خورشید ‌ ‌ ‌ ‌ انگیخته سایهای جانور

صنع تو زدود رود گردان ‌ ‌ ‌ ‌ آمیخته رنگهای دلبر

بیرون در آشیان تقدیر ‌ ‌ ‌ ‌ وصف تو ز جبرئیل شهپر

ملک تو دهند همای پرتو ‌ ‌ ‌ ‌ حسنت ز عروس عرش زیور

هم بر قدمت حدوث شاهد ‌ ‌ ‌ ‌ هم با ازلت ابد مجاور

ای گشته چو آفتاب تابان ‌ ‌ ‌ ‌ در سایهٔ نور خود مستتر

معشوق جهانی و نداری ‌ ‌ ‌ ‌ یک عاشق با سزا و درخور

بنهفته بسحر کنج قارون ‌ ‌ ‌ ‌ یکدر نشود در دو دانه گوهر

عالم از این دو کسب بدا ‌ ‌ ‌ ‌ آدم هم از این دو بیرو کیفر

عالم چو یکی دمند دو دریا ‌ ‌ ‌ ‌ سیاره سفینه طبع لنگر

الس جو بنات سند لوان

آتش چو نبات سنگ حیران　　درش چو حقیقت سمن‌ور

غواص چه چیز عقل فعال　　یابنده بعدل یک بیک در

علت چه سیاست فزودن　　از دست چه حرص و خصم پیر

آخر چه بر آنچه بیش بود اول　　مقصود چه آنچه بود بهتر

بنگر بصواب گر نه کور　　بشنو بحقیقت ار نه کر

ای باز هوات در ربوده　　از دام زمانه چون کبوتر

وی نخوت و حرص در کشیده　　تا که چو رسن سرت بچنبر

در قشر بمانده که تو ابله　　و بدان بخلاصه مقشر

و ز توبه و از گناه آدم　　خود هیچ ندانی ای برادر

سربسته بگویم ار تو بشنی　　بردار به تیغ فکرتش سر

در وی بکند ز راه ترتیب　　نزدیکی تو سوی مادر

ور غله چگونه خورد گندم　　آنجا که نبود شخص نان خور

بل گندمش آنکه بیابیست

این قصه همه نبد آدم　　ابلیس بیامد ز مادر

ور سجده نکردنش چگوئی　　مجبور بد است یا مخیر

گر قادر بد خدای عاجز　　ور عاجز بد خدا ستمگر

کاری که نه کار تست مستور　　راهی که ز راه تست مسپر

بیهوده مجوی آب حیوان　　در ظلمت خویش چون سکندر

کان چشمه که خضر یافت آنجا　　با دیو فرشته نیست همسر

بمدح الاجل ابی نصر احمد بن سعید

تا چرخ برگشاد گریبان نوبهار | از لاله بست دامن که با بیها ازار
چونان نمود گل اثیری اثر بکوه | کاجزای او گرفت همه رنگ کوهسار
از اعتدال و تقویت طبع خاک گشت | صد برگ گل برآورد از نوک نیش خار
زاید همی هوا لطافت ز سعی چرخ | آن قوتی که داد غنام بکوهسار
اکنون که برز برگ زمرد شد از صبا | شاخی که بد چو هیکل افعی تهی ز بار
زان میکفد ز دیدن او دیدهای شاخ | کز خاصیت کفد ز زمرد دو چشم مار
با آفتاب اگر نه بتابد برو ز نجم | بی واسطه اگر نه بیابد بر آب نار
پس شاخ در دو هیئت پر از یاسمن و گل | گردون پر ستاره و دریای پر شرار
گر بر سماست ثابت نباشد تا بحشر | بی حشر چونکه گردد منیش پس آشکار
گر دشت خرمست چرا گردد از فراز | این پرده کثیف لطیف اصل شد ز بار
گر هجر نالش آرد پس بلبل از درخت | با وصل گل برو چکند نالهای زار
گلنار بین ز سبزه پر از آب نار فعال | گلنار بین ز لاله پر از نار آبدار
روی زمین چو افسر شاهان پر از گهر | شاخ شجر چو گوش عروسان گوشوار
هر شب بنوش بار سر غنچهای گل | بر شکل پایه شیر تن بچه خیار
زینجا نوای زار و زانجا بنفشه زیر | زین سو خروش عاشق و زان سو نشاط یار
طبعی پر از نشاط ز دشتی تهی ز برف | طبعی تهی ز طمع درختان پر ز بار
آن لاله وار باده خوران زیر شاخ گل | وان گلرخان نشاط کنان گرد لاله زار
در هر طرف بهشتی و در هر بهشت حور | در هر چمن نگاری یا در هر [illegible]

مرغی بهر درخت و چراغی بهر چمن　　شاخی بهر طریق و عروسی بهر کنار

گرچه ز هر درخت خوشی دید هر دماغ　　گرچه ازین بهار بها یافت هر دیار

لیک از بهار بس خوشی نیستی بطبع　　چون طبع و خلق خواجه اگر نیستی بهار

آنکه از مزاج گوهر و تاثیر علم او　　بر نه فلک چهار گهر میکند فخار

آن خواجه که گرد ز تعجیل جود خویش　　چون شخص شل گرفته سوال از کفش قرار

یک فکرت آمد از پی مدحش همه سخن　　یک منزل آمد از تک جودش هزار شمار

چشمی که بشر صورت او دید از مدیح　　آن چشم ایمن است بهر حال از انتشار

گرد از کف سخاوت خود همچو چوب خشک

گر بنگرد بخشم سوی ماه و آفتاب　　در ساعتی دو لیل بخیزد ز یک نهار

ای دایره نجات ز جود تو مستدیر　　ای مرکز حیات ز علم تو استوار

کوهی که یافت آتش عزمش کند چو موم　　در نیم لحظه چنبر نه چرخ را گذار

روئی که یافت گرد ستانه درت ز ضعف　　هرگز شکن نگیرد چون پشت سوسمار

خاکی که یافت سایه خرم نوازش　　ز و باد گو مکن نبرد در هوا غبار

هرگز سپاه مرگ نیاید بدو ظفر　　آن تن که دارد از عمل و علم تو حصار

مدحت ز طبع و فعل ترا ارزد و سنت خویش　　شکرست با ز علم ترا سال و به شکار

شد فرش پای قدر تو گردون مستقیم　　شد غرق بهر دست تو کشتی انتظار

گوئی که هست بر بشره نزد خاطرت　　آنها که در عروق مفاصل بود دثار

زنده شود بعلم و باجامت یکزمان　　چندانکه گشت بو الحسن از زخم ذو الفقار

از لطف و بخشش تو نجوم ای فلک محل　　از تو و بحر یافت همه خلق برد بار

آخر شناد نیز علوم تو از علاج — از مرگ سوی شخص فرو بسته رهگذار

بر مایه چون که عمر دبی سایه چو ماه — پس چونکه هست روز عدو از تو همچو قار

نی نی مه و گهر ز چه خوانم ترا که هست — هر نکته صد سپهر و هر انگشت صد بحار

ای چرخ را بیندل همیت همه یمین — ای خلق را بجود یسارت همه یسار

هستم من آن بلند که گشتم ز چرخ پست — هستم من آن عزیز که ماندم ز دهر خوار

از جور این زمانه زما سپی نهاد من — یکلحظه نی بیاید همچون زمین قرار

ما هفتگانه ایم دنبد از دو بیت شعر — اندر هزار روز دو چشمم بود چنار

از جهل عار باشد خطم از درست فخر — در فضل فخر باشد قسمم ز رست عار

هرگز مباغتم نه بجستم لب عربی — از هیچ را دمرو بده ستسوی لب شعار

چنبم ستاره زان همی افتاده از فزه — زیرا که چون سنبست برو روزگار تار

هستی سخن چه سود کسیی را که نیستی — هر ساعتی برآرد از سر همی دمار

شو حیثیت ما بطمع اشعار خود حسود — امروز فرق می نکنند افسر از فسار

انراست بین بسیر که بر فوت تمیز — نشناسد او ز جهل همین خود از یسار

زکاه چنانکه بباید چنان بدی — در پستی آب بکه بدی و در هوا بخار

پای تو زان گرفتم کاینجا توی باجل — مداح را بجود و بانصاف دستیار

مجبور بخت بوده ام از روی چاکری — زیراکه جود و دست تو کردم اختیار

نشکفت گر ز نور رتو نالم زبهر آنکه — نه تو کم از بهی و نه من هم کم از هزار

تخمیم بر و نهند و مدح و ثنا و شکر — در بوستان عمر خود از حکمتم مکار

در زینهار خویشتن بگیر ادم از بلا — ای خلق را بعلم تو از مرگ زینهار

بودم بجور

بودم صبور تا برسیدم بصدر تو   گرچه ز چرخ بود روان و دلم فکار
آری ز زخم مار بباید به نیکر صبر کرد   تا لاجرم و زیر پی کشت و یار غار
تا ز آتش و ز آب و ز خاک و هوا بود   مر خلق را بحکمت باری باسی بکار
بادی چو آب و آتش و بادی چو باد و خاک   در صفوت   و در لطف و در وقار
بادت ز سعی چرخ همیشه تهی و پر   از رنج تن روان و ز مقصود دل کنار

حدیقة الحقائق

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار   وی خداوندان قال الاعتذار الاعتذار
پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند   عذر خواهید ای سپیدیتان دمیده بر عذار
پیش از آن کین جان عذرآور فرو ماند ز نطق   پیش از آن کین چشم عبرت بین فرو ماند ز کار
تا کی از دار الغروری سوختن دار السرور   تا کی از دار الفراری ساختن دار القرار
ای ضعیفان از سپیدی مویتان زان شد چو شیر   وی ظریفان از سیاهی رویتان زان شد چو قار
برده تان از پیش دل برداشت صبح رستخیز   پنبه تان از گوش بیرون کرد گشت روزگار
در فریب آباد گیتی چند خواهی داشت حرص   چشمشان چون چشم نرگس دستشان چون دست خار
این نه آن صحراست کاینجا بی حذر بینند دام   این نه آن بالاست کاینجا بی حذر بینند یار
نیست ملک زیر کی برج بهفت و پنج از بهر آنکه   از کلست اینجا بی با خارست و رطل با خمار
از جهان نفس بگریزید تا در کوی عقل   آنچه علم یوسف آرد در شمار اغمگسار
گر مخالف خواهی ای مهدی بیا از آسمان   ور موافق خواهی ای دجال یکره سر برار
در جهان شاهان بسی بودند کز گردون ملک   تیرشان پروین گسل بود و سنانشان جوز گذار
بنگرید اکنون بنات النعش وار از دست مرگ   نیزهاشان شاخ شاخ و تیرهاشان تار تار

سر بخاک آورده امروز آنکه افسر بود دی — تن بدوزخ برده امسال آنکه گردن بود پار
می ببینند آن سفیهانی که ترکی کرده‌اند — همچو چشم تنگ ایشان گور ایشان تنگ و تار
بنگر ایشان جعدشان از خاک چون پشت کشف — بنگر ایشان رویشان بر جبین چون پشت سوسمار
ننگ ناید مر شما را زین سگان پر فساد — دل نگیرد مر شما را زین خران بی فسار
این یکی که زین دین و کفر را از رنگ و بو — وان دگر که فخر و ملک و ملت را زو ننگ و عار
زین یکی نام عیار الله خلقی ترت و مرت — زان دگر حافظ بلا را الله شیری تار و مار
آن دگر کافی ولیکن باش را از اعتقاد — وان یکی شافی ولیکن فاش کافر از اعتبار
یکصدای صور و زین مردار خواران یکجهان — یک طپانچهٔ مرگ زین فرعون طبعان صد هزار
گرچه آدم صورتان سگ صفت مستولیند — هم کنون بینی که از میدان دین عیاروار
چون آدم بیرون تازد برآرد ناگهان — زین سگان آدمی کیمخت خر مردم دمار
اندرین زندان برین دندان زنان سگ صفت — روزکی چندای ستمکش صبر کن دندان فشار
تا نه بینی روی این مردم‌کشان چون زعفران — تا نه بینی روی این محنت‌کشان چون گل انار
باش تا از صدمت صور سرافیلی شود — صورت خوب نهان و سیرت زشت آشکار
تا نه بینی جور آن خس را که میخوانی امیر — تا نه بینی کرکی آن سگ را که میدانی عیار
تا نه بینی یک یک را کشته در شاهین عدل — شیر شیر و سور سوز و چاه چاه و یار یار
باش تا بر باد بینی رای حوران وخان را — باش تا در خاک یابی پای شیر شیر و نور شار
در تن حیوانی و شیطانی و روحانی درست — در جهانم که یابی آن نوشی روز شمار
پاسبانان تواند این سگ پرستان همچو سگ — هست مردار این اسباب جهان بدهشان وا گذار
زشت باشد نقش نفس خوب را از راه طمع — گربه گردن بیل مستی تن مو شخوار

وان همه یزدانی

آن عزیزانی که آنجا گلستان حضرتست — تا مر ایشان بدینجا خیره همچو خار خار

باش تا گل یابی آنها را که امروزند خرد — باش تا گل بینی آنها را که امروزند خار

گلبنی کاینجا ترا هیزم نمود از جور دی — باش تا در حله بینیش از دست نقاش بهار

زنده‌پوشانی که اینجا زندگان و بینند — تا نداری سهل خوارشان از روی نخوت زینهار

گر برای خاکپاشی تا نبینی راه سرای — گرد در پیش سراپرده سیاست سنگسار

گر بقا خواهی ز درویشان طلب زیرا که هست — بوده درویشان قباهای بقا را پود و تار

ورنه خربادی بیابانی در ده دستار مر ترا — جز بجا کیمیای هستیی خاکپاشست افتخار

پرده‌دار عشق دان اسم ملامت بر فقیر — پاسبان در شمار زان آب تلخ اندر بحار

کمان سیاهی کز نی ناموس خوبی ناقوس زد — در عرب بوالليل بوده در قیامت بوالنهار

هست دل یکتا بخویش در دو عالم زانکه هست — ورنه در هشت و هفت و در شش و پنج و چهار

چون ورای عقل رفتی خویشتن عاقل مدان — چون فرو در طبع ماندی خویشتن غافل مدار

تا بجان این جهانی زنده چون دیو و ستور — گرچه پیری با عجوز دنیا خویشتن کودک شمار

خشم و شهوت در تو بیدار و تو خوش خفته محسب — چون پلنگی بر یمین داری و موشی بر یسار

خشم را زیرا در دنیا که در خشم صفت — سگ بود آن کس که اینجا نباشد سگ سوار

خشم و شهوت مار و طاوس‌اند در ترکیب تو — نفس را این پای مزد و دیو را آن دستیار

کی توانستی برون آورد آدم را ز خلد — گر نبودی راه بر ابلیس را طاوس و مار

حلم و خرسندی آب و گل ملکت اصل ازوست — کی بود در باد خرسندی و در آتش وقار

حلم خاک و قدر آتش جوی گر آب و باد راست — گرت رنگ و بوی بخشد پیلو صد پیلوار

عور گرد از کسوت عار ار زده دمه آدمی — زانکه اندر تخم آدم عاریت باشد عوار

گر خرسندی و بخشش کرد از ابراهیم و طمع — کودکان را خر نخره کرمست و بیرون از اختیار

تا بجان پیوند سازی زنده در کوی دین — از قیامت قسم تو نقشست و از قرآن نگار

گرد دین بهر صلاح دین به بی دینی ببین — تخم دنیا در زراع دین بکاری مکار

مال دادی لیک از بهر ریا اندر زمینه — کشت کردی لیک خوش است و ملخ در کشتزار

حق همی گوید بده تا ده مکافاتت کنم — آن بخیل بدگمان و بس اتکا بر پیشکار

این نه شرط مومنی باشد که در ایمان تو — حق همی خاید نماید خاک و سرگین استوار

سخت بدبخت آید همی سرجان ز ردی اعتقاد — زشت زشت آید همی در دین ز راه اعتبار

بر در ماتم سرای شرع چندین نای و نوش — بر در رعنا سرای دیو چندان کار و بار

ای بسا نقدا که اندر حشر خواهد بود زانکه — هست ناقد بس بصیر و نقدها بس کم عیار

عقل را خواهی که تا که در عقیلت بفکند — گوش گیرش در دبیرستان رحمت اندر آر

عقل بی شرع آنجهانی نور ندهد مر ترا — شرع باید عقل را همچون معصفر را شخار

عقل خسروی که تواند گشت قرآن را محیط — عنکبوتی کی تواند گرد سیمرغ شکار

هنگام عشق را شاهی چو بر درگاه عقل — عافیت را سرنگون راند او ز پیری [روار]

عدل و دین در دست مشتی جاه جوی مال [دوست] — چون بدست مست بودا نه ست تیغ ذوالفقار

زانکه مشتی ناخلف هستند در خط خلاف — زاب   آتش تهش در آن [کر]کسار

رستگاری بشنو کن کاندر معاف سنجر — نیستند از خشم حق جز رستگاران رستگار

از نگارستان نقاش طبیعی برتر آی — تا رهی از ننگ خود و افتخار و اختیار

چون ز دقیانوس خود رستند اندر رقیم — نه ز بیداری ستا خواب جوانمردان غار

عاشقان را خدمت معشوق تشریف است و بس — عاقلان را طاعت معبود تکلیفست و بار

تم از رخم قلم

تیغ زخم حکم را چه مصطفی چه بوالحکم | ذوالفقار عشق را چه مرتضی چه ذوالخمار

چون بحکم اوست خواهی تاج خواهی پای بند | چون لسان اوست خواهی طیلسان خواهی عذار

بهر بیشی راست اینجا کم زدن ایرا که در | زیر گردون قمر کس ماند راه سرگز قمار

در رجب خود روزه دار و قل هو الله خوان بود | در صفر چون شنبت و در چهارشنبه روزه دار

خرد بستوری قال العبد یا قال الرسول | جان بده فرمان ببر صحبت ملو حاجت میار

چار گوهر چار مایه عرش سنر مصطفاست | صدق و عدل و شرم و مردی کار این هر چار یار

چار یار مصطفی را معتقد دان و بد آنکه | ملک او را هشت نوبت پنج نوبت زن چهار

پاس خود خود دار زیرا او بهار رهنما | پاسبانت را تره گوشت و میوه گو کنار

کز برای مرد دانند مرد دینا علم دین | وز برای نام دار دناکسد بشنگ تتار

از زبان جاه جویان تا نداری طمع بر | ور در جنت غلمدان تا نداری چشم بار

گرد خود گردی همی چون گرد مرکز دایره | از پی آبی لبان خشک مغز آن در دوار

گرچه دشوار است بر تو هم زبود و ما دیست | ور نه عمر آسان گذار و در دم آسان گذار

گر درون جان در آمد نخوت و خشم و طمع | تا از و سیمرغ رستم گشت بر اسفندیار

چند جویی بی حیاتی صحو و سکر و انبساط | چند جویی بی مماتی محو و سکر و افتقار

چند ازین رمز و اشارت راه باید رفت راه | چند ازین حرف و عبارت کار باید کرد کار

همرهان با کوه کوهان بجم رفتند و گرد | رسته از سبقات و جرم و خسته از سعی و جمار

تو هنوز از راه رعنایی ز بهر لاشه | گاه در نقش نوندی گاه در بند مهار

کی توان بیراه حق از راه خلق و حلق رفت | درد باید خلق سوز و حلق دوز و حق گذار

نی از آن دردی که رنج مردم دارد چو تی | بل از آن دردی که دلها خون کند در جویبار

زانچنان دردی که با جان هم نگوید دردمند / بی از آن دردی که نابینان نگویند پیش مار

بر چنین بارامی پرستاخ کز مقراض لا / جبرئیل بر بریده ست اندرین ره صد هزار

هیزم دیگی که باشد شهپر روح الامین / خانه آرایان سلطان زاد در مطبخ چکار

کی بود ملک تو عالم تا تو باشی ملک او / کی بود زابلیس نثار آنرا که چصبند نثار

ای بنوده جز کمان سر کز نفیست را مدد / وی بنوده جز حد سر کز تحمل بیت را یار

بازوان تائید حق را اخذ تلقین دیو / بازوان روح القدس را گر اجر از بیار

شاعران از شعار را دیان شعر کریست / جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار

باد رنگین ست شعر و خاک رنگین ست زر / تو ز معنی این و آن چون آب و آتش بیقرار

زین چنین بادی و خاکی چون سنائی برتر آی / تا چنو در شهرهای تاج باشی شهریار

ورنه چون دیگر خسان از این خران عشوه خر / خاک رنگین می ستان و باد رنگین می سپار

نی که بیمار حسد را با شره در قحط سال / گرش عیسی خوان نهد بر وی نیابد خوشگوار

خاطر ار زاجه شعر من چه نظم ابلهی / کور عین را چه شناسی چه نقش قندهار

نکته و رمز شناسی پیش نادانان خبانک / پیش گر بر پایه ز او پیش کور آئینه دار

حرف الزاء فی المواعظ والامثله والمذمه

ای دل خرقه سوز محرقه ساز / پیش ازین گرد کوی آز متاز

دست کوتاه کن ز شهوت و حرص / که به پایان رسیده عمر دراز

پیش ازین کار چون تو بسته نبود / بقناعت بدوز دیده آز

دل به پرداز ازین خرابه جهان / پای در کش بدامن اعزاز

که چو قارون فرو شوی با زمین / که چو عیسی برآیدی بفراز

ابو حنیفی

همچو خنثی مباش نر ماده — یا همه سوز باش یا همه ساز

یا برون آی همچو سیر از پوست — یا به پرده درون نشین چو پیاز

یا چو الیاس باش تنها رو — یا چو ابلیس شو حریف نواز

در طریقت کجا روا باشد — دل به بتخانه رفته تن به نماز

باطنی همچو بتگر و سبلی — ظاهری همچو کلیسه پر ز نماز

سر متاب از طریق تا نشوی — هدف تیر طعنهٔ طناز

عاشق پاکباز شو چو خلیل — تا شوی چون کلیم محرم راز

زین خرابات برفشان دامن — تا شوی با برلباس فخر طراز

همه دزدان گنج دین نواند — این سلف خوارگان لحیه طراز

همه را روی با سوی کعبه و لیک — دل سوی دلبران چین و طراز

همه گذر در چهار تا مقصد — راه تاریک‌تر ز راه طراز

همه بر نقد وقت و روی نان — همچو الماس کرده دندان باز

همه از بهر طبع افزونی — در شکار اوفتاده همچو گراز

همه از کین و حرص و شهوت و اثم — در بن چاه زرق سعید باز

ای خردمند نارسیده بدال — گرگ در غنم کی بود خراز

دین ز گرار جو نه از طرار — خبز ز بزاز خبز نه از خباز

راه پرسان ز عقل تا نبرد — غول ره زن ز راه دینت باز

بس که دانند مرترا این قوم — بدل گاو روغن استرغاز

چشم بگشا و فرق کن آخر — عنبر از خاک و شکر از شیراز

کرمت باید که عارفان فلک زیر پرت بپرورند بناز
هر چه جز لااله الا الله جمله در قعر بحر لا انداز
پس چو عیسی ببر بدانش عقل زین بر آشوب کلبه بیرون تاز
وارهان این عزیز مهمان را زین همه داغ و رنج و درد گداز
رخت بر گیر از این سرای کهن پیش تا هست زمانه فراز
این خوش آواز مرغ عرشی را بال بگشای تا کند پرواز
ای سنائی همه محال مگوی باز پیچان عنان ز راه مجاز
همه دعوی مباش همچو تنبک گر معنی گرای همچون باز
همچو شمشیر باش حمله هنر چون تبیره مشو همه آواز
کاندرین راه بردوان طریقت عشق محمود و سهل بندگی ایاز

عاشقانرا که نبودی عشق جانان دیده باز تا نگردند از هوای دل براه دیده باز
زانکه عاشق را نیاز آنکه بعشق آید شفیع گر سر بینش ز کل کون گردد بی‌نیاز
رنج عاشق نازکی گردد بدیدستان و فسون شام عاشق صبح گی گردد به تسبیح و نماز
عاشق آن باشد که کوتاهی نجوید هر روز گر شب هجران بود جاوید هر جانش دراز
ای دل ار بد خوی و نادان نیستی در راه عشق دست یازی گلستان روی معشوقان بیاز
تا بوصف جان تو نازان بود در راه خود عشق جانان مر ترا هرگز نگردد خوش نواز
جان شیرین مرکب عاشقی بی تلخی در هوا و مهر جانان پاکبازی کن بناز
مکر ما ان از کنج دانش فام نادانی بتوز با خرد یک ره برابر مرکب همت بتاز

با معنی بگذرها

تا معنی بگذری از منزل جان و خرد | کام در راه حقیقت نه نهد در کوی مجاز

تا درون سوختن تو بگذرم نباشد عود سوز | خوش نگردی گر بوی دایم برون سوخته ساز

سر بنه در بیخودی چون آب و خاک اندر نشیب | تا چو باد و آتش از پای بر آیی سر فراز

تا نگردی چون بنفشه سوی کشتی سرنگون | کی چو نیلوفر تو در چشم تو بر خورشید باز

و رهمی عمر ابد خواهی ببر هستی از ستم | زانکه از روی ستم اندک تر آمد عمر باز

آتش فکرت همی در باطن خود بر فروز | تا مگر از روی باطن ظاهر آری در گداز

پای تا در راه ننهی کی شود منزل بسر | رنج تا بر تن نهی کی شود جان جفت ناز

زر کانی کی روائی بیند از زرگران | تا تف و تابه نبیند ز آتش و خایسک و گاز

خایسک

تا خردمندی شوی از بخردی پرهیز کن | لک چون مردم نگه چوبی از دیو احتراز

مال در دست بخیلان کی خرد مدح و ثنا | خال بار وی سیاهان کی دهد زیب طراز

حرف السین

ای خداوند قایم و قدوس | ملک تو نا مساس و نا محسوس

[illegible] تو بخود قیام تو نیست | بقیای که تست مند طوس

ساحت سینهای مشتاقان | ز آرزوی تو چون مدور سیمنوس

در دل عارفان حضرت تو | صد نهال از محبتست مغروس

تو ز افلاک در عطا قدم | کی از راه عاشقان مطموس

هشت باغ و چهار رکن و سه در | جنت عدن با همه ناموس

پیش آن دل بدانکه کس نخرد | بلکه منت از زن و سه فلوس

تا کیا سی بلال حضرت تو | گشته از راه دین تاج رئوس

خاک بر سر دو حضرت را   چون ندانی همی یمین شموس

گردم آواره از مساکن عز   حل منحوس و طالع منحوس

گرچه زاغ سیاه گشتم من   نگزینم مقام جز باروس

زاغ گر بشنود کند در حال   زین سخنها کرشمه چون طاوس

این سنائی بود که در غزنین   همچو دزدی بقلعه محبوس

شد مقیم سرخس و اندر وی   می ندانند شاه را ز عروس

مله

درگه خلق همه زرق و فریبست و هوس   کار درگاه خداوند جهان دارد و بس

هر که او نام کسی یافت ازین درگه یافت   ای برادر کس او باش و میندیش از کس

بنده خاص ملک باش که با داغ ملک   روزها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس

گرچه در طاعتی از حضرت او لا تأمن   ورچه در معصیتی از در او لا تیأس

گرچه خوبی تو سوی زشت بخواری منگر   کاندرین ملک چو طاوس بکارست مگس

ساکن صلب امین باش که تا در ره دین   زیرکان بر تو نیارند زد از عیب نفس

گر گران سنگی گنجور سپهر آمد کوه   وز سبکساری بازیچه باد آمده خس

تو فرشته شوی ار جهد کنی از پی آنکه   برگ توتست که گشتست بتدریج اطلس

همره جان و خرد باش سوی عالم قدس   نه ستوری که ترا عالم حسیت حرس

در سر جور تو شد دین تو و دنیا هم   گر نه شب پوش و قبا بادت و نه زین و فرس

ملک بگذار و مکن جمع تو تا زین دو صفت   پوست از تو رهد و بانگ ز آوای جرس

پوست بگذار که تا صاف شود دین تو ز آنکه   که چو بی پوست بود صاف شود خون ز عدس

جنک در لکهنه

چنگ در گفتهٔ یزدان و سنت پیمبر زن   کانچه قرآن و خبر نیست فسانه‌ست و سمر

رو که استاد تو هرچیست ازان در ره دین   سفری هست چو شاگرد رسن تاب ز پس

نام باقی طلبی گرد کم آزار بگرد   گر کم آزاری کم عمر نباشد ز کس

اول و آخر قرآن ز چه با آمد و سین   یعنی اندر ره دین رهبرت این قرآن بس

آز مگذار که با آز بحکمت نرسی   در بیان باید از حال سنائی برسی

دیگر

یکی بستر به بسند الناس   که می دیگر شود عالم بهر پاس

دمی از گردش حالات عالم   همی یابم نجات از بند وسواس

چو دل در عقدهٔ تعویق باشد   چه دانم دیدن از انواع و اجناس

کجا ماند جهان را روشنائی   چو خورشید افتد اندر عقدهٔ راس

چه سود از آرزو چون نیست روزی   دهش باید و دوش جز باده مشناس

یکی بین آرمیده در غنا غرق   یکی بریان و سرگشته ز افلاس

بدو رطاس کس نتوان رسیدن   توان دور فلک پیمودن از طاس

نراند هند هرچه آن هست نوبت   بهر کار این سخن را دار مقیاس

سکندر جست لیکن یافت بهره   ز آب زندگانی خضر و الیاس

بسی فربه نماید آنکه دارد   نمائی فربهی از نوع اماس

بر بواس ار توان لعبت روان کرد   روان نتوان بدو دادن بر بواس

خلایق بر خلاف‌اند از طبایع   یکی عطار و دیگر مار کناس

چو رومی گوید از پوشش نپوشم   بجز ابریشمین پاک بی لاس

بر چنین بابکی بی غم پر افسوس — هیچ گوید چه گردی گرد کرباس

ز سر بر کردن این گنبد از دل خاک — چه سودش چون کند سر در سر داس

چو دانا دیدی اندر خوشه رسته — ببین هم کشته زیر آسیا در آس

سخن گر روی حکمت گفت خواهی — جدا کن ناس را اول ز نسناس

چو ناس آمد بگو حق ای سنائی — سخن گفتن ز هر نسناس مهراس

حرف الشین

ای جوان زیر چرخ پیر مباش — یا ز دورانش در زحیر مباش

یا برون شو ز چرخ چون مردان — ورنه با زاویای او زیر مباش

گر سعیدیت آرزوست لدن — در سراپرده سعیر مباش

تو ورای چهار و پنج و ششی — در کف هفت و هشت اسیر مباش

در سرا مرتب نفس و عقل و فلک — نافذی باش و لبصیر مباش

در میان غرور وهم و خیال — گر تو سلطان نه سفیر مباش

مرد شو پاک باده نامه عقل — بسته دیو بسته گیر مباش

منی انداز باش چون مردان — گر نه زن منی پذیر مباش

گر ترا جان نو زکی آلو دست — داروی یا وزر کن و زیر مباش

از برای خلاف و استبداد — پس رو دم خر مگیر مباش

ای بگوهر ورای طبع فلک — همراز انجمن حقیر مباش

مار قانع ببیسی زید تو ز حرص — گر نه مور زود سیر مباش

از پی حرص خرس و موش طمع — گاه گوزد کی بیشتر مباش

از درون [illegible] ... جز بصیر

من وصلها

من و سلوی چو هست اندر تیه — در پیاز و سیر مباش
از کمان یافت زود کشتن تیر — تو ز کژ دور شو چو تیر مباش
گر بهی در رو هنر بست باید — بجز اهست در تدبیر مباش
گر خطر بایدت خطر کن جان — ورنه امین بری خطیر مباش
چون سزا تاج و تخت خواهد بود — گو نگون تخت اردشیر مباش
تا ز یک وصف خلق منصفی — تو فقیهی گزین فقیر مباش
فقه خوان لیک در جهنم جاه — همچو قابوس سمر گیر مباش
چون ز فرترس و درس ما علم دار — ورنه بیهوده در زفیر مباش
در ره دین چو بوحنیفه بعلم — چون جریر اعمی بجز منبر مباش
چو نبوی طفلی و شرع دایه تست — جز از این دایه سیر شیر مباش
مجمع اکبر از نخواهد بود — طالب جامع کبیر مباش
ور نگون سوی کعبه خواهی رفت — ره مخوف است بی خفیر مباش
با چنین غافلان عهدشکن — جز تو پیغمبر نذیر مباش
از پی ذکر بر صحیفه عمر — چون نکو خط نه دبیر مباش
با تو در گور رفت جان و خرد — منکر منکر و نکیر مباش
باش پیوسته کار بر در حق — کاهلانه بچه نکیر مباش
خار خار است چون نیست در ره او — پس در آن راه خیر خیر مباش
همه دل باش و آگهی و نیاز — همچو خبر بر در رخیر مباش
زهر بی آگهی کند زاری با — پس تو چون زنده چو زیر مباش

چون قلم هر دمش فدا کن سر — لیک ازین سرکشی مصر مباش

چون به نسبت تو یوسف توی — پس چو یعقوب جز ضریر مباش

ای سنائی به نظاره حق — در سخن فرد و بی نظیر مباش

ور ز خیر سپی چو سغبه لقتی — کعب بگذار و در زحیر مباش

ور هوا سپی صفا چو بو تیمار — در دت از هیبت کو صفیر مباش

با فرا رست نور دیده سر — چشم سر کو بر و قریر مباش

شکر کن زانکه شرع و شعرت هست — غرت گر هست کو شعیر مباش

گرچه خصمت فرزدقست بهجو — تو ببادارش چون جریر مباش

از پی یوسف کسان بغرض — گاه بشیری و که بشیر مباش

بر همه کشتهای تشنه قحط — ابر باش و بجز مطیر مباش

چو نفیرست کل عالم تو — در نفاد از پی نفیر مباش

هر کجا پای عاشقی ست روان — بار کشتیش باش و قیر مباش

بمدح الامیر العمید القاضی ثابت بن مبارک القیسی

ذات عشق ازلی را چو می آمد کوشش — که چو شد بهتر آمیز و ز قوی بر سرش

هر کرا بهر عافیتی دوخت دو چشم — زان پس آن سوز عشق بنشیند پرده درش

خاصه اندوه جنب شب که همی از سر لطف — جامه عافیتی صید کند زیب و فرش

صد هزاران رگ جان غمزه خونریز گشاد — کز رگ جان یکی لعل نشد نیشترش

خرده کاه من و دارد و او شیدا زانکه — همه جانست و خرد خاک ندارد خطرش

این هم از شعبدهٔ دیو العجبیست که هست — در شقیقش صد فخر سیه و دوران در رش

چون که گریه بود در نگرم کوشی هست　　صد هزار اختر ازین دیده روان تا قمرش
چون دو بیجاده کشاد از قبل خنده شود　　پر ستاره جو رهٔ کاهکشان رهگذرش
صد هزاران دل و جان بسته بماند دو بدو　　زیر یک یک شکن زلفک لاله سپرش
عاشق خود بوم از من غرض خود طلبم　　زان دو بیجاده بر شکر عاشق شکرش
وصل او از قبل خدمت او جویم و بس　　که نه من بکمترم از بند قبای و کمرش
یاد بهای نثر از من که بود در ره عشق　　که برد دیده خود سرمه کنم خاک درش
از برای مدد عشق مرا بر دل من　　عشق هر روز برارد و لباس دگرش
به زهر روز دگر بند دبیرایه حسن　　هر که اثر بیت عشق بود جلوه گرش
هست هر روز فزون دو لب و خوبیش و لب　　من چگویم تو درین دیده شود در نگرش
لی لی از غیرت حسنش رود این یک لفظ　　کاندران حجره پروز دلب شکرش
چشم و گوشش که چو من بیند و چون من شنود　　خواهم از عارضه بیخبری کور و کرش
من همی روز خود از روز مبارک شمرم　　که مرو اریکی نیک درآرم ببرش
نه که خود روز مبارک بود آنرا که کند　　سعی فایض برکات این مبارک نظرش
برکاتی که ز جود کف با برکت او　　روزگار فضلا دارد نام پدرش
آنکه گر شعله زند آتش خشمش سوی بحر　　در زمان دور شود پرده زردی گهرش
آن ستوده سیر است او که بهنگام سخا　　نقشبند خطا را باب سخن شد سیرش
هر نهالی که نشانند بنام کف او　　خاک بی تربیت نامیه آرد ببرش
هر که بر یاد کف او مثل زهر خورد　　مدد روح طبیعی شود اندر جگرش
آتش هیبتش ار قصد کند سوی فلک　　آسمان گنبد زرین شود از یک شررش

دانشش ار چون عملش قصد کند سوی علو — عالم جان و خرد هر دو به زیر بود او زبرش
خود مرا از شرف خدمتش این بس نبود — که نکونام شدم در صفت یکهنرش
دی مرا گفت منجم که بیا مژده بده — کو بود ده سال سپس عمر دهد نور خورش
گفتم او را که حکیما تو برو یاوه مگوی — که وی از جوهر روحست نباشد خطرش
خور که باشد که به ده عمر تواند بخشید — یا زحل کیست که او باز کند به تبرش
چه بود ده سال که خود جان و دلش را که صور — حشمتش از روی قضا باشد صاحب خبرش
ظلمت دهر پس پشت من انداخت قضا — تا نهادم چو بقا روی سوی مستقرش
چه عجب زین که خورشید کسی را شد نام — سایه چون مقصد پایان کام زند بر اثرش
هر که او چشم سوی چشمهٔ خورشید نهاد — سایه قامت او پیش نهد بند بصرش

تاب ماند یار مرا صفات و صفاتش — که روی خویش به بینم چو بنگرم بقفاش
ز بوی خوی و جعد و دو زلف مشکینش — ز رنگ گردن و گوش و دو عارض زیباش
نگارخانه چین است ناف آهوی چین — درون چین دو زلف و برون چین قباش
پدید گشته دو جرم سهیل در و پروین — میان دایره ماه ز بر جرم سهاش
بسی نماند مرا آن ماه و سرو را که شود — چو ابر پرده خورشید سایه بالاش
عجب مدار که از خودش بوسه باید — که آینه است جهان پیش چشم او ز صفاش
برنگ چون گل سوریست لیک نشناسم — چو من برابر او باشم از گل رعناش
ز ردی و غم که یار رخ بخند با صفتش — ز راه دیده که یار و قبول کرد هواش
که عقل روز پای نور روی او پیوست — از و نگشت جدا تا نگردنا پیداش

باتش رخ او ره که یافت گزتف عشق — هزار جان و جگر سوخت زلف دو آتشش
بسی که تشنهٔ او شد زمانه داعی کرد — ز لن تقلموا اذاً ابدا

دگر نه دل چه و ربعتی از کسی که بود — هزار جان مقدس فدای جور و جفاش
بدیده بینش جفاهای او شوم شب و روز — برای آنکه نگه دارد از جفاش رضاش
چو راحت دلش اندر عنای جان منست — چه من چه عین اگر در کشم عنان ز عناش
وفای او سبب روز نیک و بخت نکوست — ز بهر آنکه چو من امتحان کنم عهد رسش
چو گنبدیست برکات مبارک قطبی — نشان دولت و فتح و مبارکست وفاش
امین ملک تو شد قاضی عمید که گرد — خدای ما به بیم و امید بسجود قفاش
فرد و مرکز خاکست قاعدهٔ حلمش — ورای عالم عظمت بهشت و اندیشش
دلیل مانه ناز و توال شد دل او — عطای عالم ذل و نیاز گشت عطاش
زمانه را زپی زادن چنو فرزند — عقیم گشت چهار امهات و هفت اباش
بعشق او چو سنائی فنای خویش نیافت — بدیده خرد و روح در نیافت ستایش
رضاء خشمش اگر نیستی مفید و مفر — دو بر ندادی ایمان و دین ز خوف و رجاش

زبهر خدمت او راندست در شب و روز — بنات نعش پرستار هاکران دکاش

ز عشق سیم و ز فعل ذمیم و خوی لئیم — سوی کریم بسی خوارتر بوند اعداش

ز موت مسرور ز رای و ز بر و سعی و هنر — سوی اسیر بسی خوبتر بود سماش

خلاف او بهشت ار کسی ببند شد — کند خدای میان بهشتیان بر پاش

از آنکه هست نشاط جهان و حمیت خلق — چو روز عید و شب قدر زند صباح و مساش

هر آن سخن قسمنا خدای اندر لوح — هر و هست همه جز خرگاه و قباش

زبانش خشک شود چون زبان قفل بکام — کسی ناطقه او نشد کلید ثناش

ثنای او احد و کمال بیداست — که سنبل ماند چون سنبل تر دهی آداش

چه بی نظیر کست او که و هم من صدبار — بعرش و فرش دوید و ندید کس بهتاش

حیات را چو گوارنده تر ز آب ولیک — کسیکه بیشترش خورد ملکند استسقاش

در فراقت کار ما از دست شد — گر نگیری دست ما بدرود باش

باقی قصیده های قصیده در صفحه ۱۷۲ باید

کی گوهرش اجرام هنر گردن سریش — بی بخشش ایام خرد گرد خطر سش

گر ملک خرد ملک امیر تن او شد — نشگفت که تا شد الهست و زیرش

آنکه از اثر کینهٔ باد مسرد هست — او باز بقاهم بقا کرد زخیر سش

در قلزم اگر سنگر دا زد بد همت — از روی بزرگی لشما ز دیعذیرش

از شرم همه خوی شد آتش و زجود رها — کآمد خرد و گفت چو دریاست نظیرش

آن نجز دی بین که خرد گفت ولیکن — دانم که هوا کرد بنا کاه اسیرش

نخند عرض خلق بدان کو نه که گویی — صاحب اغر آز و نیاز ت ضمیرش

الهمزه لو سی

اکنون سوی عذر آمد و اسلام پذیرفت　　یارب بپذیر وی که خرد کرد دیگرش

دیگر

دلم برد آن دلارامی که در چاه زنخدانش　　هزاران یوسف حسن است پیدا در گریبانش

بهر رویی که چون دیوست بر رخسار زلفینش　　زره مویی که چون تیرست بر عشاق مژگانش

به یکدم میکند زنده چو عیسی مرده را زان لب　　دم عیسیست پنداری میان لعل و مرجانش

حلاوت از شکر کم شد چو قیمت از دُر و مرجان　　ازین دو چشم گریانم و زان لعل خندانش

ندارد مروارید بر دندان　　گرم باور نمیداری یکی بنگر بدندانش

که تا هر گوهری بینی که ملکش در شب تاری　　فرو ریزد چو مهر و ماه زان یاقوت گویانش

اگر بر آن ماهم بمانند فلک آمد　　ازان اندر گریبانش بود خورشید تابانش

و یا خورشید پنداری به پیراهنش می هر شب　　فرو آید ز گردون و برآید از گریبانش

بلا و غارت ایمانست آن زلفین او لیکن　　هزاران دل چو من جمع است در زلفین پریشانش

نشستست ماه اگر خواست آن ماه بر گردون　　چرا هر دو همی بینم بران رخسار رخشانش

دیگر

بامداد آن شاه خود را دیدم بر بر کمینش　　مشک باران از دو زلف و تیرباران از لبش

صد هزاران چشم و دل افتان و خیزان از شتاب　　از برای بوسه چیدن گرد سایه و کمینش

خنجری در دست تیغ عجب سرکش عیار وار　　چشم و جان عاشقان باران بسوی من برعنبش

درج یاقوتینش دیدم پر ز گوهرهای سیم　　یارب آن درج تنک چون زر بود یاقوتینش

سوی دیو و دیو مردم هر زمان چون آسمان　　زان دو ماه نوش آب آید ز لعل مرکبش

آفتابی بود گویی متصل با شکل هلال　　تا بدیدم آن دو تا رخسار شش تو غبغبش

گرچه بودم باسنائی در جهان عافیت　　هم نخوردم آخرالامر از پی جنبش جنبش

هر شب از عشقت شبیخون بود دوش　　آب چشمم قطره قطره خون بود دوش
در دل از عشق تو درد و رنج بود دوش　　در کنار از دیده جیحون بود دوش
ای برخ ماه زمین بی روی تو　　مونس من ماه گردون بود دوش
ای توانگر همچو قارون از جمال　　عاشق از عشق تو قارون بود دوش
بی تو دوش از غم نشستم دم همی　　کز شمار عمر بیرون بود دوش
چون شب دوشنبه هرگز شب مباد　　کز همه شبها غم افزون بود دوش

ای پسر فرمان بر و قلاش باش　　در میان حلقهٔ اوباش باش
کم زنانرا غاشیه بر دوش گیر　　مفلس و میخواره و رافراش باش
پرده پوشیده مگیر هرگز مرد　　بر سر کویی که باشی فاش باش
مهر یاران در دل و جان نقش کن　　سال و مه آن نقش را نقاش باش
مهر میران گر نباشی پاک نیت　　با سنائی سنب یکتاش باش

الا یا دلربای خوش بیا کآمد بهار خوش　　شراب تلخ ما را ده که هست این روزگار خوش
سزد گر تا پدیدارت بیارائیم مجلس را　　چو شد آراسته گیتی ببوی نوبهار خوش
همی بوییم هر ساعت همی نوشیم هر لحظه　　گل اندر بوستان تو مل اندر مرغزار خوش
گهی از دست تو گیریم هر ساعت می صافی　　گهی در وصف تو خوانیم شعر اندر بهار خوش

لیکن در انتظار گل

کنون در انتظار گل سراید هر شبی بلبل / غزلهای لطیف تر بنغمهای از خوش
شود صحرا همه گلشن شود گیتی همه روشن / چو بزم مجلس عالی و باد مشکبار خوش

ای ز خوبی مست هان هشیار باش / گر ز مستی خفته بیدار باش
از شراب شوق عشقت عالمی / مست و مخمور اند تو هشیار باش
گاه بزم افروز عاشق سوز باش / گاه صاحب درد و دردی خوار باش
گر میخواره خوانندت رواست / می لبنادی نوش ولی تیمار باش
زینهاری دارم اندر گردنت / زینهار ای بت بران زینهار باش
خویشتن داری بکن اندر کارها / خصم مکارست تو در کار باش
کار تو باید که باشد بر مراد / کارهای عاشقان گوزار باش
همچنین از خویشتن داری مدام / تا توانی سرکش عیار باش
چون ز خصمان خویشتن داری کنی / دست بردی بر بتان سالار باش
از در و دیوار خویش ایمن مشو / بر حذر جان از در و دیوار باش
گر سنایی از تو برخوردار نیست / تو ز حسن خویش برخوردار باش

از فلک در تاب بودم دی و دوش / وز غمت بیخواب بودم دی و دوش
با لب خشک از سرشک دیدگان / در میان آب بودم دی و دوش
بی رخ تو در میان هجر تاب / تا ببینند ناب بودم دی و دوش
گاه می خوردم که از بهر دعا / روی در محراب بودم دی و دوش

صحبت و دیدار تو جستم همی — گرچه با اصحاب بودم دی و دوش

از کمان هجر در صحرای درد — تیر در پرتاب بودم دی و دوش

بی تو لرزان دلطپان در روی خاک — راست چون سیماب بودم دی و دوش

دوش تا روز من از عشق تو بودم بخروش — تو چه دانی که چه بود از غم تو بر من دوش

زدمی آب جوی از دو دیده بر دل — چون دل از آتش عشق تو برآوردی جوش

گاه چون نای بدم از غم تو با ناله — گاه بودم چو کمانچه ز فراقت بخروش

هر شبم وعده دهی کایم نائی بر من — چند ازین عشوه خرم از تو من عشوه فروش

هم بجان تو که بر یاد لب نوشینت — هرچه در عالم زهرست توان کردن نوش

~~ای سنائی جان ده~~

ای سنائی جان ده و در بند کام دل مباش — راه رو چون زندگان چون مرده بر منزل مباش

چون نباشی آب رحمت نار زحمت کم فروز — ور نباشی خاک معنی باد بیحاصل مباش

آفت یاران نباشی آفت این عشق — سیرت حق چون نکردی صورت باطل مباش

در میان عارفان چون نکته روشن مگوی — در کتاب عاشقان چون آیت مشکل مباش

گر برای قرب یاران جاه می قربان کنی — چون بتیغ نامرادی در پیش او بسمل مباش

گر شوی با جان خریدار دوست را ساکن مشو — ور شوی با دل خریدار عشق را قاعل مباش — قابل

روی چون زی کعبه کردی رای بتخانه مکن — دشمنان و دوست را چون حنظل قاتل مباش

در بنا رستست با تو دشمن معشوق تو — مانع او گر نه یاری بد و مایل مباش

گر همی خواهی که با معشوق در هودج بوی — تا عدو خصم او همواره در محمل مباش

دیگر

ای برقم

ای بس قدح درد که از دست دلم نوشش — دور از لب و دندان شما بیخبران دوشش

گر بوسه همیداد بر آن درد لب و چشمم — کان غم همیدانست در آن حال دل و هوشش

او بلبله بر دست و مرا سلسله بر پای — او غالیه بر گوش و مرا غاشیه بر دوشش

با چشم سرم گفت نیم زان تو منگر — در گوش دلم گفت ترا نیم تو خاموشش

غیرت سوی چشمم آمد کای چشم تو منگر — غیرت سوی گوشم آمد کای گوش تو منیوشش

در دام بلادار ره هین ای سر و تن دار — عشق آمد بانگی که هان ای دل و جان نوشش

در عاشقی آنجا که در آید مرا چشم بنشست — در بند کی آنجا که در حلقه مرا گوشش

این خود صفت نقش خیالست چنین — با آب چو بینم بعیان آن رخ نیکوشش

آوازه در افتد بجهان در که سنائی — در مکتب او کرد همه عقل فراموشش

ای مرد سفر در طلب زاد سفر باش — لشکر شکن شهوت و غواص درر باش

از سیرت سلمان چه خوری انده درامش — بیند مر ره بوذر و سلمان دگر باش

هر چند که طوطی دلت نشته زهرست — آن زهر زمان را تو همه شیر و شکر باش

چون تو بدل زهر شکر داری از خود — زهر تن او گرد تو و مرد عبر باش

در ملهٔ دین ابرهه نفس علم زد — تو طیر ابابیل شو و رجم حجر باش

نمرود هوا خانهٔ باطن ز بتان آکند — او رفت سوی عید تو در عین نظر باش

چون تیشهٔ آزر تو شهوت بده با شکستی — مر دست خلیلانه از آنکه و ز تبر باش

گر بر دو جهان آینهٔ دین تو گردد — تو بر ملک سیرت ایشان چو قمر باش

آنکس که مرا توبت نزا کرم غم آورد — تو دیدهٔ یعقوب و را بوی پسر باش

گردیو تو خواهی ز تو بگریزد بیک میل | از زرق تبرا کن و با دین عمر باش

حرف الطاء

تا نبوسانم لب نندی بر بساط انبساط | تا نکانم در برآوردی و ماندی بی بساط

برکشاد از قهر و لطفت لشکر قدرت کمین | تا بوم کارم جهاد و تا زیم جایم رباط

اختلاط مهر تو با جان من باشد همی | تا بود خون مرا با خاک روزی اختلاط

در سرای دوستی آن به که فرشی افکنی | خشت او از خاک حسرت خون دل آنرا ملاط

تا اگر باری بیائی بر بساط دوستان | خاک پاشی زیر پای چاکران اندر سماط

احتیاط و حزم کردم از بلا و درد دوست | حکم تقدیر آمد و شد محو هم حزم و احتیاط

ره ندانم خر بلطف آخر بلی لطفی از آنکه | ره نداند خر به بستان طفل خرد اندر قماط

هر که بگذارد صراط آید بدرگاه بهشت | من نمی‌بینم بهشت و پیش رفتم صد صراط

از دل آمد بر سنائی کس مباد اندر جهان | کو بماند بر بساط قرب شاهی از سقاط

تا بوس درمکون نیست از ترس خونریز × من نیابم در دو گیتی ای جوان زنده دل کو ضبط

حرف الفاء

ای آنکه ترا از تو نیست تعرف | آن به که نگوئی سخن از کوی تصوف

در کوی تصوف بتکلف مگذر هیچ | زیرا که حرامست درین کوی تکلف

در عشوهٔ خویشی تو و آن راه ندانی | ای دوست ترا از تو نئی تست تعرف

راهیست حقیقت که ورا نیست نهایت | زنهار مکن در ره تحقیق توقف

تا چند همی خوانی منهاج المعراج | ز احیای علوم دین با شرح تعرف

می‌نشنود از دزد سنائی بحقیقت | نگرفته با سرار ره عشق تعنف

گر نیک از دو نشنوی اید دوست ازین بر | بر شاهد یوسف نکنی قصهٔ یوسف

آخر القاف

حرف القاف

تا جهان باشد نخوانم در جهان هجران عشق   عاشقیم بر عشق و هرگز نشکنیم پیمان عشق

تا حدیث عاشقی و عشق باشد در جهان   نام من باد انوشته بر سر دیوان عشق

خط قلاشی چو عشق نیکوان بر من کشید   شرط باشد گر نهم سر بر خط فرمان عشق

در میان عشق جانی دارم از خوشی چنانکه   جان برافشانم همی از خرمی بر جان عشق

در خم چوگان زلف دلبران انداخت دل   هر که با خوبان سواری کرد در میدان عشق

من درین میدان سواری کرده ام تا لاجرم   گرده ام در راه چو گوی اندر خم چوگان عشق

در زمان برهان خوبی شد سبب دلدار من   تا شد او برهان خوبی من شدم برهان عشق

دیگر

ای زلف تو بند و دام عاشق   وی روی تو باز کام عاشق

در جستن تو نشیب و بالا   بسپرده همیشه گام عاشق

بنمای جمال خویش و بفزای   در منزلت و مقام عاشق

اکنون که همه جهان بدانست   در عشق تو ننگ و نام عاشق

از شربت لطف خویش خوش کن   آخر روزی تو کام عاشق

وز باده وصل خویش پر کن   آخر وقتی تو جام عاشق

آخر بشنو تو از سنائی   تا بگذارد پیام عاشق

دیگر

تا دل من صید شد در دام عشق   باده شد جان من اندر جام عشق

آن بلا کز عاشقی من دیده ام   باز چون افتادم اندر دام عشق

تتمه این قصیده در صفحه ۲۰۹ و باقی قصائد قاف بعد از آن

از غلطهای کاتب است

۲ خود گرفتم صدهزاران آه کردی یک به یک — چون مریدان جان برآرد رو بهشت از آه کو

۱ آفتابی بود یوسف بوالمعالی ماه او — گر فرو رفت آفتاب ای قوم باری ماه کو

۳ نطع و اسپ و پیاده و پیل و فرزین و رخ است — کار از بهر شاه دارد در میان شاه کو

قضا ۴ ماند محراب و منبر را اسم آخر مرد کو — هست راه اهل کین از جسم برگ کاه کو

یوسف ما بود چاهی کی شکست از راه چاه — هیچ یوسف را ورای چرخ اعظم جاه کو

گر جهان ربست را ز تیه لا اله — رهنما و راعی میدان الا الله کو

خود گرفتم هر کسی گیرند صدر و منبرش — خود نیابند ار نیابندان جمال و جاه کو

حمله شیر ار بود بشکست در رنج تو — روبهت زند بهت باری حیله روباه کو

اینجاست هر زمان گوئی که تخت و افسرش [illegible] زان — چند گوئی تخت و افسر را که این گو شاه کو

هر کسی خواهد ساز و تو نیاز خاک او — لیکن از بس جان پاکان پای کس را راه کو

از پی آن تیر خاطر قد کمان کردی و لیک — پس چو تیر اندر کمان در دولت یکتاه کو

با بتیان چون رای او گاه صلابت سخت گوی — دست شان چون عمر او وقت تفضل کوتاه کو

دیگر

بیشم با تو باشم از تو نندیشم که با عدل و فضل — نه بدان کز راه عقل و مرتبت بیگانم ز تو

باز گر تو دور باشم هیچ نندیشم ز کس — از تو اندیشم چرا زیرا که نندیشم ز تو

از تو زیبا نیست گون زینت — چون سنگ و بندی بعادت و خو

گر نشد حاجتم روا از تو — حاجت کی من روا باشد

ای دریغا گر رسیدی نزد من پیغام تو — دوش را دی گردی باری به سر و نام تو

بی تو من سوی تو چون ایم که نتوانم شنید — نام هم نام تو از حسم بهم کمال نام تو

بجو بزدست

چو بشنود مست آن لعبت چشم اکنون آمدم — تا صدف کرده مگر گوش من از دشنام تو

در عتاب خویشتن سرم بر گز بهر تو — تیر بر بیدع بوم تا آماجم اندر دام تو

هست اندر تو چو یوم الحشر ظلم و لغو لهو — همچو یوم الحشر دیر انجام باد انجام تو

ایا ای امل کشتی تا یک سو بیش — ملی نامی در بنعم این نام بر تو

زهر جزئی که ایزد آفریدست — تیز رنگ دانم و از ساختی تو

فی الاعتذار

ای جمال معاشران چو بهشت — آن دو جمال کام گستر تو

چند با اشک و رشک خواهد بود — عرش و فرش از لحاف و بستر تو

چند بی سرمه سای خواهد بود — بر فلک همنشین اختر تو

چند بی توشه جای خواهد بود — بر زمین شاه راه کشور تو

فاقه تلکی کشد رشش و ماغ — بی کمال خوش معنبر تو

تشنه تا کی بود خلیفه دل — بی جمال رخ منور تو

چشم را نیست رستنی بر چشم — بی رخ خوب روح پرور تو

گوش را نیست منتی بر هوش — بی زبان خوش سخن ور تو

ای چو عیسی همیشه روح القدس — با خرد همنشین دیاور تو

تو همیشه میان لشکری — زان دل تو قویست در بر تو

لشکری کم آیدت چه بود — خلق و لفظ و لشکر تو

در دریاهای تو ندارد یابی — زانکه او هست کمترین تو

زهره دار حوادث طبعی — که بگردد بگرد لشکر تو

خاکپای تو برد دشمن و دوست | قدر دار دبیاد افسر تو
تو برین سبزی پاسبوی فلک | زانکه عز نسبت اصل گوهر تو
پس اگر گهی بدرد آید | پای دریا بر جهان بر تو
آن نه از درد نقرس است که هست | پای را در دعوت از بر تو
تن آلوده کرزنا ناعیلی | دور ماند از جمال منظر تو
هست جان برامید آبحیات | خاکروب آستانه در تو
مرکب از شکری یکی باشد | خاصه ترکیب سم ز جوهر تو
تن اگرچه فنا نباشد و هست | هست بس صد رسپهر بیکر تو
شکر حق را که هست عذر تست | چون بقا جان و عقل چاکر تو
کر بر تو نیاوم شاید | که گرانم چو بخشش زر تو
تو خود از درد پای رنجوری | من چه درد سر آورم بر تو

حرف الهاء

ای دست گشته زافرینش | کشته بلای کجا چکیده
ای بر زر کرد بر نشسته | با عشق لب طاکستر بدیده
لی ار دیتو ندید صبحی | از مشرق روح بر دمیده
لاغر شده عقل از فضولی | از بس ز تو فاتها کشیده
فربه شده روح از معانی | از بس که ببوستان چریده
آنجا که کر بمیت مهد خوان | ابلیس طفلیت رسیده
با عدل تو در جهان نباشد | در آینه جسم اهل دیده

ادوم بجای او نشسته

ادم بیکبار تو نشسته   نیل غضبش برو کشیده
موسی بسبفالی تو بوده   بس مانده زجام تو چشیده
از حلب جیب در تو عیسی   چون شمس بچرخ بر رسیده
در پیش قدت الف نگویم   در کام به بی شود خمیده
در زلف تو صد هزار خم است   در هر خمش یوسفی خریده
در رشته تو سنای از دل   داده خرد عشق تو خریده

دیگر

تا داغ قبول تو نهند بر دل اطفال   صورت گر جان منفرد از جام گرفته
بر درج نامه ما نا که نسبتی دارد   ثنای او که فزاید همی چو عمر در سخاش
خطی که صورت یک وصف حلقی او بودان   دماغ جان نشناسد همی ز مشک خطاش
بر آن شبه که کند رشته نوک خامه او   زمانه باز نداند ز لؤلؤ لالاش
نگاه موسی اگر حقه دیدی آن قلمش   میان بینی در پیش او چو نیزه عصاش
شد ست پایه اندیشه بسو بود الیک   فزونتر ست بدیدار کو نه حقراش
و دو ملک را بدو نیک قلم چنان کرد است   که عقل باز نداند همی ز نیک در پاش
کسیکه راست شود این زمانه چو الف   ز پیش خدمت سلطان صاحب تاج چو لاش
قوام ملک علای ز رای عالی اوست   ازان چو ملک عزیز ست نام نیک و علاش
کمال دولت غزنین همی چنان جوید   که خواهدی که همی ماند با هم از اقصاش
چنان کند پس ازین ملک شاه را ز اجو   که صد ستاره بتابد ز گنبد خضراش
جزای نیکی او بی نیازی آمده است   کسان بری که مکر شرح نام اوست جزاش

به برت

کسیکه عصمت او شحنهٔ خدای بود	شگفت نیست که پا در شود زمین و سماش
ز کل جوهر او عقل خیره ماند چو دید	هزار جوهر دریا نمای در اجزاش
چو چاکر پدر او خواست بود جوهر عقل	بیا ز بهر خداوند برتر از اشیاش
اگرت عقل بپرسد که چیست بینش خلق	بگو بر شرف خواجگی دلیل و گواش
زهی جمال نمودن آفتاب که اندر جود	در تیغ بینی ز عرش و ز فرش ظل و ضیاش
زمین ز حلم تو گر آب یافتی شود دریا	ز لطف مهرگیا هرچه هست زهرگیاش
از آن فزون نشود تا قیامت آن دریا	که جز برنگ نبود دست پنج و برگ نماش
هر آن چراغ کز آسیب دم شود ناچیز	چو داغ سعی تو دارد بهر دو در دیکیاش
هر آنکه وهم تو صورت کند ز عالم عقل	حروف جامه جان پوشد ار کند محراش
در آب تیره که در دی نشد پلید از در	چو بوی خلق تو یابد فرو خورد خاراش
اگر ز رای تو تاثیر یافتی گردون	دو طوق زرین گشتی دو شکل اژدرهاش
برهنه باشد اگر در حجاب غیب شود	کسیکه کلک تو گر دست در حجاب پوشاش
جمال جسم تو معنیست وان بغیر تو نفس	از آنکه هست کس آسوده دل ز برگ و نواش
درخت و مرغ بدیدار نقش کرده حسود	چو نیست راحت کس را همی ز برگ و نواش
بزرگوار ازانی که مر ثنائی را	جز از عطای کریمان نباشد آنچه ستاش
ولیک نیست جز از تو کریمی اندر شهر	که تا کند کف او از کف نیاز جداش
ازین میان که تو دانی که بسته‌اند ایشان	بهیچ هر که غلو کرد فکرت داناش
هزار معنی بمدح ار بگفت بنده ولیک	چو خواجه عیب نیابد چه لذت از مدحاش
مباش منزد تو این بنده گوهری آورد	که جز سخات نداند همی کس آز و بهاش

ز دوستی صفت تو نکوه برخواندم　　برای آنکه مثنا شود همی ز مدارش

لباس آنکه که ز دون همتی و بدبختی　　مدیح گوی نشد زر و جامه و کالاش

نگون چو جامه غوکست پیکر و رشن　　نگون چو پیکر مرده است جامه و پیاش

نزیبد گر نخورد در حیات مرده چه سود　　پس از حیات ز بریان و مرغ و حلواش

باختیار کند عاقل آن عمل کامروز　　باضطرار همیکرد بایدان فرداش

اگر نتابد خورشید بخشش تو برو　　بگشته گیر هوای سه دی از سر پاش

همیشه تا نبود جز بر صلاح جهان　　درون چنبر چرخ آب و نار و خاک و هواش

چو آب و آتش و چون خاک و باد باد مقیم　　صفا و برتری و در دم پروری و بقاش

از اعتدال طبایع تنش براحت باد　　که آفرید خداوند بهر راحت ماش

دعا تهت اگر چه ز بیت را از عجز　　همی معاینه افتد پس از خطاب دعاش

حرف الکاف

ای سنایی نشود کار تو امروز چو چنگ　　تا بخدمت نروی و نکنی پشت چو چنگ

سر سرهنگان سرهنگ محمد مردی　　که سرهنگان خوانند مر او را سرهنگ

آنکه روی همه هشیاران آمد چو شتاب　　و آنکه پشت همه بیداران آمد چو درنگ

نزد دیدارش نشود هجای بهمن　　پیش گفتارش جهل آمد هوش هوشنگ

گر تقلاب بر دریا نهیبش بشکفت　　گر سیه روی نشود مردم سقلاب چو زنگ

باد لطفش بر و گر بجهد جهن نه عجب　　که ز خاکش پس از آن زنده برآید خرچنگ

بر فلک بار نهد دست ز روی شفقت　　نجم سیاره نماید نقط از پشت پلنگ

گر بسنجند بناهین خرد حلمش را　　دایره مرکز دریا نشود آنرا پاسنگ

ای بزرگ روز و سخا مفخر اهل غزنین	غزنی از فر تو برچرخ برآرد اورنگ
آنچه در لعبه قنوج تو کردی از زر	آنچه در پیش شهنشه تو نمودی در جنگ
مار مردم کش در بحر نگردان از کام	شیر مردم کش در بیشه نگردان از جنگ
سوی یک لشکر ازان بود که اندر چو شیر	گردی از کین سوی آن کام و زبان نهنگ
ناخنی راست چو خورشید و بکندیش از شاخ	که بآسانی سفتی ز سرش آهن و سنگ
بودی آنروز پدیدار چو خورشید بنور	هستی امروز پدیدار چو ماه از فرهنگ
ز در مردان بود آنجا که تو باشی بازی	جنگ ترکان بود آنجا که تو باشی بنزنگ
آنکه تنها تو بیک تیغ کنی صد یک از آن	نکند لشکری از ترک بصد تیر خدنگ
چون بنات النعش کردند پراکنده چو تو	دشمنان را کنی از تیغ چو پروین آونگ
عقل آن ترک درین روز همی گوید این	بر کش ای ترک و بیکسو فکن از جامه جنگ
بره بسیار درآویختی از چنگ اکنون	دشمن شاه درآویز چو مسلوخ از چنگ
چون حمایل بزر اندر کتف افکندی است	همچو پیلی که کند گردن در کام نهنگ
پس خرامی سوی درگاه جهانبین که شود	روی زرد عدوی تو چو حمایل از رنگ
تو چو خورشیدی و آن زر ز تو زاو است آنرا	بر کتف بر و کز بچه ندارد کس ننگ
گر حسودت سخنی گوید ازین روی فراخ	پشت سیمای وازان زاز مکن دل را تنگ
گر نه بینی پس ازین از قبل خدمت تو	پشت حساد تو چون پشت تمایل شده کنگ
روشنت آینه عقل من از زنگ و بلیک	آینه بختم ما وام همی دارد زنگ
قدر چون بینم چون نشستم از کوه خبر	صد ره چون یابم چون نشستم از شوخی شنگ
دولت آنراست درین شهر که اینسی ازله	صلب آنراست درین شهر که نالش اهنگ

ابشود ندر

آب و قدر شعر اثیر و تو زالست که تو | نه بدانستی و در خردی امان ابتا لنگ
مدح بی صله چو ای بار ادمی آید حسبت | شعر بی جامه چو ای مرد بنگر و ننگ
جامه بخشش مرا خاص خود از مو نقدی | تا ز فر تو شود کار من امسال چو چنگ
شوم از شکر و ثنااَت چو قمری در دم | چو تنم شد ز لباس تو چو طوطی ما رنگ
من لذان رنگ جهان الکنم اکاه ز شکر | همچو استر که دهد الکبی از رنگارنگ
ای عزیزان اگر این باد که اندر سرم است | راه باید سوی خانه لندم بی منشک تنگ
چون کبوتر نشوم بند کسی بهر شکم | گردن افراشته زانم ز نمالان چو کلنگ
تا مهست و فلک ما به ماه و خورشید | تا بهندست دهمین معدن گنگ و ارتنگ
باد از دخنه رایتو چو خورشید و چو ماه | باد آراسته جانیو چو ارتنگ و چو گنگ
روی زرد آنیه اعدا تو مانند ترنج | روی سرخان همه احباب تو همچون نارنگ

فی الاعتذار

ای بآرام تو زمین را سنگ | وی با قبال تو زمانرا رنگ
ای بزرگی لقابت ترکافات | ما د بهماد کر جونای دچو چنگ
ای دو عالم گرفته اندر چنگ
بکمال و صیانت و فرهنگ
با کمال سخاوت هفت اقلیم | تنگ میدان لب سفته و زنگ
از بزرگیست ورد باغ تو کبر | ور کریمیست کبر تو چو پلنگ
نه بحرست علم تو بخیال | نه بطبعست دریا و تو سنگ

گاه در خوی چو اسپ است اندر تک   گاه در بیت چو شیفت اندر جنگ

سن و طبع تا زمانه برود   بدل و نام زنگی و نیز رنگ

نام تو در ازل بت اندر فال   خوش شدی در مزاج مردم رنگ

ای که از رای بی نشیب و زوال   وی در رای بی شتاب و درنگ

دور از آن مجلس حرارت دل   آنچنانم که نار یا نارنگ

که خروشان چو در زبر تو نای   گاه نالان چو در زمین تو چنگ

گردش چرخ حضرت تو مرا   سر زده همچو گاه اندر آهنگ

گر نیایم بمجلس تو همی   از سر عجز دان نه از سر ننگ

گر بی ضعف دیده که خفاش   نکند با جمال صبح درنگ

مرغ عیسی کدام سنگ باشد   که کند سوی جبرئیل آهنگ

خود به نو چون رسد رهی چو توئی   در سنا و بلندی اورنگ

خود تو بی آفتاب و چشمش درد   صد نو آسمان در و پایش لنگ

ورنه کم سفت یا که نشکیبد   زانچنان بخت و طلعت فرهنگ

گر چنان فلزم آنکه روی نیافت   چشم هر نسبت خواجه خنک

لعل در دست خویش می یابی   سنگ اگر نیست خاک بر سر سنگ

حبکی رنش وسیلت مانی   چون بدیدی نقاب ارژنگ

حرف اللام

مقدسی که قدیم است بر صفات کمال   منزهی که جلیل است بر نعوت جلال

بذات لم یزلی است واحد اندر مجد   بعز و وحدت بدا از و سنا و کمال

صفات

صفات قدس مقدس بری ز علت کون　　نمای بحر بقایش بداده فیض وصال

بهستی جبروتی نیاید اندر وهم　　بعزت ملکوتی بری ز شکل و مثال

جلال عز قدیمش نبود مدرک خلق　　نه عقل یابد بر وی سبیل مثل و مثال

نه اولیست او را بود که اول　　نه آخریست او را نهایتیست و مآل

نه حیز حد نهایی ورا بود منزل　　نه در مشاهد قرب جلال اوست جدال

بقدرت صمدیت لطایف صنعش　　بداده هر صفتی را هزار حسن و جمال

ز حیث قدمش نگذرد قیام فهوم　　نهاده قهر قدیمش بپای عقل عقال

چه یافت خاطر دراک از و بجز حیرت　　چه گفت وهم مزور بجز فضول فضال

بذات پاک نماید بهیچ صورت جسم　　منزهست بوصف از حلول حالت و حال

جلال وحدت او در قدم سرمد بود　　صفات عزت او باقیست در آزال

بوحدت ازلی انقسام نپذیرد　　بعزت ابدی نیست شبه هر اشکال

نگشته دانش عقلت عقول از علت　　نه در سرادق مجدش علوم راست مجال

نه فهم یابد او را تمیز اندر وصف　　نه در صنایع لطفش بود فتور زوال

هر آنکه در صفتش شبه و مثل اندیشد　　بود دل سیهش نقش گیر کفر و ضلال

هر آنکه کرد اشارت بذات بیچونش　　بود دلیل حقیقت چو عابد تمثال

برای جلوه گر از سرادق عرشیه　　کند منور مغرب بروی چوب هلال

بصبحدم کشد او شمس از دریچه شرق　　نهد بقبه چرخ بلند وقت زوال

ز نور چرخ منور کند ملائه سیم　　کند ز بیضه کافور صبح ارض و جبال

ز قطره ابر کند در صدف بحکمت در　　ز عین قدرت آرد هزار بحر زلال

هزار نافهٔ مشک ازل دهد هر شب — برای نفحهٔ عشاق هر جنوب و شمال

ز جای مشرق برآرد به صبحدم خورشید — نهد چراغ منور به هر یمین و شمال

ز صنع حکمت رنگین کند بگه لاله — نهد به چهرهٔ خوبان جبین به قدرت خال

نهاده در دل خورشید آتشین گوهر — بداده چهرهٔ مه را هزار نور و نوال

اگر دهد به یکی مور رایت قهرش — کشد به یک دمه صولت هزار رستم زال

چو از تبیرهٔ قدرت زند دمی کلبانگ — زند طبل لطایف هزار کوته دوال

بریده است به مقراض عزت تقدیس — زبان تیغ خلایق ز مدحتش در قال

منزه است به تقدیس ذات از علت — مقدس از صفت نقص سعی قبح مقال

مربی که ندارد شریک در عزت — ندارد وجود عقل فعال

گشاده اند زبان در ثنای او مرغان — چو عندلیب و چکاوک چو طوطی و چون دال

تسبیح

کند ثنای جلالش زبان رعد از خوف — مسبحند مراد را چو برق و ابر ثقال

به عزتش بشتابد بحار در جوشش — به امر اوست روان سیل و دجله سیال

کند سجود وی از جان همه مکین و مکان — کند خضوع کمالش همه جبال و رمال

چو خاک گشته به درگاه او مه و خورشید — شده است بندهٔ درگاه او دهور و طوال

به درگه قدمش صد هزار صف ملک — ز خوف گشته دوتا در نغذ و در اجمال

منشق است ز صولت که تجلی کوه — مسیمت که کشف در رفتار و تلال

ز روی آب حقیقت سحر کند تسبیح — به درگه صمدی در سجود فی و ظلال

به طوع کوه کند هر شبی رکوع و سجود — به مدح عزت او ناطق است صحو و تلال

به ذکر او شده اندر غریو بلبل مست — ز شرم اون صلصل بناله چو نال

ز قهر دمون

ز قهر و صولت او شیر و پیل نالنده | ز لطف او شده با بوی مشک خیل غزال

ز لطف او شده آیینهٔ قمر روشن | ز قهر آینهٔ روز داده مخفی مقال

چو از صباح مقالش قدم شود پیدا | بسطوت جبروتش فنا کند اشکال

خورند لقمه چو درس زمرش تا بشری | بدرگه صمدی عاجز اند جمله عیال

سر دلکرهٔ کبریا همه مرغان | بریده کشته ز هیبت جدا همه احوال

ز اهل راه طریقت هر آنکه شیر آمد | نهاده سر بپایش هزار گونه شکال

هر آنکه شربت سبحانی انا الحق خورد | بتیغ غیرت او کشته در هزار قتال

چو خواست موسی عمران جمال او مکشوف | فنا و صعقه بدو دید کوه در زلزال

نهاده در دل عشاق سرها قدم | چگونه گوید سر ازل زبان کلال

ز قهر او شده کوه گران چو حلقهٔ میم | ز خدمتش شده پشت فلک چو صورت دال

چو در مجالس وصل و سماع او باشم | که خلیل نجد مرا خلیل خلال

ز ناز زمزمه ملکوتش کند دلم چون خون | مراست جام وصالش همیشه مالامال

بنغمهای مزامیر عشق او مستم | شراب چو حلت دایم مراست حلال

ز بانگ بلبل ساری خطاب من باشد | ز طبلهای نسیم سحر مراست جمال

چو بوی گلبن او بشنوم بباغ ازل | شوم چو حور جنانی بحسن و غنج و دلال

ز خاک معصیت از بر رحم بود رشتی | چو خاک درگه او نم نباشد آنچه وبال

ز رهروان معارف منم درین عالم | بود مرا خصایص درین هزار خصال

برای گفتن ارنی الطور سینا بر | مرا او ببیک دم دو صد هزار سوال

درین زمانه آخر زمان منم عاشق | بدرگه نبوی چون صهیب و زید و بلال

بجان جان دهم از جان و دل هزار درود | صلوتها و تحیات بمحمد و بر آل

دیگر

ای گرفتار نیاز و آز و حرص و حقد و مال | زامتحان نفس حسی چند باشی در وبال
چند در میدان قدس از خیره تازی از گزاف | چون نداری داغ عشق از حضرت قدس ذوالجلال
باطن از معنیت پاک و ظاهر از دعوی بلند | چون تهی طبل پر از آواز
مرد باش و برگذار از صفت گردنان خود | تا شوی رسته ازین الفاظهای قیل و قال
روح را در عالم روحانیان کن آب خور | نفس را در سم اسب روح کن قطع المنال
جلوه کن طاوس سفلی را ز حکمت تا مگر | با عروس حضرت علوی کند رای وصال
جهد آن کن تا ببری منزل اندر نور روح | تا نمانی منقطع در واسطه ظل ضلال
چون صفا گشتی از احداث نفسانی ترا | دست تقدیر از تعالی گوید ای سید تعال
کی خبر داری ز جانم گر درو واقف شوی | تا که خرسندی بنیستی علمهای پر محال

نوشتنی

رو بزیر سایه لا خانه الا بگیر | تا که از الات ننماید همه راه محال
گر بکند سستی شد سستی تا نم از جانم رواست | همچنین می باش از انفاس نفس اندر محال
چنبر نفس نفس پس شد را در الیقین | چون ز خود بیزار گشتی رو بنماید جمال

دیگر

بلی گر ذره کل حسن خر شامل | ز گیتی سست و بگذشت این دو در کامل
نه او را ماند یک درد و هرگز | نه آسایش کند یک لحظه عامل
دو عالم کاندرین پستی و بالا | گر این بار گرند گسست حامل
دو عالم گر سپید و گر سیاهست | همی بخشند بر رنجز انامل

بحکمت عالمی آراستندی   رگ و پی نام کردندی مفاصل

بارکان و عناصر باز کردند   فصول خوت و وضع معادل

خردگاه و خطرگاه و نظرگاه   تمام آورده اند از فعل فاعل

اگر در چو عنصر ترکیب خلقان   نشد خارج درون بکرو ز داخل

بدین دولاب گردنده گیتی   ببین این جرم انوار هیاکل

بدانگاهی که از البرز مشرق   برافروزد بهر برزن مشاعل

بدین درگاه زنگاری ملک وار   همی پرد پر و بال از معاجل

بتیغ زورق زرین مدور   ببحر اخضر از ساحل بساحل

طلوع طلعت سیارگان زا   ظلام وقت را کرده محاصل

عروسان ملک بینی از دور   بیکدیگر شده همواره واصل

مجرّه و بنش چرخ تیز رفتار   بگرد قطب گردان همچو حامل

ثریا همچو سنگ از گرد جوزا   ثری را کرده چون بنت حواصل

دو پیکر پیش نعوه چون دو پیکر   دو دست سعد را کرده حمایل

بنیش دیر عسر دل کشته عقرب   چو معلاق کمر شمشیر بر قل

فلک گردان دبران زی نعایم   چو پیک ره نورد اندر منازل

دو چشم مشتری در زیر جحش طائر   چو چشم رالک اندر پای راجل

دل قوس از نشاط زهره زاهر   چو در صاد در دریای موصل

مکان سنبله در سنبل تر   چو درنیلی زنی دسته سنامل

حمل در برج پیش سعد ذابح   سر سرطان نگون اندر مناهل

دو دانای جیدی در غرقابه دو — دم آب طواف از هر دو فاضل
فلک چون دیر عیسی پر چلیپا — کواکب جوهر ترکیب مجمل
غبار مرکب چو نامه عنبر — نجوم کنده حرف مفصل
همه هوش در قرطاس غفلت — نداند تا چه خواهد دید عاقل
شب سیاره کار زارد زپیدا — شب ~~بیچاره~~ کار زار در مشکل
بیچارگان را
کس بیچاره چون جاهل نباشد — نه بیند راه خویش اندر دلایل
طریق مستقیم نیز هم مانده — طریق جاهلی کرده بجاحل
نه آگه از فریب دهر راهی — نه در دل ریزش ز هر هلاهل
نه مانش دستگیر دنیوی نه جاه — نه میر عادل و نه شیخ فاضل
خداوندی که رنج و درد و سختی — کند در ساعتی این را همه سهل
رحیم رهنمای خلق عالم — کفیل بندگان کافی مکفل
کسی کو رنج و قدر دین ندانند — به تیغ حکمتش کن رود بسمل

ای حل شده از علم تو صد گونه مسایل — ای بر شده از دست تو صد علت هایل
ای خواجه فرزانه علی ابن محمد — ای نایب عیسی بید و صد گونه دلایل
وی از تو جهان نبض که سودا ز تحلیل — جان از تو جهان زنده که اعضا مفاصل
فرزانه خلقی شود از کین تو شیدا — دیوانه اصلی شود از مهر تو عاقل
چون نعمت ناسیرم از یاد شمایل — شامل شده از خلق تو از جا شمایل
بنعیم بتو خوانده و خورم بتو مجلس — نالان ز تو گوشنده و نازان بتو محفل

جای ادبرد

جای که بدو شست داروت رسیدست　　موضع تو کمل کند دکل کو هر کحل

تا ملّم تو در عالم جان رخت بیفکند　　بر داشت از انجا سیه عارضه محمل

چرخ قمر از فر تو در دادن دارو　　چه مجمع الکون و چه در گرد منازل

گر مشعلها شست وار دی تو بیابند　　صرصر نکند از پس آن نیز مشاعل

یک سهل تو راهست چو بیچاره کهن را　　می جذب کند خلط بد از پشت انامل

ای ذهن و حذاقت که تو داری بطبیبی　　هرگز نشود کشتی عمر تو بساحل

یا فایدهٔ خلق از تو و کوتاه سخنهات　　چون مکّی زجاج و چو تفسیر مقابل

یا کند بعرض و بعیانت همه خوبیات　　از حرمت ای خواجه برو تا بجابل

ای خاک درت دید که ناصح و حاسد　　دی دست و دم و لب تقبیله که شو و سایل

حقا که روا باشد از چون تو حکیمی　　بر چرخ مباهات کند خسرو عادل

در دین مسیحی چو عیسی ملبی اگر چند　　بر طرف زبان داری احکام اوایل

خود حال دگر خاتی حکیم که ز سودا　　بودم چو کسی که خورد افیون و مامل

بودم بجذوری چو دل مردم گوبی　　بودم بملولی چو تن مردم عاقل

در گوش من از ضعف دلم وقت شنودن　　چون صور بسی آمد آواز جلاجل

بنمود مرا شعبدها سی که ننمود　　از صد یکی از آن شعبده هاروت ببابل

زان فکرت بیهوده که در خاطر من خاست　　یکباره بود زمین تا بمراحل

بر شاخ حیات از قبل ضعف همه وقت　　نالید زبس رنج و عنا دل چو عنادل

من در حد عزلتی و مرا فکرت فاسد　　یکهفته بیین بردی او یکماه موصل

المنة لله که برین همه سودا　　شد سهل بعنبر تو بدین خوردن مسهل

معنی

ترکیب من آنگاه که شد از اثر علت — زان پس که بد از علت آن عارضه حامل

مقصود من از عمر ابد بود بعالم — شد لاجرم از مسهل و معجون تو حاصل

برکند همه مانده عارضه ز احشای — جان ابدی کرد بدان فاعله منزل

شد ذهن من و خاطر من تیز و منور — چون خاطر تو و رک زعنقا و ز بلبل

تا باطنم از شربت تو نقص پذیرفت — هر جمله شد آن ظاهرم از فایده کامل

شد معتدل این طبع بدانگونه که در طبع — می باز ندانم متضاد از متشاکل

هر گه که شمرم خلق تو ای جعفر مکرم — بیش که کنم شکر تو ای خواجه مفضل

تا آتش و بادست و زمین آب و مرکب — هر جا که جدا نیست نیز دلیت معطل

هر جا که بهر دایم اعدای ترا باد — بر نارک و سر و لب و در دیده و در دل

بدگوی تو گم چون غل است و قد نارا — عمر تو فزون چون بمثل سبع سنابل

دیگر

آفتاب کائنات اصل سعادات جمال — سید اولاد آدم اختیار ذوالجلال

آنکه اندر جرم اگر عیسی نیست او را قرار — آنکه اندر فرش اعظم نیست کس او را همال

کمترین منزل مر او را جای باش جبرئیل — کمترین محمل مر او را منظر عرش کمال

قاب قوسین از نصیب پای او بس با شرف — کل کونین از   دست او بس با جمال

تا چو صدر بد گشت از آسمان دید و ندید — بر زمین از روی او شد پشت اعدا چون هلال

آدم اندر بحر آب و خاک بد کز عشق او — خرقه پوشان فلک از نامش آوردند حال

صوفیان هفت گردون از پی صفوت بشهر — مست خم شوق او بودند یکسر ماه و سال

او سفر ناکرده کاندر عالم خاکی زدند — یکسره کروبیان بر طبل شوق او دوال

عرش اعظم از ...

عرش اعظم تا نشد چنبر بپاس هر نگین / با بزرگی حال او دانم نداند انتقال
چون جمال نام وی دیدند طوفان عرش / گمی از نام روح افزای او کردند حال
صد هزار ارواح عصمت تا بدو اندر عدم / بر فراق او همی جستند ایام وصال
هفت چرخ و هشت جنت را بنو دادن منزلا / تا بیک لحظه از آن با مرد رابستی خیال
خاطرش یکنفس از حق سوی خلق آمدی / همدران ساعت ندا کردی ارحنا یا بلال
هم بگلو بگاه صدق اندر نشستن آمدی / اندران ساعت ز میکائیل و جبریلش ملال
سروران راه تقوی و مردان هنر / تا قیامت از مقالاتش همی گویند قال
گر بشوی سر او در وصف ذات لم یزل / عقل را هرگز در آن معنی کجا بودی مجال
از طریق وحی کرد او راه بنمودی بامر / راه را اندر خصال و شرط کار اندر فعال
بی گمان پنداشتی این طبع نابینای ما / هر حلالی را حرام و هر حرامی را حلال
خلعت جاه لعمرک مر ورا آمد بر یمین / رایت انا فتحنا مر او را آمد بر شمال
ماه منجوق سعادت هرگز آید از فلک / چون از آنجا آمد او را از ربوبیت مثال
صبر او با عتبه و شیبه نبود از راه عجز / کایت فاصبر همی آورد پیشش از خیال
مر عرب را یکسره دیدی چگونه قهر کرد / چون اجازت یافت او را حضرت عزت قاتلوا
نزد او آمد کتابی کز پی اعجاز او / از اجازت مر فصیحان عرب را کرد لال
هر که یکدم اتصال او طلب کرد از نیاز / از سعادات شرف هرگز نبودش انفصال
خاک ایوانش محل دولت گشت اندر حریم / هر که با خاک سرای او بیکنفس کرد اتصال
نوح و ابراهیم همچون طرفه گویان او / کرده اند واصل او بر بسته از عشقش نهال
صد هزاران تشنه بر در عالم حیرت ز شوق / گو پدید آمد چو دریای پر از آب زلال

طرفه احوال و مشکل روزگاری کار او — نه بیان از وی بیان و نه بنان از وی مجال

زو عجب بینیم عجب اندر صناعتهای لطف — زو طرف بینیم طرف اندر طریقتهای حال

چون صهیبی آشنا شد کامد از اقصای روم — باز بوجهل آشنا شد گرد دریای ضلال

شرح وحدانیت نامش بیکجا بهر ست — سجو توفیقی بجال مومنان بزدی زوال

گر بخواهی نام او بر دیده جان نقش کن — تا مگر باشد کفارت بر تو وزر و وبال

میم حا و طا و ما را زد بپیوند با الف — آنکه از بعدش نیه تو میم و حا و میم و دال

ای سنائی چون سناگویان این منبر شوی — از برای حادثات این جهان چند کن مثال

راه شو در ره خرد از راه تقوی یاد کرد — آنچه از قرآن همی خوانی تو از بعد رحال

بارکش باش از برای آنکه اندر رنج نار — آبها صافی و تر خوشتر بود اندر حبال

راه و بار خوان به پیش زیرکان از بهر آنکه — بر بنا بر از برای دانند گوهر از سفال

و قال ایضا رحمة الله فی الزهد والحکمة والموعظه

بسکه راند آخر محال این جملگی اصحاب مال — در مکان آتش زنند این طایفه ارباب حال

زینهار و زینهار از کرم رفتن دم زنید — زین بخور و لا بخور و خرقه و حال و محال

ای نظام الدین و فخر الدوله ای شیخ الشیوخ — چند ازین حال و محال و چند ازین سحر و حلال

کی تو دن مر بار شاه و الیقار را یافتن — در خط خوب تکین و در خم زلف ینال

پای بند خرد شتری کی شود در راه عشق — آنکه باشد تشنه جاه و کمال و اجلال

از دو مردن نیستی یا فرحی یا شرحی — گر نعیم آید مثال و در جحیم آید مثال

مرد آن باشد که متواری شود سیمرغ وار — هشت جنت زیر پرده هفت دوزخ زیر بال

هست نقصانی ریا آورد طاعتهای خلق — هست مستغنی ز آب و گل کمال لایزال

ای جنید و بایزید

ای جنید و بایزید از خاک سر بر کن پدید   تا جهانی پر جدل بینید و قومی در جدال

این میان بربسته اندر راه معنی چون الف   وآن شده بی‌سنگ دعوی‌های معنی چون دال

ای دریغا صادقان گرم رو در راه دین   تیر ایشان دین‌دوز و دشمن ایشان سینه‌مال

که خبر داری تو ای نامحرم و نااهل راه   از صفاهای صهیب و از بلاهای بلال

عالمی زاغ سیاه و نیست یکباز سپید   مگر همه افراسیاب و نیست پیدا پور زال

تا حسد کردند نامردان آن ذوالعالمین   پرده بی کشتند از این غم استادان کمال

بی‌مزه شد عشقبازی در جهان بی‌مزه   عاشقان ننگ آمده زین شاه و ننگ سال

دین طریقان بین کز ایشان ننگ شد تنهای عشق   دین جهیلان بین کز ایشان ننگ صد ارذال

صف دیوان بینیم اکنون در مصاف جبرئیل   بیشه شیران شرزه شد پناه هر شکال

عشق یعقوب اندر ای صبر ایوبیت کو   صد ربد را سبت باری کم از قد هلال

دولتی بود آن دو را کش عمر در کف گر بنت   ورنه عمر است بسیار در پی بینیم وال

با همه جا باش با جانان که اندر راه عشق   در یکی قالب بمانند جان و جانان را محال

در جهان آزادمردی کو که با وی دم زنیم   محرم دلبسته و اهل و مرید بی‌مثال

کوی صدیقان بدیدی رفت باید بر قدم   راه تحقیقان لطافت رفت باید نه ببال

گر بعقبی دیده داری کوت زاد آخرت   ور بدنیا تکیه داری هست دنیا را زوال

صد هزاران رنج دنیا از یکی زین حرف بود   نوح نهصد سال نوحه کرد تا شد همچو نال

بود اندر کان کاس الکاس مخرب الیقین   هست اکنون کان کاس الکاس مخرج الشمال

کاسد و ناسد شد آن سحر حرام سامری   هست گفتار سنائی عشق را سحر حلال

حرف المیم

گاه آن آمد که با مردان سوی میدان شویم / یکره از ایوان برون آییم و بر کیوان شویم

طبل جانبازی فرو کوبیم در میدان دل / بی زن و فرزند و جاه و بی سر و سامان شویم

راه بگذاریم و قصد حضرت عالی کنیم / خانه بگذاریم و سوی کعبه یزدان شویم

گاه با یار مذلت گرد این مسجد رویم / گاه با رخت غریبی سوی این ویران شویم

گاه در صحن بیابان با خران همره بویم / گاه در کنج رباطی با سگی همخوان شویم

گاه در ذل غریبی با رعونا کس نشیم / گاه در حال ضرورت یار هر نادان شویم

گاه با فرزندکان چون بیدلان واله بویم / گاهگه ز عشق خان و مان چون عاشق پویان شویم

در فراق تلخ در شهر عراق از چشم دل / گاه در آتش بویم و گاه در طوفان شویم

گه بعون همرهان چون آتش اندر وی بویم / که بدست ملحدان چون آب در آبان شویم

ملحدان گر جادوی فرعونیان حاضر کنند / ما بتکبیری عصای موسی عمران شویم

غم نباشد پیش ما را و نه هم روزی که ما / از مردمی مرو و طوس و ری و همدان شویم

از پی نزدیکی بغداد و کرخ و کوفه را / زهر ما حلوا شود آن شب که در حلوان شویم

چون بدار الملک عباسی امامی آمدیم / تازه رو چون برگ نخل از قطره باران شویم

از برای حق صاحب نعمت اندر تهنیت / جان فدا سازیم سوی تربت نعمان شویم

با شیاطین کین کشیم از خنجر توفیق حق / چون رغاولیه سوی عقبه شیطان شویم

پای چون در بادیه خونین نهادیم از بلا / هیچ رنگ باک نرم و گرمش مست و سرگردان شویم

از یتیمان بدرکم گشته شد بشنیم یار / چون یتیمان روز عید از درد دل گریان شویم

بتیمان

از بهر روزها در و فرزند و زن یاد آوریم / زار زار ای این جگربندان جگر بریان شویم

در غریبی درد اگر بر جان ما غادر شود / چون نباشد این عزیزان سخت بیدرمان شویم

درمان

غمگساری

در شماتت شان همانیم انکه خوشدل بویم　　گر دل ایشان نه بینیم انکه نالان شویم

غم گساری نه که اشکی بار و از غم بگریم　　مهربانی نه که آبی آرد از عطفان شویم

نه پدر بر سر که ما بر روی او نازی کنیم　　نه پسر در بر که ما از روی او شادان شویم

چون رخ پیری نه بینیم از پدر یادی کنیم　　همچو یعقوب پسر گم کرده با احزان شویم

باشد امیدی هنوز از زندگی باشد ولیک　　آه اگر در منزلی ما صید گورستان شویم

حسرت آن روز چون بر دل همی صورت کنیم　　تا چشیده هیچ شربت در زبان حیران شویم

آه اگر روزی در کنج رباطی تا لب آن　　بیجمال دوستان و اقربا مهمان شویم

همرهان حج کرده باز آیند با طبل و علم　　یا بزیر خاک ره با خاک ره یکسان شویم

همرهان با سرخ روی چون به بشری ما سبب　　یا بزیر خاک چون در بیشه ملکان شویم

قافله باز آید اندر شهر ای دیدار ما　　ما نه هیچ قابره کشته غریبستان شویم

دوستان مانند حج کردیم و می آییم باز　　ما به حسرت همی طعمه در کرمان شویم

نه که سال صد هزار آزاده کرد منقطع　　هم در گنجی سنت کرما نیز چون انسان شویم

گر نهنگ علم حق بر جان ما دندان زند　　ما به پیش خدمت آن زین زندان شویم

رو دل هر تیری که از میدان حلم آید بما　　هدیه جان سازیم و آنکه سوی این پیکان شویم

چون پدید باقی شویم از جسم خود فانی شویم　　چون پدید دانا شویم آنگاه خود نادان شویم

گر نباشد حج و عمره حرم و قربان گو مباش　　این شرف ما را نه بس کز تیغ او قربان شویم

این سفر ایشان عیاران راه انبر دست　　ما بروی استقامت سرو این بستان شویم

حاجیان خاص مستان شراب دولتند　　ما سوی شربت مولای این مستان شویم

نام ننگ و اصل و فضل و لاف ما باقی کنیم　　تا سزاوار قبول حضرت قرآن شویم

بادیه بوته‌ست و ما چون زر مغشوشیم راست / چون بپالودیم از و خالص چو زر کان شویم

بادیه میدان مردانست و ما تیر از نیاز / خوی این مردان گزینیم و گوی آن میدان شویم

گرچه در ریگ روان بیدل شویم از عاجزی / چون پدید آید جمال کعبه جان افشان شویم

باد بست آریم سوی بادیه افشانیم سر / با نکام حاسدان گردیم با سلطان شویم

باید پیدا آییم در صحرای مردان هیچ کوه / بازپس [illegible] ریگ از اجل پنهان شویم

روی من در دل بجان ای صنم باد اثر آغاز قدم / گردم نعیم حلم ترا بایست موجود از عدم

داری تراز رضوان خدم در حور در غلمان حشم / تو ملک اعراب و عجم زیر نگین داری چو جم

از خوبروی در جهان بلند شنه از انس و مکان / خاشاک اندر کون و کان با شیخ کو [illegible]

روی تو نوری حسنت زلفین ظلمت [illegible] / جز تو کرا این قدرت است کو نور دارد در ظلم

چون سیم برداری همی زانسر خم الجوز [illegible] / اعلام را بر سر همی از بی‌نیازی زن علم

ای هرچه هست آن آن تو [illegible] فرمان تو / جز نام این آن تو بنوشت و بنویسد قلم

گشتم بعالم در بسی چون تو ندیدم خود کسی / تا زیر پای هر کسی گشتم ز نقصان کم ز کم

ای قبله جان روی تو وی کعبه دل کوی تو / رو بسته الا سوی تو سرگشتگان ابن حرم

ما را بجان زنهار ده در باغ وصلت بار ده / گر گل نباشد خار ده بر لب زن ای جان آب نم

از مغرب گر یافت سر بر زد همی شمس و قمر / لعل تو دارد آن اثر [illegible] بر دین او اندر شکم

کحل بر تو چون او دراک زد تا بد ابر خاک زد / بر رخ جهان [illegible] زد تا بازشد گویا عدم

آنرا که باشد رخ چنین باشد پری یا حور عین / لعنا لکن سنت این [illegible] ابن رقم

نقلا چنانا بایدت سیم فراوان بایدت / آلات مردان بایدت تا بس ندارد با تو هم

گفتم من از جان رود تن بیزارم از جان و جهان / در ظلم [illegible] جز تو که گوئی [illegible] نعم

ای جان زمان [illegible]

ای دل ز جان آگاه شو ز عشق روح و جان شو　　بر هر دو عالم شاه شو بر خود مکن چندین ستم

بر کل ز اسپ عقل زین بر نه تو بر دُلدُل امین　　هفت آسمان را با زمین بنورد زیر یکقدم

می در قدح جام کن پس نوش چون بهرام کن　　جمشید خود را نام کن بستان عرب را با عجم

می خور که چون درد بود جز می به عالم کی بود　　جز می که با آدمی بود مردم نباشد زو دژم

آسایش دل زو بود مقصود حاصل زو بود　　جان را امنازل زو بود با او زنند ارواح دم

گر زانکه مستی کم شوی بر هر دو گیتی خرم شوی　　هم نام بوالعباس شوی نزدیک مردم محترم

از عشق تو کردم فدا روح و دل و جان ابتدا　　بفکندم از دوش این ردا کم بود از عجب و کرم

بفزود آن شیرین لب و بر آتش فشان لهو و طرب　　مستی عجب را با عرب چون لعل یکتا بهم

بنگر مدیح صدر دین در کشتی معنی نشین　　از دست بردی از زمین بحر علمها را کرم

والا حسام الدین که هست با همت او چرخ پست　　هر گو قبولش کرد رشت در دین عقبی او نعیم

دیگر

عنبر نسیم است جمال سید کون از عدم　　جاه کسری زد زلعالیها عزل اندر قدم

چون نقاب از چهره ایمان برانداز زد　　خیمه او بارجو د لعزاز خیالت در ظلم

کوس دعوت چون بزد بر خاک بطحا بر زمان　　بر کنار عرش بر زد رایت ایمان علم

آفتاب کل مخلوقات آن کز مهر جاه　　یاد کرد ایزد بجمال او بقرآن در قسم

هست اندر نسبت عشت سر چنو با قدر و جاه　　نسبت و منعت آسمان دیگر چو او یک محتشم

بر سر ایر چرخ گردان جاه او بنیان نشان　　سر نهاد عرش یزدان نام او مانی رقم

از سعادات جمال جاه و اقبال و روا　　شد بهم آفتاب جاه ایمان در ظلم

رایت نصر من الله چون بزد اندر عرب　　افتی بر زد بکمال شهریاران عجم

خاکپای تو در او به زنو در صد هزار | نعل نعلین بلال او به از صد رستم
همچو لات سرنگون آنکس که او را گفت لا | در سعادت با نعم شد آنکه گفت او را نعم
چنبر چرخ از معظم امداد دیبا در رکوع | طارم و ایوان کسری شد ز جاه او بخم
ما بیان شرع و دینش را خداوند جهان | یاد کرد اندر کلام خود نه افزون و نه کم
صادقین بوبکر بود و قانتین فرخ عمر | منفقین عثمان علی مستغفرین آمد بهم
هر که گوید او مکان دارد فزون جاه اوست | اندرین معنی بگو هر کز حدیث لا و نعم
کافرانی کس ندید و نبیند رفتند دین | چشم و گوش عقلت ار نه بودا همی در صمم
سرفرازان دشمن از بیم او دیدند باک | هر یکی در جایگاه اندازه خود لاجرم
بر سما دارد چو میکائیل و چون جبرئیل دوست | بر زمین دارد چو صدیقی و فاروقی خدم
عالم از ده هزار و صد هزار است از قیاس | هست اندر کل عالمها چنو یک محتشم
با قلم باید علم تا کارها گیرد نظام | او علم افراخت اندر کل عالم بی قلم
از ریاحین سعادات تو تحقیق نفس | صد هزاران جان بدو موت گرد چون با الم
از سر صمصام و رمح چاکران خویش کرد | هر عجم را بی ملوک و هر عرب را بی صنم
مهتر اولاد آدم خواجهٔ هر دو جهان | آنکه یزدان مر ورا بگزید از کل امم
از جلال و جاه و اقبالش خدای اندر ازل | نام او با نام خود کرد است پیوسته رقم
او جدا کرد آنکسانی رای از تن بی حلال | کز جفای حبشی کردند از بیت الحرام
آبروی مومنان را کرد او با قدر و جاه | آب چشم کافران را کرد چون آب بقم
سرور هر دو جهان و کار بست حشر و نشر | آفتاب دین محمد سید عالم بهم
مصطفای مجتبی حق جانشین بعثت گشت از آنکه | هست او اندر ادای وحی ایزد متهم

درلکی چو ماه

در سخن جز نام او گفتن خطا باشد خطا — در هنر جز نعت او گفتن ستم باشد ستم

پیش حلم و لطف او هرگز کجا دارید پای — صد هزاران کوه قاف و صد هزاران ابر و یم

ای سنائی جز مدیح اینچنین سید مگوی — جز بیاد او مزن در کل عالم هیچ دم

روحی فداک ای محتشم لبیک لبیک ای صنم — ای رای تو شمس الضحی وی روی تو بدر الظلم

مادر آدم توئی میوهٔ دل مریم توئی — عیسی به زمزم توئی یا قبلة الله فی العجم

دانم که از بیت اللهی شیری سگ و یار وی — در حضرت سنائیست بو القاسم یا بو الحکم

رفتن سبب فخر تو و خلعت شکر پاسخ بود — آنرا که چون بت رخ بود دیو از حسد شیر و لم

روی بت بنام مزد چه مه روی بنام مزد سیاه — هم عهد با تو هم کنه هم بود ما بوسم ظلم

از باد و آتش هستی تر آب و خاک ای چیستی — جسم را بگو تا لبستی او را روان زنده ز هم

هر جنبش از مسلمین کله دارد کلیسه در کله — هر پوست از لب حامله دارد مسیحی و رنکم

روی بهی تر با قفا قدت سهی تر با قبا — مسمع غنی تر با عطا دادت سخی تر با نعم

گیرم کرم دفعت کرب زاهل عجم یا شعب — باری تو هستی از عرب ابن الوفا ابن الکرم

رو در کو از جسم و دهان خلق جهان را از جهان — خواهی عیان خواهی نهان هم قبله با تو هم صنم

ما را شراب یارین یا بوسه‌ای دلداری — گر نه بنو زنارین آخر نباشد کم ز کم

گر طاق نبود کم ز حل گر طوق نبود کم ز غل — گر عز نبود کم ز ذل ور هم نبود کم ز دم

ان لم یکن طمو دقبل ان لم یکن غیث فطل — ان لم یکن خمر فخل ان لم یکن شهد فسم

از دست اگر شیر بود یا ر از کلک تو شکر بود — هر چه از تو آید خوش بود خواهی شفا خواهی الم

کل

ای جان جانها روی تو آشوب دلها موی تو — اندر خم گیسوی تو پنهان هزاران صبحدم

با

صحرای مغرب جای سوگ شد زاغ تنگ خو	سیمرغ مشرق را بگو تا بال یکشب بر زنم
سر بتیج دار ای همدم بیرون جه از بتم عدم	بر فرق آدم نه قدم بر بام عالم زن علم
انجم فرو روب از فلک سقف قمت فرو نه ای از فلک	بر زن سما را بر سمک وانداز در بتم عدم
نه چرخ را نه بدر را ونه عقل مان نه صدر را	نه نفس را نه عقل را و نه خیل را و نه حشم
کم کن ز کیوان نام را بستان ز زهره جام را	خوش بر بدر بهرام را بشکن عطارد را قلم
بگدار مشعل قندیل را بیرون نه از سر قیل را	دفتر بدر جبریل را نه لا الذا را نجا نه لم
بیرون خرام و بر نشین بر شهپر روح الامین	آخر گزافست این جنین او محتشم تو محترم
بگذشتی ای بوی آمده قدم بر پای عقل انکه عدم	بفزای عشق آنکه حرم بنمای بر دی آنکه ارم
تا کی ز کاس ذو الیزن گاهی ز وصل گاهی بن	مینو رسان تهمتن اندر عجم برسان جم
بستان قبادی جام جم بگشا ز آدم دام را	در با ز ننگ و نام را اندر خرابات قدم
از هستی کامی بکن دگر از باده جانی بکن دگر	وز جان جهانی کن دگر بنشین در دشت خرم
چون عشق را ذات آمدی نفی خرابات آمدی	چون در خرابات آمدی کم کن حدیث خال و عم
می خور که غمها مکشنی اندوه مرد او کشند	در راه رستم پی کشند خر بر خشت رستم
جان کن فدای عاشقان اندر هوای عاشقان	بر تکیه جای عاشقان شو سنایی کن رقم

زهی بنیت و پناه مرد و عالم	سر و سالار فرزندان آدم
دلیل رایت ابراهیم آزر	ساوی بلندت عیسی مریم
نشستت در مقام قاب قوسین	درود درگاه تو بطحا و زمزم
ملائک راست گه جو تو مهتر	رسل را فخر از چو تو مقدم
نبودی گر برایت لعمت ایزد	نه آدم آفریدی و نه عالم

ولاه دیگر

کلاه و تخت کسری را ز تو نابود　　سپاه و ملک قیصر را ز تو درهم

میان اولیا صدری و بدری　　میان انبیا مهری و خاتم

به وقت راز گفتن با خداوند　　نیامد مر ترا بوتره محرم

تویی زیبا اقربا در وطن امین　　تویی زیبا انبیا سلطان اعظم

نگیری خشم از دندان شکستن　　شفاعت مر ترا باشد مسلم

ترا دارند ربیف و زال مجنون　　که پیش ساحر که پیش کاهن منجم

توان بودی که بودی ذلتی　　ز مدحت شادمان گنجور از دم

ندانم در عرب یک خانه کورا　　نبودست از برای دینت ماتم

روانت را همه جام بیا پی　　سپاهت را همه فتح دمادم

توان مردی که در میدان مردان　　تو داری پهلوانی چون عمستم

تو آن شمسی که بر گردون دو نیم　　کنی مه را زهی برهانت محکم

بنوک تازیانه بر فکندی　　نهال گرز افریدون و رستم

بزنجیر اندر ارند و فرو بشنند　　هر آنکو از تو عاصی هست یکدم

چو تو در صومعه بودی شفاعت　　بدیدی تا لب آن عرش بلعم

سپاه و تخت و گنج و ملک بگذاشت　　ز عشق راه ابراهیم ادهم

مرا یاد تو باید هر زمان بس　　سنایی گرد از یاد تو خرم

دیگر

کی باشد رهین قفس بپردازم　　در باغ الهی آشیان سازم

با روی نهفتگان دل بگدم　　در پرده غیب عشقها بازم

کشتی و جنین رسول بخرامم — خوش در حرم خدای بگدازم
این جان غریب ناموافق را — خشنود بسوی خانه وانازم
وین بام سرای بیوفایان را — از شحنهٔ شش عوان بپردازم
وین حلهٔ نیم کار آدم را — در کارگه کمال بطرازم
وین دیو سرای استخوانی را — در پیش سگان دوزخ اندازم
با عیدی آرام طینت را — از میوه و مرغ و حور بنوازم
کونی و قرشی شریعت را — در بوتهٔ قبض و بسط بگدازم
با اینهمه رهبران رهبر من — محروم ارچه محرم رازم
از جان جهول دل خرد شویم — وز عقل فضول سر بپردازم
نیم کلاه از سر و سر از غرت — بر هر که سرست گردن افرازم
چون بال گسسته گشت بر بپرم — چون دست بریده گشت در بازم
گر ناز کنم از آن لسبر و گویم — فرزند خلیفه ام رسد نازم
چون رفت سنائی از میان بیرون — آنگه سخن از سنائی آغازم
تا کار چو چنگ باشدم فردا — کامروز چو نای پای آوازم

دیگر

گاه رزم آمد بیا تا میل زی میدان کنیم — مرد عشق آمد بیا تا گرد او جولان کنیم
چنگ در فتراک این معشوق عاشق — پس بکام دشمنی را بر سر فرمان کنیم
کشی آرزنیم
گر براند خط توقیعش برین منشور ما — ما ز دیده بر خط منشور در افشان کنیم
از خیال چهرهٔ همچو ماه آن زنگ امیر او — پس بر سم حاجیان گه طوف گه قربان کنیم

نهک این

ننگ این مسجد بس است تا زاد ری و بلغر کنیم　　چونکه مسجد لانه کرد فضله را ویران کنیم

ملک دین را گر بگیرد لشکر دیو سپید　　ما همه نسبت بنزد رستم دستان کنیم

خاک پای مرکب عشاق را از روی فخر　　توتیای چشم شاهان همه کیهان کنیم

تو خلیفه دار پای شرع بر دنیا نهیم　　بو عمر بر دار و دست صدق در ایمان کنیم

سوی مسلمانزاده وردی بود زیرا بر کنیم　　آنکه بی سنت و رست از سنت و ایمان کنیم

هر چه امر سرمدی باشد بجان فرمان بریم　　وانچه حکم احمدی باشد بحرمت آن کنیم

شربت لا بر امید در دل الا الله کشیم　　وانچه طوفان نوح آورد در طوفان کنیم

چون جمال شرب و قرب لایزالی در رسید　　جامه چون عاشق دریم و شور چون مستان کنیم

مستان

که چو بو عمر و ملا قرشی قرائت کس نبریم　　که چو حال این ثابت مدحت احسان کنیم

این ز شرع مؤمنی باشد نه راه بیخودی　　طاعت سلطان باید خدمت دربان کنیم

هم تری باشد که در دعوی را معرفت　　صورت ار دین بماند سیرتها همان کنیم

چون عروسان طلعت آیات محرم ما نیستند　　چون عزیزان طرقیت شاید ار پنهان کنیم

طبیعت

هر چه از بیشی و بیشی هست در اطراف ما　　باید ار از دل جلاء ما علیها فان کنیم

ای سنائی تا درین ذات بزن جز دم بعشق　　تات چون شمع معنبر روشن و تابان کنیم

عندلیب این نوای در قفص اولیتری　　چون شدی طاوس جای منظر ایوان کنیم

تا که فرمانی نیاید زین قفص بیرون مپر　　کماشکار ار الهی کردی که ما پنهان کنیم

تا تمنائی بزرگی بایدت در سر رواست　　فقر تو افزون شود چندان که نقصان کنیم

فی مذمة نفسه

درین لافگاه ار چه بی زر و زورم　　زید سیرتی سفیگه مشر و شورم

درین زیر چرخ از مزاج عناصر — گهی دیو گاهی دد و گه ستورم

ز بهر دو طامات و زاژهای مزخرف — همه ساله با خلق در شور و سورم

ز خبث درونی آدمی پرهیز ان — درون خارپشت و برون چون سمورم

فریب جگرهای چون آتش من — مگر ز آب نطفه نیم ز آب شورم

چو حورم نهان و چو حور آشکارا — ولیک از حقیقت نه حورم نه عورم

همی سام را هر خوانم پس آنکه — چون کاوس پیوسته در بند تورم

چو شیر و چو شاهم بلاف و به غوری — ولیک از صفت چون اسیران عورم

بدین باد و نفس و سر و ریش گوی — سنائی نیم بوعلی سیمجورم

مخوان تا نعم طاسعم خوردن ازیرا — به صورت چو مار و به سیرت چو مورم

اگر زندیم نه زاهد حسیبم — وگر می ننوشم نه تائب که کورم

ز بهر درم کم کنم ناحفاظی طمعی — درم چیست خود نیست در حوزه زورم

زان با حلیمان نیارم نشستن — که ایشان چو مورند و من بد بهورم

وزان عاجزی سوی مردان نپویم — که ایشان چو شیراند و من همچو گورم

ازان عار کرد افاضل نکردم — که ایشان همه راست من بر فطورم

وزان دشمن و دوست نارم نجا نه — که غالیست از خشک و از تر خنورم

چگونه کنم با سران اسب تازی — که دانم که از چوب بودست بورم

لقب گر سنائی بمعنی ظلامم — چو جوهر بظاهر بباطن نفورم

یکی توده چشتم از بردن خشک — اگر مغز گشت نخواهی مسورم

مسعید را کرده دست از نبیان — نزامن بگفتم نه بعلم بلورم

من آنم که گفتم عوالی ابنم

من آنم که گفتم چو دانی که آنم — گر از عاریت کسوت عار عورم

نه بی دیده الّا لعنت کوری — بدو گفت بی دیده کوری که کورم

مرا از در دولت کس چه خیزد — که اندر بلغها نهند مرگ گورم

اگر عیب خود خود بگویم چو مردم — نه در دولتش خانه نهند حمله کورم

الا ای که نانت چو من سنب نخته — فطیری که گرمست اینک تنورم

دیگر

فقط بسکلم از چند مختصر نظرم — بچشم منتظر اندر نهاد مختصرم

نمی شناسم خود را که من کیم بیقین — از آنکه من ز خود اندر بخود همی نگرم

عیان چو باز سپیدم نهان چو زاغ سیاه — چنین بچشم سرم گر چنان بچشم سرم

شکر نمایم و از زهر ناب تلخ ترم — لعاب زهرم اگرچه بقول چون شکرم

بعالم صور معنی ره چه دانم چون — ز مغفات خانه همچون ز جان تهی صورم

ز راه خانه عصمت نشان مجو از من — که حلقه دار من آن خانه را در و دُرم

هنوز حکمت آب از حجر برون آرم — نمیکت آید حکمت دلم عجب حجرم

برای آز و برای نیاز عمر زدی — لبان مرد رسن تاب باز پس سفرم

سفر نکردمی از بهر پیشه و پیشی — اگر پسندیدی در حضر بجا حضرم

دلم نکوتر از امروز بود و باز امثال — دیار چون بیقین بنگرم پسی بترم

اگرچه دوست بوی بیاب پوستم بدری — هر تو برده اسرار خویش اگر بدرم

مگر ز قطر مطر در شمار بیش آید — عیوب باطنم از ثبت عددی که برشمرم

مدار مایل سوی من چو تشنه سوی سراب — که آدمی صورم لیک اهرمن سیرم

سحاب بیندم از دور سائل عطشان — سحابم آری لیکن سحاب بی مطرم

صدف شمار دم از چشم پر ز در خوشی　　صدف شکاف شناسد که سنگ در برم

رفیق نور بصر خواندم بصیر و ملطف　　چگونه باشم نور بصر که بی بصرم

گذشت عمری تا زیر این کبود حصار　　بجرم آدم عاصی مطیع پر ز کرم

کشت کاشتم اندر زمین دل بطمع　　بجز کسیت نیاورد روزگار برم

زبان حاسد با من همی سراید نرم　　که سر مگردان از من چو کاشتی بخورم

بلی عنای روان صبح بید و می نالید　　مثال گفت عنا دیده باز کن مخرم

ره ظفر بتوان رفت بعد و بخرد　　چو من عدوی خودم چون بود ره ظفرم

دگر ز دشمن ظاهر حذر کند عاقل　　ز مکر دشمن باطن چگونه پر حذرم

عجبتر آنکه ز بهر دو روزه مستقری　　بطوع و رغبت من سال و ماه در سفرم

ز دست نفس مشعبد اسیر پنج درم　　ز دست چار مخالف سرای ششدرم

مرادم آنکه برون پرم از دریچه جان　　ولیک چنبر گردنده چارسو مقرم

ز دامگاه بپرم برون چو آز و نیاز　　همی برند بمقراض اعتبار پرم

رفیق رفت بالهام در سفینه نوح　　ز بعد غرق فرو مانده من غریق ترم

میان شورش دریای بیکران از باد　　بجان ز آفت این باد و خاک پر خطرم

دمی ز روح بیابم دمی ز نفس بهیم　　گه افسر سر عیسی گهی فسار خرم

مگر نشسته ام اندر زمین دل بهوس　　نرست و عمر بآخر رسید درمکرم

ز روزگار توقع نکنیم جز این　　که غیر ردی نیابد ز من که محض شررم

بگلستان زمانه شدم بگل چیدن　　گلی نداد و بصد خار میخلد جگرم

زمانه کرد مرا روی و موی چون زر و سیم　　مگر شناخت که من پای بسته سیم و زرم

نزاری معلق

ندای عشق در آمد که جنت بر بندید　　همه جهان بشنیدند و من نه زانکه کرم

گر از کمال بتابم چو خور ز خاور امل　　لب از زد اختر بهر زوال باخترم

دگر ز مهر بسوی به صفت جز خرابی بهم　　که سر ز خنجر گردون دون برون نبرم

عجب مدار که اندر دو زلف کار خسته شوم　　که او منزه شرب است و من سپید سرم

ازین نفس بنفیر آمدم نفور سرم　　نفس فطنت دانم که من نه زین نفرم

چرا ت زم با خیالیان دور ملک　　که هم ز خاکم من نه ز گوهر دگرم

ز بس که سوی تو میز علا ز رتبت عقل　　گمان برم که بذات و صفات بیشترم

ز نور ظلمت و زخصب شب قطرات　　چو چشم　　ماندم از سحرم

بدین دو زاد ز مزخرف به جنس چشم خرد　　چه کنند بیری و ز دست بند چلو درم

بتعبیر که بگویم که نعمات بندارم　　نیم سنائی کاهی خاک سرسرم

تنم ز جان صفت و من لعقیف (زحاکی است)　　بجان صورت بسته چون چار پای جانورم

گهی چو سعیر بکنم گهی چو سنگ سیاه دم　　گهی چو کاو بخسپم گهی چو خر بچرم

نه هیچ همت بجز سوی طبع و جمع درم　　نه هیچ فکرت جز بهر خواب و منش خورم

اگرچه عیب عیب و عیار عارم لیک　　به بندگی سرسادات و چاکر هنرم

بسر ندارم در کف بدفع تیر فلک　　جوانیم که طریق صدا می سپرم

ز چار سوی ملامت نشانه راه نجات　　چهار یار پیمبر ببند راه برم

همیشه منتظرم مدیه هدایت را　　دلیل مهدی در مهد نیست منتظرم

عنایت ازلی صلّعم سمعنان عقلم باد　　که از عنایت ماند بحشر در حشرم

بسر اتابک عشوه عشق تو در یم　　دیگر ازبهر نیک جهان همچو جهان بخبرم

عقلها مست تو گر زهیبات آید از آنکه / بی غم روی تو ما مست دیوانگی نخجیریم

نظری کرد سوی چهره تو دیده ما / از پی روی تو تا حشر غلام نظریم

خاک آن رخ و آن عارض و آن چشم و لبیم / بنده آن قد و آن قامت و آن زیب فریم

سوخته آن روش و چابکی و غنج تو ایم / شیفته آن خرد و خواندن و خط هنریم

آن گرازیدن و آن گام زدن بیشتر ز فریب / که غلام تو ملاق رفتن و آن رهگذریم

بگذر چونک به بینیم خرامنده چو کبک / باز گرد آر دران لحظه ز شادی بپریم

و آنکه پی گرد عنان عشق تو ما را که ز دور / خاک دامنت ببینیم گریبان بدریم

تا ببینیم که عشق ترا سبب مهر و وفا / زیر سایه علم عشق تو همچو کمریم

ای گرامی و بهشتی صفت از حسن و لطف / ما ز سوز غم عشق تو میان سقریم

آتشی بیش مزن در دل و جانها ز فراق / که خود از آتش عشقت چو دخان شرریم

عزیزی و بخردی بدرم مانی راست / زان ز عشقت به نزاری و بی‌دردی چو زریم

کودکی عشق نداند که چه باشد بسزا / باش تا باره از عشق تو بر تو شمریم

تو چه دانی که ز چشم و جگر از آتش و آب / همه شب با دو لب خشک و دو رخسار تریم

تو چه دانی که از آن خوی چون ما ز غم / بر سر کوی تو چون مار همی خاک خوریم

تو چه دانی که ز عشق رخ خورشید وشت / تا ببینیم دمی از زان چو ستاره سحریم

تو چه دانی که ز جعد و کله و چشم و لبت / که چو پر آب دو چشمیم و چه پر خون جگریم

تو چه دانی که از آن سنگ دلتش منقبت / چون گدازنده چو سر آتش سوزان شکریم

تو چه دانی که نشستیت چو در آب شکر / از غم و حسرت آن شکر عاشق شکریم

رازها هست ز عشق تو که آن نتوان گفت / خاصه اکنون که در اندیشه عزم سفریم

[illegible]

بر سر آتش نشینیم و زبان چون سوسنان　　تیر مژگان ترا از جگر و دل سپریم
ز سر برباد کی نوشی تو ای آهوی چشم　　گر نه از نوش نشو نسیم پس از سگ بتریم
پای ما را به ره عشق تو آورد و بداشت　　تو چه دانی که ازین پای چه در دردسریم
سبلامی و کلامی دل ما را دریاب　　که هم اکنون بود این زحمت از اینجا ببریم
راه کوی تو همه کس بقدم می سپرند　　ما قدم سازیم از روح پس آن ره بسپریم
خردی خود چه کنی ای شکر از سر تا پای　　که بنفشهای بزرگ از غم عشق تو دریم
خود مپرس ای پسر از عشق تو ما چون شده ایم　　که ز نحیفی و نزاری چو یکی پرده حریریم
لیک شکرست ازین لاغری خود ما را　　که رقیب تو نه بیند چو بتو درنگریم
دلم آنگاه بگردد که بگردانی خوش سر　　جانم آنگاه بجوشد که بتو درگذریم

در زمانم مست و بی سامان کند　　جام شور انگیز درد انجام عشق
من خود از بیم بلای عاشقی　　بر زبان می نگذرانم نام عشق
این عجب‌تر کز همه خلق جهان　　نزد من باشد همه آرام عشق
جان و دین و دل فدای عشق باد　　تا مگر یک ره برآید کام عشق
جان و دین و دل همی خواهد ز من　　این بدست از سوی جان پیغام عشق

ای بحسن از عالمین برده سبق　　تبارک الرحمن احسن ما خلق
آفتاب از برج چون روی تو دید　　گفت جاء الحق و الباطل زهق
مر ترا با شمس مانند که کرد　　نور شمس از نور رویت مسترق

رخ جانان کو تنگ آید در دهنت بهار / برگ گل ریزی ابر سیمین طبق

من چو بیمار و دو چشمت ز بهر شد / دارد او نام بزرگ اندر حدق

گر نخواهد او بدان نام بزرگ / این جهان تاریک گردد بیش از شفق

ناز تو با من نیاز من بتو / ناز عاشق بر نیاز و مند حق

از حلّ و از حرام گذشتست کام عشق / مستی و نیستی ست حلال و حرام عشق

تسبیح و دین صومعه آمد نظام زهد / زنّار و کفر میکده آمد نظام عشق

خالیست راه عشق ز مستی بدان صفت / گر روی عشق پرده شد مست نام عشق

نیز نقش عشق رخت فرومان ز بهر آنکه / از عین و شین و قاف تبه شد قوام عشق

چندین هزار جان مقیمان سفر گزید / جائی هنوز تکیه نزد در مقام عشق

برخاست اختیار و تصرف ز فعل ما / تا کم زدیم خویشتن از بهر کام عشق

این طرفه تر که هر دو جهان باد شد ز دست / با این هنوز گردن ما زیر دام عشق

آزاد مانده‌ایم ز کام و مراد خویش / تا گشته‌ایم از سر معنی غلام عشق

زان دولتی که بی‌خطران را نصیبه است / کم باد کام عاشق و کم باد کام عشق

حرف الکاف

ای بلبل درد تو طربناک / ای غمزه است زهر و بوسه تریاک

ای جان دو صد هزار عاشق / او بجنبه سرنگون ز فتراک

از بهر شمار سی ستارت / بنشانی ماه تخت بر خاک

بر بوی خط تو رهرو پاکان / از مقل بشسته سینه پاک

افلاک تو ملک از ستاره

افلاک تو نگار از ستاره — در جنب ستاره تو مفلاک

از زلف تو صد هزار منزل — تا روی تو و همه خطرناک

با شوق تو سر زبان گردن — با طوق تو گردنان سرناک

از تا سنبر تو سیاه شبان — گشته همی برف غوره تریاک

با نقش تو گفته نقشبندت — لولاک لما خلقت الافلاک

در گرد رکاب تو سنائی — مانند مرکب تو چالاک

باکیش نه از کس و عجب نیست — آن تو و آنکه از جهان باک

من کیستم ای نگار چالاک — تا نامه عشق تو کنم چاک

کی زهره بود مرا که باشم — زیر قدم سگ تو در خاک

صد دل داری تو چون دل من — آویخته سرنگون ز فتراک

در عشق تو ام غمست شادی — وز دست تو هست زهر تریاک

در راه رضای تو بجانست — گر جان بدهم نیایدم باک

وز هرچه برون تو نیست — بیزار شدستم از دل پاک

شوریده سرد ز زلف تو هست — شور دل مردم هوسناک

در کار تو شد سر سنائی — زین نیست خبر ترا همانا ک

حرف اللام

صورت حق دیده ببا طل باطل — شربت کوثر مخور جو زهر هلاهل

دم مزن از مرد عشق در ره معنی — تا نشوی مانده در سعیر سلاسل

چون شرف و مایه یافتی ز زمانه — دیده نگهدار ازین دیو دار ازل

کم کن زین طنز و دو زمانه گله کن — تا چند از این دور چرخ مبهم و مشکل

شمس سپهاست و صبح همچو حاسد — شبرو چو روباه گشت و شمع ناقل

شب نه کنون میکند بپای سر پل — صعوه کنون میکند شکار حواصل

حاصل زین روزگار بیگند و شوم — جنبیت عز او با رنفس علم جلاجل

بدتش

دیده تو یکبار بر معاش سنائی — تا شودت روشن از زمانه چه حاصل

حرف المیم

ای دو زلفت دراز و بالا هم — وی دو لعلت نهان و پیدا هم

شوخ تنها که خواند خشم ترا — زانکه او هست شوخ و رعنا هم

ستهٔ تست طبع ناگو یا — من چگویم روان گویا هم

با قرینان نکوتری چون ماه — نه که چون آفتاب تنها هم

سفتهٔ تو هزار نادان هست — چه عجب صد هزار دانا هم

در دریا غلام خندهٔ تست — ای شکر لب چه در ثریا هم

چند گویی سنائی آن منست — با همه کس بلاش و با ما هم

گویی آتش به سینه همره تست — گفتی آتش ملوی در ما هم

هر که نبود در نکرم غمخوره بمانم — من روی بر ای سب مانند ندانم

هر گه که بر آیی بسر کوی تماشا — خواهم که دل و دیده و جان بر تو فشانم

سیرانت دمار از من بیچاره برآورد — گر دست نگیری تو مرا زنده نمانم

گر هیچ گذر یابم بگرد زیدان کوت — هرگز نشوم مرده و جاوید بمانم

ادولت

گر دولت یاری کند و بخت مساعد — من فرق سر از چرخ فلک برگذرانم
یکره نظری کن به سنائی تو نگارا — ای چشم و چراغ همه وای جان جهانم

تا شیفتهٔ عارض گلرنگ فلانم — با پشت خمیده چو سر چنگ فلانم
بسیار بدیدم بجهان سنگدلان را — عاجز شده اندر دل چون سنگ فلانم
گه جنگ کند با من و گه صلح کند باز — من فتنه بر آن صلح و بر آن جنگ فلانم
گنگست زبانش بگه گفتن لیکن — من شیفتهٔ آن سخن گنگ فلانم
تنگست جهان بر من بیچاره مسکین — تا عاشق روی و دهن تنگ فلانم
قولش همه ز قسمت نیرنگ سنائی — من بندهٔ زراقم و نیرنگ فلانم

دگر بار ای مسلمانان ستمگر گشت جانانم — گهی از غم کند بر دل گهی بیجان کند جانم
بدرد دل شدم خرسند چون او نیست دلبندم — بر غم جان شدم راضی که چون او نیست جانانم
بیازی گفتمش روزی که بر من دل کنون از من — نکردست ای عجب هرگز چنین یکبار فرمانم
شفیع دی که آرم کرا گویم کرا خواهم — کزین بازی ناخوش من پشیمانم پشیمانم
کنون نزدیک او پویم وفا و مهر او جویم — مگر بر من ببخشاید چو بیند چشم گریانم

ما را منع مکنید که ما اوفتاده ایم — در کار عشق تن ببلاها نهاده ایم
آهستگی مجوی تو از ما و رای و هوش — کاکنون بشغل بیدلی اندر فتاده ایم
ما بیدلیم و بیدل هرچه کند رواست — دل را بیاد کار معشوق داده ایم

از ما بهر حدیث نه ازار چون کنند — ما در زمان بیدل و بی فکر زاده ایم
خصمان ما اگر در خوبی ببسته اند — ما در وفاش چندین در بگشاده ایم
گر بد کنند با ما نیکوئی کنیم — زیرا که پاک نسبت و آزاد زاده ایم

دیگر

ما قد ترا بنده تر از سرو روانیم — ما خد ترا سغبه تر از جان و روانیم
بی روی تو لب خشک تر از پیکر سیمیم — بی موی تو دل تیره تر از نقش کمانیم
بیرون ز رخ و زلف تو ما قبله ندانیم — بیش از لقب و نام تو توحید نخوانیم
در ره روش عشق تو ما کهتر عقلیم — وز بهر روش زلف تو ما مهتر جانیم
در کوی امید تو چو تو در ره ایمان — از نیستی و هستی پر بسته میانیم
یکبار برانداز نقاب از رخ رنگین — تا خوبی بینیم و خرد بر تو فشانیم
ور نیز درین پرده جمال تو نبینیم — شاید که بر امید تو این مایه توانیم
از آتش عشق تو چو شمع از سر تحقیق — سوزیم همی خویش خوش و هیچ نمانیم
فرخنده حکیمی که در اقلیم سنائی — بگذشت ز اندازه خوبی و چه دانیم

دیگر

تا تنگ زمان عشق مائیم — احرام گرفته در وفائیم
در کوی قلندری بتجرید — در کم زدن اوفتاده مائیم
جز درد طواف که نداریم — کز بادیه هوا بر آئیم
در خور خدمت نباشیم — سقائی راه را نشائیم
ما در غم تو تو در ملوکی — کآخر تو کجا و ما کجائیم
سر ما غم تو چو آسیا گشت — در صبر چو سنگ آسیائیم

[illegible]

بسته که خستگان منیم | زیرک که غریب سنائیم
به بریدن راه راچو بادیم | افگندن سایه راهمائیم
در عشق تو مرد دارکشیم | آخر نه سنائی دسنائیم

دیگر

الحق نه دروغ سخت زارم | تا فتنهٔ آن بت عیارم
من بار شراب عشق خوردم | امثال هنوز در خمارم
صاحب درد و رنج گشتم | تا با غم عشق یار غارم
قتال نگر بین دبیران ست | قلاش تر بین روزگارم
از درد فراق و رنج هجرش | از دیده و دل در آب و نارم
با آتش عشق سوزناکش | چون آب همیشه زکارم
و در شادی عشق او همیشه | من بر سر گنج صد هزارم
در منزل عشق او درازست | شکر ایزد را که من سوارم
منکر تو نباید آن که امروز | چون زلف تو همی ز روزگارم
فردا همه شاید دولت تو | گردد چو رخ تو خوب کارم
یکبار تو باش دستگیرم | یکروز تو باش پایدارم
ناصر چو سنائی و سنارا | چون خر بر بنج فرد گذارم

دیگر

از عشق همیشه در فتوحم | تا بسته زلف بوالفتوحم
بر بود شتاب زلف عقلم | بفزود ز آب روی او روحم

از موی سیاه اوست شامم | وز روی نکوی او صبوحم
یک بوسه ازو بیافتستم | این بود ز عشق او فتوحم
زان بوسه چو آب حیوان | امروز فلانیم که نوحم
نی نی که بمرد نوح آخر | من نوح نیم که روح روحم
زان روز گریخت از سنائی | آن توبه که گفت من نصوحم

دیگر

دست دل بدست دوست دادیم | از بند نفاق برگشادیم
زان زهد تکلفی برستیم | در دام تخلف اوفتادیم
سجاده ز پیش برگرفتیم | طامات ز سر فرو نهادیم
از اسپ ریا فرو نشستیم | در پیش ریا بایستادیم
تن را بعبادت آزمودیم | دل را بامید عشق دادیم
اندوه بگرد ما نگردد | چون شاد بردی بیرزادیم

دیگر

سر بر خط عاشقی نهادیم | در محنت و رنج اوفتادیم
تن را به بلا و غم سپردیم | دل را بامید عشق دادیم
غمخواره شدیم در ره عشق | وز خوردن غم عجب بشادیم
در حضرت عشق خوب رویان | بر تارک سر بپا بستادیم
قصه چکنی که در ره عشق | با خصم در آستانه زادیم
می داد سر سنائی از عشق | در جستن این حدیث بادیم

خیز با ما یکقدم بر فرق این عالم زنیم | این تن مجروح را از مفلسی مرهم زنیم

تمّ بجران

تیغ هجران از کف اخلاص حلم یقین   در گز از مهره وصال بنی آدم زنیم

حیله اسباب هوا ابرشم از تن سلب   پس هوا را بر و پوشیم و کف بر هم زنیم

بنشین تا عمر ما جامی زمانه کم زند   با سبکباری بلی ما با زمانه کم زنیم

آتش نفس لجوج از هیچ گون تیزی کند   ما آب قوت علوی بر و بر هم زنیم

با رخدمت را کشتی صفات در کشیم   پس خروشی برکشیم و کشتی اندر یم زنیم

اسب شوق اندر بیابان محبت تازنیم   گوی بر بائیم و لبیک اندرین عالم زنیم

بنشین تا سفله زمانه بر فراقم کم زند   خیز تا بر فرق سفله زمانه کم زنیم

چون در خور همت بلندیم   دل در خود و در جهان چه بندیم

آن به که یکی بلندی دار   میگیریم ار چه دانشمندیم

از بهر سر بتانیم   وز بهر جگر جگر بزندیم

از صبح شکار صاحب آید   خود را بدو در ما فکندیم

ما بلید و سه جام بو که خود را   زنار چهار کرد بندیم

خود را بدو باده وا رهانیم   چون زهر هزار گونه بندیم

ای یار ز چشم بد چه ترسی   بر آتش می چو ما سپندیم

چندان بخوریم می که از خود   آگه نشویم زانکه چندیم

روزی من آخر این دل و جان را خطر کنم   گستاخ وار بر سر کویش گذر کنم

لبیک عاشقی بزنم در میان کوی   وز حال خویش عالمیان را خبر کنم

جامه بدرم از وی و دعوی خون کنم   شوری ازین خصومت زیر و زبر کنم

یا تاج وصل بر سر امید بر نهم   یا مردوار سر سر کار در کنم

ای مسلمانان ندانم چاره دل چون کنم　　تا مگر سودای عشق تو ز سر بیرون کنم

عاشقی را دوست دارم عاشقان را دوستتر　　صد هزاران دل برای عاشقی پر خون کنم

سوختم در عاشقی تا ساختم با عاشقان　　عاجزم در کار خود یا رب ندانم چون کنم

آتشی دارم درین دل تا شراری برزنم　　آب دریا را بسوزم عالمی هامون کنم

آب دریا را بسوزد کوه‌ها هامون شود　　من ز دیده خون ببارم آب را افزون کنم

رفتن من در بیابان مونس من آهوان　　هر کجا من پی زنم از خون دل جیحون کنم

گر شبی خود طوق گردد دست من در گردنش　　طوق فرمان را چو مه در گردن گردون کنم

تا ره رندان ره دیجواه آموختم　　عالمی بر خویشتن بفروختم

پاره کردم پرده صبر و صلاح　　دیده عقل و بصر بر دوختم

رایت عشق از فلک بفراختم　　تا چراغ وصل او بفروختم

با نیت آتش رخ اندر ساختم　　خرمن طاعات با آتش سوختم

اسب در میدان وصلش تاختم　　کعبه وصلش ز هجران سوختم

جامه عفت برون انداختم　　رندی و نادانستی آموختم

دیگر

بی تو یک روز بود نتوانم　　بی تو یک شب غنود نتوانم

چون ترا در خور تو بستایم　　دیگری را ستود نتوانم

کشت دیگر چنان نداد دبیر　　کشت بی بر درود نتوانم

گر بتان زمانه جمله شوند　　بر تو کس را فزود نتوانم

جز بفر تو ای امیر ثنات　　گوی دولت ربود نتوانم

تمّ الدیوان

همه شادی من بدولت تست   جز بتو شاد بود نتوانم
بزبان حال دل همی گویم   که همی دل بخود نتوانم

من نصیب خویش دوش از عمر خود برداشتم   کز همه بالین و از شمشاد بستر داشتم
داشتم در بر نگاری را که از دیدار او   پایهٔ تخت خود از خورشید برتر داشتم
نرگس و شمشاد و سوسن مشک سیم و ماه گل   تا بهنگام سحر بر هفت بر در داشتم
بر نهاده بر برش چون سیم و سوسن داشتم ۳   دست او در گردن همچو عنبر بود من
۲ دست بنهاده بگردن او همچو چنبر داشتم   بامداد آن چون نگه کردم لب چیفی بزد
چنبر از زر داشت او بر من ز عنبر داشتم
چون موذن نعت بد الله اکبر گفت خوش   دوستر و الله از آن الله اکبر داشتم

۳ لب نهاده بر لبش چون شهد و شکر داشتم

دیگر

دست از قبل تو بر دعا دارم   جان در طلب تو بر بها دارم
گر دست زنم در سر زلفینت   گر جان برود مرا روا دارم
در عشق تو روی بر زمین دارم   بی روی تو دست بر سما دارم
تا در تن یکی نفس باشد   من عشق تو قبلهٔ دعا دارم

دیگر

غم با نخوریم و غم نخوریم   و اندوه روزنامه نبریم
نتوانیم کرد با همه کس   راه مردی و مردمی سپریم
قصد آزار دوستان نکنیم   پردهٔ غیب دشمنان ندریم

ای آنکه نیی که عافیت بنگر ما نه مردان عافیت نگریم
مسکینان و مقامران دغا همه از ما به اند و ما بتریم

دیگر

روا داری که بی روی تو باشم زغم باریک چون موی تو باشم
همه روز و همه شب معتکف وار نشسته بر سر کوی تو باشم
بجوی تو همی آب روانست سزد گر من هواجوی تو باشم
نگارینا تو با چشم غزالی رها کن تا غزل گوی تو باشم
اگر زلفین چوگان کرد خواهی مرا بپذیر تا گوی تو باشم

دیگر

در عشق ندانم که بهم با که بمانم شوریده منم عاشق سرمست خرابم
از بهر طلب کردن آن یار جفاجوی دل سوخته پوینده شب و روز دوانم
با کس نتوانم که بگویم غم عشقش نه نیز کسی داند این راز نهانم
ده سال فزونست که من فتنه اویم عمری بسر آمد که منست اندوه حزانم
از بس که همی جویم دیدار فلان را ترسم که بدانند که من یار فلانم
از ناله که می نالم مانند نالم وز مویه که می مویم چون موی توانم
ای وای من ای من ز غم عشق بمیرم دی وای من ای من بچنین حال بمانم

دیگر

ما همه را از لب آن دلبر یغما زنیم شکر او را ببوسه هر شبی یغما زنیم
هم توان از دو تنش شکر زدن یغما ولیک هر شب را لب آن دلبر یغما زنیم

از جود ایی

او چو وامق با چو عذرا او چو رامین ما چو ویس　　در مثل زیبد چنین حالی اگر عذرا زنیم

بر نخستین کام صحبت در رها افکند　　لب ببوسه کام عشرت بر لب او ما زنیم

شخص رامین بر شب دیرینش افکنیم　　بوسه وامق وار عذرا بر لب عذرا زنیم

خوش بود است امروز دی با آن نگارین عیش ما　　خوشتر از امروز و دی فردا و پس فردا زنیم

گر وصال او بجور از ما ستانند روزگار　　دست در عدل غیاث الدین والدنیا زنیم

بر ندارم دل ز مهرت دلبرا تا زنده ام　　ورچه آزادم ترا تا زنده ام چون بنده ام

مهر تو با جان من پیوسته شد اندر جهان　　محنت روزی ستمکاری زین مرا تا زنده ام

از هوای هرچه جز تو جان و دل بر کرده ام　　وز جفای تو چو نار از نار دان آگنده ام

عشق تو بر دین و دنیا دلبرا بگزیده ام　　خواهلی را در ره و در خاک ره افکنده ام

تا بدیدم درج مروارید خندان ترا　　لب عقیقا گز در رنج از دو دیده پرآگنده ام

تا من بر شکر اندوه تو بگشاد دست　　از صلاح و نیکنامی دست ها افشانده ام

دست دست من بد از اول که چون عاشق شدم　　کم زدم تا لاجرم در ششدرت درمانده ام

دیگر

گفتم از عشقت یکی یکره بگریختستم　　خود ندانم تو کنون آویختستم

عاشقان بر سر همی ریزند خاک　　ما بجای خاک آتش ریختستم

بر بناگوش سیاه مشک رنگ　　از غمش کافور حسرت بیختستم

گفتم از دل شور بنشانم مگر　　شور بنشاندم که شور انگیختستم

بند من در عشق آن بت سخت بود　　سخت تر شد بند تا بگریختستم

عاجزم در چشم رنگ آمیز او — گرچه از هر گونه رنگ آمیختم

تا کی ز تو من عذاب بینم — گر صلح کنی صواب بینم

شبگیر ز خواب مست خیزم — آن شب که ترا بخواب بینم

یاد تو خورم لبا تلمینی — جائی که شراب ناب بینم

امشب چه بود که حاضر آئی — تا من بشب آفتاب بینم

تا کی ز غم فراق رویت — جان و دل خود کباب بینم

هر شب نماز شام بود شادیم تمام — کاید رسول دوست هلا نزد من خرام

خورشید هر کسی که شب آید فرو شود — خورشید من برآید هر شب نماز شام

روز فراق رفت و برآمد شب وصال — ای روز منقطع شو و ای شب علی الدوام

ای دوست تا تو باشی اندوه کی بود — تا جان من بود تو خداوند من غلام

هر گه بخدمت آیم آید و ست پیش تو — شادی حلال گردد و اندوه غم حرام

می ده پسرا که در خمارم — آزرده چو روزگار کارم

تا من بزنم پیاله بادا — بر دست ز یار یادگارم

می رنگ کند بجام اندر — آن خون که ز دیده می ببارم

از حلقه و تاب بند زلفش — هم مومنم و بسته زنارم

تا مانده ام از تو برکناری — خونست ز دیده در کنارم

خواهم که شکایت تو گویم — از بیم دو زلف تو نیارم

مولای پیاله بزرگم — هم جا کرد و بیشمارم

که کرد رخان تو برآسیم   از من دل ببرد قرارم
امروز که در کفم شکستی   اندوه همه جهان چه دارم
در میکده‌ها بود مقامم   در مصطبها بود قرارم
از شحنهٔ شهر نیست بیمم   در خانه بهانه‌ای ندارم
هرچند ز بخت بد بدردم   هرچند بچشم خلق خوارم
با رود و سرود و باده ناب   ایام جهان همی گذارم

آمد بر من جهان و جانم   انس دل و راحت روانم
برخاستمش بسر گرفتم   بغزود عزار جان و جانم
از قد بلند و زلف پستش   گفتم که مگر به آسمانم
چون سر بنهاد در کنارم   گفتم به بهشت جاودانم
چون نوبتیان زدند نوبت   رفت از بر من جهان و جانم
فریاد مرا ز بانگ موذن   من بنده بانگ پاسبانم

خواجه بغزود ولیکن ز ورم   روی بفروخت ولیکن زالم
میزبان بود ولیکن سرباط   نانم آورد ولیکن برزم
در لکت داد ولیکن در بخل   لب ورست ولیکن زنغم
مغز پر کرد ولیکن ولیکن بفضول   دل تهی کرد ولیکن ز کرم   بفضول
خواجه رنجور ولیکن بفجور   خواجه مشغول ولیکن بشکم
بس حریص است ولیکن بحرام   بس جوادست ولیکن بشکم

جاودان باد و لیکن بی سقر   سالها باد و لیکن بی سقم

ای بسر تا در خط خط تو سر آورده‌ایم   داده دل از دست و در دست هوایت بسپرده‌ایم

ای لب شب کز برای دیدن دیدار تو   از سک کوی تو بر سر زخم سیلی خورده‌ایم

بندکی کردیم و دیدیم از تو پاداش خویش   زرد رخساریم و از جورت بجان آزرده‌ایم

ما عجب خواریم بر چشم تو ای یار عزیز   کویی از روم و خزر زنرت اسیر آورده‌ایم

از برای کشتن ما چند تازی اسپ کین   کز جفات مرده و دل در غمت پرورده‌ایم

تا تولا کرده‌ایم از عاشقی در دوستی است   چون سنائی از همه عالم تبرا کرده‌ایم

از خلد برین یاد کنم روی تو بینم   ور فتنهٔ دین یاد کنم موی تو بینم

بر سیم و سمن وقف کنم جان و دل خویش   کان عارض سیمین سمن بوی تو بینم

از چوکان دو زلفین بچوکان نکنم دست   تا زلف تو چوکان و دلم کوی تو بینم

خواهم که نباشد کل و لاله بکف من   کان تازه کل و لاله خود روی تو بینم

خواهم که بلا کردد هرکز ببر من   هر که که من آن زلف بلاجوی تو بینم

جسمم همه کرد و چون از تو کنم یاد   دل چشم کنم یکسر چون روی تو بینم

من که باشم که بتن رخت وفای تو کشم   دیده حمال کنم بار جفای تو کشم

ملک الموت جفای تو ز من جان نبرد   چون بجان بار سرافیل وفای تو کشم

چه کند عرش اکر غاشیهٔ من نکشد   چون بدل غاشیهٔ حکم و رضای تو کشم

[illegible]

نچشم ور بچشم باده ز دست تو چشم   نکشم ور بکشم طعنه برای تو کشم

گر خورم باده ز جوی کف دست تو خورم   ور کشم سرمه ز خاک کف پای تو کشم

جز هوا نسپرم آنگه که هوای تو کنم   جز عطا نشمرم آنگه که عنای تو کشم

بخدا گر تو بدین و خرد من رای کنی   هر دو را گوش گرفته بسرای تو کشم

ور تو بر من تن و جان و دلم حکم کنی   هر سه را رقص کنان پیش هوای تو کشم

چون ز نارنک بر دامنی و عافیتی   هر بلائی که برای تو بجای تو کشم

من خود از سنت عشق تو سنائی شده‌ام   که توانم که خطی گرد سنائی تو کشم

دگر بار ای مسلمانان بقلاشی در افتادم   بدست عشق رخت دل بمیخانه فرستادم

چو در دست صلاح خویشتن جز بادی نبدیدم   همه خیر و صلاح خود بباد دستی در دادم

کجا اصلی بود کاری که من سازم ز قرائی   که بر قلاشی و رندی نهادستند بنیادم

همی بینم که در طالع مرا عشقست و قلاشی   کجا سودم کند پندت بدین طالع که من زادم

نیندوزم ز کس چیزی چنین فرمود جانانم   نیاموزم ز کس پندی چنین امر حقست استادم

مرا یک جام باده به ز هر چه اندر جهان تو به   رسید ای ساقیان یکره بجام باده فریادم

ز رنج و محنت عالم بجام می در آویزم   که جام می تواند برد یکره عالم از یادم

الا ای پیر زردشتی بمن بر بند زناری   که من تسبیح و سجاده ز دست و دوش بنهادم

بصفت گرچه نقش بی جانم   بنگاری و عاشقی مانم

که چو پشت فی حقیقت صد نامم   که چو معشوق نور صد جانم

که چو بالای عاشقان کوژم   که چو لبهای یار خندانم

بد و رنگم چو روی و موی نگار | زانکه هم کافرم و هم ایمانم
گر بشکلم نگه کنی اینم | ور بفعلم نگه کنی آنم
هم خمیده چو قد مشتاقم | هم شکسته چو زلف جانانم
صفت قد و زلف معشوقم | تاج سرهای عاشقان زانم

خیز تا دامن ز چرخ هفتمین برتر کشم | هفت کشور را ابد و اندر یکی ساغر کشم
هفت کشور مختصر باشد بر مردان عقل | خیز تا دامن ز کون مختصر برتر کشم
نفس ما خصمی عظیم اندر نهاده راه ماست | عز و اکبر باشد ار در روی او خنجر کشم
پای ما در دام عشق خوبان بسته ماند | باز تا زان خوبرویان زین قبل سر بر کشم
فر قیصر و در کسری گر نباشد گو مباش | حلقه اندر گوش هر کسری و هر قیصر کشم
گر نشنید گرد در روی دوست بر رخسار ما | خط غزل از جان و دل و مشک و عنبر کشم
این همه هر دم ما ز اختلاط باد و بی دست و پای | جز تا خط فنا گرد سنائی در کشم

ما کلاه خواجگی از سر کنون بنهاده ایم | تا که در دست کله دوزی اسیر افتاده ایم
صد سرار زد بر کلاهی گو همی دوزد ولیک | ما بهای هر کلاه اکنون بسر بنهاده ایم
او کلاه عاشقان از سر همی سازد چو شمع | ما از آن چون شمع در پیشش بپا استاده ایم
دل چو چشم سوزن و تن تار ابریشم شده است | تا غلام آن بهشتی روی حور آزاده ایم
سینهٔ او از سر خشم ابروی همچو سوزنش | گرچه همچو سرو و سوسن نیز و عقل آزاده ایم
کار او چون بیشتر با سوزن و ابریشم است | لاجرم ما ازش دل هر دو را مانده ایم
از لب خویش داد ما را بود در فراق و در وصال | چون چراغ و باغ هم با باد و هم با باده ایم
بر نتابد باز نازش دل بهای از بهر آنکه | دل بهی گوید که او ساده است ما هم ساده ایم

لعل بکار دو فنالم

لعل بانشر و دُرفشانیم از دو دریا و دو کان　　تا اسیران دو تا لعل و دو تا بیجاده ایم
ما ز خطاش که اندیشیم کاندر راه او　　خون جان بنهاده و با تیغ جلاد داده ایم
تا سنائی وار در بستیم دل در مهر او　　ما دو چشم اندر سنائی چون نگین بگشاده ایم

گفتم ز غم فراق در بادزنی　　چون سوزن و در دیده سوزن سوزنی
باشد که مرا القول آموزنی　　چون سوزن خود بدستگیر روزنی

این دو شعر متعلق برباعیات پایان

چون پوست کند پوست بدندان گیرد　　آهن ز نیش قیمت جان گیرد
او کار بدست خویش و هم بدندان گیرد　　بی جان کند او هر آنچه با جان گیرد

این دو شعر متعلق صفحه ۸۸

آمد که ایمه سامر اریم　　و آواز عاشقان برآریم
چون پشت شمن سمن برآمد　　ما روی بدان سمن برآریم
اندر ره عاشقی بباده　　گرد از سر لاف خود برآریم
تا همت خود بعون دردی　　از عالم عقل برتر آریم
چون موکب عاشقی بمعنی　　اندر صف عاشقی درآریم
گر جان و جهان و دین ببازیم　　شب پوش زمانه در سر آریم
بر خاک سبیل چون سنائی　　لعنت فلک مدور آریم

جو آمد روی اسپ و بیم که باشم من که من باشم　　که آنگه خوش بوم با او کجا ای خویشتن باشم

من آنگه خود کسی باشم که در میدان حکم آرد — نه دل باشم نه سر باشم نه جان باشم نه تن باشم

چه جای سرکشی باشد ز حکم او که در بینش — چو شمع آنگاه خوش خندم که در گردن زدن باشم

سخن پیدا و پنهانست وادان دو سر دارد — که چون با من سخن گوید من آنجا چون سخن باشم

چو او با من سخن گوید چو یوسف گاه لا باشد — چو من با او سخن گویم چو موسی وقت آن باشم

چو بیخود در برش باشم ز وصل اندر کنف باشم — چو با خود در برش باشم ز هجر اندر کفن باشم

مرا در عالم عشقش مپرس از شیب و از بالا — منم تا بر فلک باشم کلم تا در چمن باشم

مرا گر مایه بینی بدانک مایه او باشد — برو گر سایه بینی بدانک آن سایه من باشم

ثنای خوانم این بیت که هجو رم رستنیها — سنائی آنگهی باشم که در بند سخن باشم

باشم

خیز تا بر یاد عشق خوبرویان می زنیم — پس ز راه دیده باغ دوستی را پی زنیم

از نوای نالهٔ نی گوشها را خوش کنیم — وز فروغ آتش می چهره‌ها را خوی زنیم

چون درین مجلس بیادی بر آید کارها — ما زمانی بیت گوییم و زمانی نی زنیم

زحمت ما چون زمانی باده می کم کند — خرقه بفروشیم خود را بر صراحی می زنیم

چنبک در دلبر زنیم اکنون که از خود غایبیم — پس چو اکنون نیم غایب خیک دوی بر کی زنیم

از برای نیایش نی بلک فروغ از آه دل — در بهار و در تموز و در خزان و دی زنیم

دفتر ملک دو عالم را فرو خوانیم پاک — هر چه آن ما را نشاید آتش اندر وی زنیم

روزی که رخ خوب تو در پیش ندارم — از روز دل خلق و سر خویش ندارم

چندین چه کنی جور و جفا بر من مسکین — چون طاقت هجرت من درویش ندارم

[illegible]

در مجمره عشق و محنت سوخته گشتم — زین بیش سر گفت کم و بیش ندارم
تا سلسله عشق تو بشکست سراسر — جز سلسله بر دست و دل ریش ندارم
زان غمزه غماز غم افزا شیو بر من — اسلام شد و قبله شد و کیش ندارم

دیگر

تا بر خسار تو تکیه کردم — عیش بر خویشتن تبه کردم
تا ره کوی تو بدانستم — بر رخ از خون دیده ره کردم
تا سر زلف تو ربود دلم — روز چون زلف تو سیه کردم
دست بر دل هزار بار زدم — خاک بر سر هزار ره کردم
گرد کارت ز بیم فتنه نگاشت — نیک در کار تو نگه کردم
گنه آن کردم ای نگار که دوش — صفت زلف تو به مه کردم
عذر دوشینه خواستم امروز — توبه کردم - اگر گنه کردم

دیگر

ای یار سر مهر و مراعات تو دارم — وی یاد ولب و دهن خنده و طاعات تو دارم
طاعات مراعات ترا فرض شناسم — جان و دل و دین از پی حاجات تو دارم
حاجات تو گر هست بجان و دل و دینم
یلیا مناجات تو در وصل شنیدم — بار دگر امید مناجات تو دارم
گر صومعه خویش خرابات کنی تو — من روی همه سوی خرابات تو دارم
هر چند بد قصد کنی جان و سر تو — گر هیچ به بد قصد مکافات تو دارم
سنگ دل من از شبهات پی جان و دل من — لیکن هر دو جز شنگی و شبهات تو دارم

چشم روشن بادمان کز خود رهائی یافتیم   در مغاک خاک تیغ روشنائی یافتیم

گرچه ما دور از طمع بودیم بلعجب کنون   از قناعت پایگاه پادشاهی یافتیم

هرکز از ما جست خسته نگرد و پشت ما   کز قل الله ثم ذرهم مومیائی یافتیم

تا ازین باطل خوران آشنا بیگانه وار   پشت بر کردیم با حق آشنائی یافتیم

زاول اندر نشأة الاولی گرفتار آمدیم   آخر اندر نشأة الاخری رهائی یافتیم

خاکپای کم زنان شد توتیای چشم ما   کار سر بودیم اکنون کاربائی یافتیم

سر فرو بردیم تا بر سروران سرور شدیم   چاکری کردیم تا کارکیائی یافتیم

پارسایان بر زبان ناپارسا خوانند مان   ما ازان بر پارسایان پارسائی یافتیم

گر همی خواهی که باشی پادشاه و پارسا   شو گدائی کن که ما این از گدائی یافتیم

ما گدایانرا ز نادانی نگوئی چون کنیم   لکن سنا از سینه پاک سنائی یافتیم

دیگر

خیز تا خو ز عقلها باز کنیم   در میدان عشق باز کنیم

یوسف جاه را بدولت دوست   در چه و در صد هزار باز کنیم

جان کیکی برون کنیم از تن   خویشتن جان شناس باز کنیم

هرچه نشیب و فراز پرده ماست   خاک بر نشیب و بر فراز کنیم

زیر و زیر چرخ هرزه زنیم   زانکه از هر دو احتراز کنیم

آه را از برای زنده دلی   ملک الموت جان آز کنیم

نار را از برای پخته شدن   هیزم آتش نیاز و ناز کنیم

بانیازیم چون همه ماشیم — چون همه اوشدیم نازکنیم
الت عشرت طریقان را — آفت مقل و عشوه سازکنیم
پیچ زلفین خوب رویان را — حجره روزهای رازکنیم
در زمین بی زمین سجود بریم — در جهت بی جهت نمازکنیم
تا شراب حقیقتی نخوریم — جاز تلبیر بر مجاز زنیم
از سنائی مگر سنائی را — بلی یاد و درد باز کنیم

دیگر

اوچنان داند که ما در عشق او یکسر زنیم — یاد و جنگ از جور او در دامن دیگر زنیم
عمر زمان ما را دلی بی باشد و جانی دگر — تا بعشق بیوفائی دیگر آتش برزنیم
تا کی از نادیدن وی بادیدها پرخون کنیم — تا کی از هجران او با دستها بر سر زنیم
گاه آن آمد که برما باد خلعت بر برد — گاه آن آمد که ما بار و دو با ساغر زنیم
گر فلک در عهد ما بامان زد کوساز — ما بیک در در آتش اندر چرخ و در اختر زنیم
که ز رخسار بتان بر لاله و گل منجوریم — که ز زلف دلبران با مشک و با عنبر زنیم
بشب ما همچو کمان شد از قدح بیری کنیم — باده پیمائیم و تیری با در غم دلیر زنیم

دیگر

ترا دادم دل ای دلبر شبت خوش باد من رفتم — تو دانی باد دل غم خور شبت خوش باد من رفتم
ببردی نور روز و شب بدان زلفین و لبند — زهی جادو زهی دلبر شبت خوش باد من رفتم
بچهر اصل ایمانی بزلفین مایهٔ کفر ب — ز جود سرد و انقد شبت خوش باد من رفتم
میان آتش و آبم از آن معنی مرا بینی — لب نم خشک و چشمم تر شبت خوش باد من رفتم
بران راضی شدم جانا که از حالم خبر پرسی — ازین کمتر بود آخر شبت خوش باد من رفتم

دیگر

ندارم ندارم گر اندیشه دارم — که زان یاسمین بر تهی شد کنارم

بوقتی که دولت بپیوست با من — بپیوست هجرش بغم روزگارم

که داند که حالم چگونه ست بی او — که داند که شبهای چون گذارم

خیالش ربود دست خواب از دو چشمم — گرفتنش باید همی استوارم

زمن برد هر یک همی هوشیاری — کنون با غم او نه بس هوشیارم

اگر ملکتا نزا غم اندر دل آمد — چرا غم کنم من که چون دل ندارم

بیان پاک یاقوت گر من جدا شد — سزد گر من از چشم یاقوت بارم

وگر من بنالم بآزادمردی — ببینند یاران که چون بیقرارم

همی داد بندهد زمانه جهانرا — اگر داد دادی نرفتی نگارم

چو من یادگار نشد دل یاد دارم — چرا حسرت آمد روزی یادگارم

بجان از غم هجر زنهار خواهم — دهد هجر گوئی بجان زینهارم

دیگر

بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم — تا نباشی در کنارم شادمانی چون کنم

هر زمان گوئی که دل در بند دیگر یار نه — پادشاهی کرده بودم پاسبانی چون کنم

بوده ام اندر وصال یاری دیگرم فرمان فر — تاب ننمایم که ترک جان فشانی چون کنم

بوده ام اندر وصل صاحبقران و شادمان — چون فراق آمد دگر صاحبقرانی چون کنم

همچو یعقوبی گشتم از هجر تو ای یوسف جمال — درد این غم را علاج لن ترانی چون کنم

نیستم خضر پیمبر نیست این معجز مرا — چاره درمان آب زندگانی چون کنم

ور نشستی در برم الفت همی بردر زنی — چون زمن سیر آمدی ار رفتنم گرانی چون کنم

هر زمان گویم که خون خود بریزم در فراق   باز گویم این جهان شد آن جهانی چون کنم

مر مرا گویی که پیرانه زیبد عاشقی   پیر گشتم در بلای تو جوانی چون کنم

طاقت یکساعت دوری نمیدارد دلم   باز تدبیر فراق جاودانی چون کنم

خانه من در نشابور و سرخس است و هرات   من همی آرامگاه در فرغانی چون کنم

از قضای آسمانی اوفتادم در غمت   ز رق و دستان با قضای آسمانی چون کنم

گر بخوانی ور برانی هست فرمان مر ترا   گر بخوانی بنده باشم ور برانی چون کنم

گردم آتشگاه دخوانی از دل و چشم و تن   برگ چه برد خاک از آتشگاه خوانی چون کنم

تو مرا گویی که چشم از من بیفکن خویش بر ما   چون تو در چشم ستانی ای سنائی چون کنم

دیگر

قبله چون میخانه کردم پارسائی چون کنم   عشق بر من پادشا شد پادشاهی چون کنم

کعبه یارم خرابات است و احرامش قمار   من هم آن مذهب گرفتم پارسائی چون کنم

شاهدان چون در خراباتند و من زان آگهم   زاهدانرا خرید آنجا رهنمائی چون کنم

او مرا قلاش خواهد من همان خواهم که او   ای خدای من برو من کدخدائی چون کنم

من چنان خواهم که او خواهد چو در خرمن گهش   من یکی کاهم ز خرمن کهربائی چون کنم

بر سر دریا چو از کاهی کنم با آشنا   با گهر در قعر دریا آشنائی چون کنم

با نکورویان و گبران برده در بتخانه مست   با سیه رویان دین زهد ریائی چون کنم

پادشاهی خواهد از من یار من در کارکاه   دست تا از گل بشویم پادشاهی چون کنم

او که بر رخ حسن دارد با وفا کارش بسست   من که در دل عشق دارم بیوفائی چون کنم

من که گرد باده گم گشتم گرایم گرد باد   آسمانی کرده باشم آسیائی چون کنم

باخرد گویم که از دیبا جون گریزپا گویدم — پیش روی پاک دعوی خدائی چون کنم
او دران نام سنائی را بخاک اندر کشد — من دران نام سنائی را سمائی چون کنم
طبع من زو طمع دارد بس مرا گوید مخواه — برگ بی برگی ندارم بی نوائی چون کنم
وصل او با مفلسان سازد چو جان دارم هنوز — چاره جان دادن از راه رهائی چون کنم
گدیه جان و خرد هرگز نکردم بر درش — خاک باد و آب و آتش را گدائی چون کنم
از همه عالم جدا گشتن توانستم ولیک — عاجزم تا از جدائی خود جدائی چون کنم

دیگر

هم نشین

بس اخز تا صبوح کنیم — راح را همچو روح کنیم
مفلسانیم پهلوان خود را — از شراب دو یا قبوح کنیم
باده نوشیم بی ریا وانگه — بر ریا توبه نصوح کنیم

دیگر

از پی تو زعدم ما بجهان آمده ایم — نه برای طرب و لهو و فغان آمده ایم
عشق بند بر در هستی و بر بستن او — ما ازین معنی بی نام و نشان آمده ایم
ما نه در بند زمانیم و زمان ما را نه — در مکانیم نه از بهر مکان آمده ایم
تاکی از نسبت بی اصل همی لاف زنیم — کز عز و رخود بیخود بزبان آمده ایم
هرکسی راه ازین ره بقدم می سپرد — ما در اسپردن این راه بجان آمده ایم

دیگر

ما فوطه و فوطه پوشش دیدیم — تسبیح مرائیان شنیدیم
بر مسکین زاهدان گذشتیم — در عالم عالمان دویدیم

تمه سنائی غانقا

هم ساکن خانقاه بودیم — هم خرقهٔ صوفیان دریدیم

هم محنت قال و قیل بردیم — هم شربت طیلسان چشیدیم

در راه همه حزنها بازار — رنگی بحقیقتی ندیدیم

یکرنگ بدیم باری از مزاغات — با او بمراد آرمیدیم

او نسبت کیمیا دمانه بس — زین روی بیکدگر رسیدیم

حرف النون

ای برادر در ره مردی قدم هشیار زن — در صف آزادگان چون دم زنی بیدار زن

شو خرد را چشم ساز و عقل را غمار بسوز — تیغ محو اندر شراب نفس شکبار زن

گردن اندر راه دعوی چندگه افراشتی — تیغ معنی را کنون بر حلق دعوی‌دار زن

گام زن مردانه وارو بگذر از موت و حیات — از دو کون اندر گذر لبیک محرم وار زن

از لباس کفر و ایمان مرده بیرون ای زود — بر دیار همچو ابراهیم ادهم وار زن

سالیان اندر سلامت آب شادی تا بخی — یکقدم اندر سلامت گر زنی بیدار زن

دیگر

کاروان رفت ای مسافر چند گوئی کاروان — دیده در ره دار و کن در زیر پای افزار جان

بگذر از احوال حال بگذر از آفات و قیت — بگذر از پیوند یاره بگذر از امن و امان

بگذر از ایمان و کفر و بگذر از بیم و امید — در دل اندیشه مدار و بر زبان خامش لبان

هرچه در عالم نشانی گر دخواهی بر تو هست — دیده بگشای و ببین از هر یکی در خود نشان

از خدائی دور باش از بندگی بگذر بجستم — از تصرف دور باش اینک ره آزادگان

دیگر

سنائی را یکی برهان رنگ نام جان ای جان — ز معنی دانه‌ها جان میان دانهای جان

که در گرداب عشق تو ز غم دانش حیرت　　چو حلق چشم شد غرقه بزیر دام جان ای جان

مکن در قید انکار او صاف حروف او　　چو عشق عافیت پخته چو کار خام جان ای جان

بقهر از دست او بستان خزف کلک صورت را　　بلطف از لوح او بستر تمامی جام جان ای جان

مزخرف

چو روی خویش خرم کن یکی بستان طبع ای یار　　چو زلف خویش درهم زن همه ایام جان ای جان

مرا کوی قیامت کن تو چون این بلبلان غنا　　ببوی یون شهوانی بزنک لام جان ای جان

کسی کو عاشق تو بود دیگر آخر که تا چه کند　　سماع و چای و نقل و عقل خم خام جان ای جان

تویی تو زین همه خوبان که پیدا اند و ناپیدا　　درین پرده و ده و بیرون میان نام جان ای جان

دیگر

سالها ز وچه یار در گرمی ملکن　　اسباب عشق زیر و زبر میکنی مکن

گوئی دگر کنم مگر کار به نشود　　حقا که کار خویش تبه میکنی مکن

منمای روی خویش بهر ناسزا ازانکه　　خود را اگر دشمن سمر میکنی مکن

هر گل ز مشک ناب رقم میکنی مکش　　هر مشک را نقاب قمر میکنی مکن

ای سیمتن ز مشک لب چون عقیق خویش　　رخساره مرا تو چو زر میکنی مکن

دیگر

حیف است آن زلف پریشان روی پریشان کردن　　طرف گل را ز ابر کله پنهان کردن

زلف را شانه زن ای ماه چو برسم اوری　　کفر در هم شده را پرده ایمان کردن

ای گل باغ آگهی ز که آموخته　　دیده ها را بد و رخساره گلستان کردن

خاک در دیده خورشید زدن تا کی زنی　　دامن شب را از روز گریبان کردن

ساقیا مستان خواب آلوده را بیدار کن
از فروغ باده رنگ روشن گلنار کن

لاابالی

لاله با بنفشه گیر و زاهدی بر طاق نه | باده را در کار گیر و عقل را بیکار کن
گر ز چرخ چنبری از غم همی جوئی نجات | دور باده بشنو گیر و قصد زلف یار کن
پنج حس و چار طبع از پنج باده بر فروز | از دوگیتی دل بیکبار از خوشی بیزار کن
دانشی بسیار باشد خرمی اندک بود | دانشی گر می بدانی خرمی بسیار کن
ور ز راه پنج حس خواهی که یار آید بتو | پنج باده نوش کن بر پنج در مسمار کن
دوستدار عشق گشتی دشمن جانان مشو | چاکری خمر کردی بندگی خمار کن
ور نعیم اندر نهادانی نشسته بود شیم | از زبان عاجزی باری ایلی استغفار کن
جامه بر کش یکزمان ای ترک زیبا ناز کن | ناربی کند دم ساز و خورمی را ساز کن
جامه چنگ از سر خود بر کش و بیک طبع باز | خانه بهر طرب را یکزمان در باز کن
چند که در رزم شه پرواز کردی گرد خصم | گر درجام می اکنون در بزم ما پرواز کن
یکزمان در عاشقی خوردی چو ز دولت ادری | ترکی و مستی بکن چند آنکه خواهی ناز کن
ناز و مستی دلبران در عاشقان زیبا بود | ناز را با مستی اندر دلبری دمساز کن
گر نگار خویش خواهی گرد مجله خلق را | زلف را که چون کمند دیکه چو چنگ ساز کن
مهر نو کردن گشا امید نو کرد الهی | یاد ما امروز گشتی در جهان برداز کن

ای باد بگوی یار و گذر کن | معشوق مرا ز من خبر کن
با دلبر من بگو که جانا | در عاشق خویشتن نظر کن
چوبی که ز هجر تو شده خشک | از آب وصال خویش تر کن
صد دفتر هجر حفظ کردیم | یک صفحه ز وصل من ز بر کن
ور نیک نگفتی بجا هم | با باصنما تو سر بسر کن

جوانی کردم اندر کار جانان — ز عمرت اندرونم بازار جانان

چو شکر میگدازم ز آب دیده — ز شوق لعل شکربار جانان

ز من بر واندک اندک زندگانی — خلاف وعدهٔ بسیار جانان

فغان ای مردمان فریاد فریاد — ازان دو نرگس خونخوار جانان

همه شب زار و گریان تا سحرگه — همی بوسم در و دیوار جانان

ستاره بر من مسکین بگرید — اگر گویم سر و اسرار جانان

ازین شهرم ولیکن چون غریبان — بمانده در غم و تیمار جانان

ولیکن تا روان دارم ندارم — من مسکین سر آزار جانان

دیگر

همه جانست سرتاپای جانان — ازان جز جان نباشد جای جانان

بآب روی و خون دل تو در ریخت — برای خوردن جان سودای جانان

خرد داند که وصف او نداند — ازیرا نیست هم بالای جانان

نویدی دین کفر انگیز بنگر — شکن در زلف جان فرسای جانان

همی کشف خردمندان کشف وار — سر اندر جیب کشته با رای جانان

سنائی هست با جان لیک زنده — ز جانانست چون سرتاپای جانان

دیگر

ای هوای یار تو بگره هوای یار زن — آتشی بفروز و اندر دامن اغیار زن

طبل این مستی خویش اندر جهان تا کی زنی — پرده هستی بکن از نیستی مسمار زن

پای بالشم مغانه دامن افلاس گیر — آن ردا بر روی آن قرار دمهای دار زن

زاعدردن

زاهدان از تکیه بر زهد و صیام خود کنند　　تو چو مردان تکیه بر خم و خم خمار زن

دور باش از صحبت خود بر در عادت بسیت　　بوسه بر خاک کف پای ز خود بیزار زن

چون خوری می با حریفی محرم بر درد خور　　چون زنی دم با ندیمی از بر هشیار زن

گر برون سقف چرخ و چار طبعست این سخن　　بار کاهش هم برون از سقف چرخ و چار زن

تا تو اندر بند طبع و دهر چرخ و کوکبی　　کی بود جایز که کوس دم قلندر وار زن

جانان دل دشمنان حزین کن　　با خود و شبکی مرا قرین کن

شمع عشرت ز باده بر کش　　اسب شب دی بزیر زین کن

من خاتم کرده ام دو باره　　خود را بمیان آن نگین کن

تا جان من از رخت بسوزد　　رخ زیر و زلف خود دفین کن

تا عمر عدو چو زهر گردد　　با دوستان چو انگبین کن

بی باده مباش وی بار هی سنج　　کوری همه دشمنان چنین کن

دیگر

خواجه سلام علیک آن لب چون نوش بین　　لعل شکر نوش نگر سنبل گل پوش بین

تا که بر اسب جمال گشت سواران سپهر　　حمله عشاق غاشیه بر دوش بین

جزم وی و لعل وی خامش و گویا شدند　　جزمش گویا نگر لعلش خاموش بین

بیدل و بیجان منم در غم هجران او　　خواجه سلام علیک عاشق مدهوش بین

هست سنائی ز عشق بر سر آتش مدام　　گشته دل او کباب جانش پر جوش بین

دیگر

ای نموده عاشقی از لاف بر من　　عاشقی آری ولیکن بر نهاد خویشتن

تا ترا در دل چو قارون گنجها باشد مقیم   حیف گر وشی از اویس وچند گوشی از قرن

در دیار تو نباشد ز آسمان هرگز سهیل   چون نمی بینی سهیلت قصد من سوی یمن

از مراد خویشتن برخیز ار مریدی عشق را   در یمن ساکن نگردی تا تو باشی در ختن

آرزو خوردن دگر دان آرزو خوردن دگر   هر دو نتوان کرد با هم یا دن شو یا سمن

باده فرعونی خوری از جام عشق موسوی   با علی در بیعت اینجا زهر باشی با حسن

پای این میدان نداری جامه مردان مپوش   برگ بی هستی نداری لاف درویشی مزن

دیگر

اسب را باز کشیدی در زین   راه را کردی سر خانه گزین

راه بیدادی آوردی پیش   دل من کردی همراه حزین

بدل وشی بپوشیدی درع   بدل جام گرفتی زوبین

دست بردی سوی تیر و کمان   رو بدادی بسوی حرب و کین

توجه ای بابک یارب زینهار   که نباید زکسب پاک چنین

نه براند لشی از گشت زمان   نه بجنبانی سر حلق زمین

تا نه بینم رخ چون ماه ترا   بارم از دیده برین رخ پروین

چون بجستم ز فراق تو مرا   غم تو بستر و حسرت بالین

دیگر

خواجه سلام علیک آن لب چون نوش بین   توشه جان نهاد رد و خط بناگوش بین

گردش ایام و دوش تعبیه ست عجب   سوخته عشق تو تعبیه دوش بین

گوش به بنیادها صورت گلستان نو   دیده بر انداز هین خط بناگوش بین

گر گذر کوی او غرقه خون صد هزار — عاشق جان باختن بین مرده کفن پوش بین

سینش ز کاب جمال چست گرفته عنان — جرم جفاکش ببین لعل و فاکوش ببین

دیگر

ای نگار دلبر زیبای من — شمع شهرافروز بزم آرای من

جان و دل کردم فدای مهر تو — خاک پایت باد سرتاپای من

خود برای دیدنت دیده مباد — روشنائی دیده بینای من

از همه خلقان دلارامم توئی — ای لطیف و جابک و زیبای من

چون قضیب خیزران گشتم نزار — در غمت ای خیزران بالای من

زار می نالم ز درد عشق زار — زانکه تا چون بشنوی آوای من

رحمت آری بر من و دستم گرا — گر نیاری رحم بر من وای من

دیگر

ای که فرمودت که تو بر عاشقان بیداد کن — دوستانت زار رنج دارد و دشمنان را شاد کن

مملکت حسن نخواهد ماند بر تو جاودان — چند ازین بیداد خواهد بود لختی داد کن

ای عمل تقریر کرده بر تو دوران فلک — ساعتی از عزل معزولان عالم یاد کن

پیش ما گشت زمانه خرمن غم توده کرد — خرمن جانهای ما را بر فراش و باد کن

از برای اینجهان و آن جهان ای میر من — دست آن داری بجز ما از همه آزاد کن

دیگر

مرا عشقت بنامیزد بدانسان پرورید ای جان — که با یاد تو در آتش توانم آرمید ای جان

نترسم ز آتشین مغزش که در عشق تو ای آتش — مرا صد بار دید آتش که روی اندر کشید ای جان

ز عشقت مشکر دارم من که لاغر کردم از دوری — که دی زان لاغری دشمن مرا با تو بدیدای جان

چو خواب آتش مهرت که بر دیده ببندیدای — چو خواب آتش عشقت که عمر من را رسیدای جان

نبردی دل ز کس هرگز که خود دلها ما از بر — چو بوی یافت از وصلت ز شادی بر پریدای جان

دلم در خدمت عشقت کمر بست تو گویی — گر انگیزد و غیر عشقت مرا خود نا خریدای جان

از این یک نوع دل دادم که با عشق تو همزادم — که تا این دیده بگشادم دلم عشقت گزیدای جان

چو با عشق نهان زاید سنائی که چنین گوید — مرا ناگه عشق تو بر آتش خواب بندای جان

دیگر

همواره جفا کردی تا که بود این ای جان — سر بسته بلا کردی تا که بود این ای جان

یکرو ز وفا کردی و آن نیز بعید علیت — ده سال جفا کردی تا که بود این ای جان

من با تو بدل یکتا و آنگاه ز غم بستم — چون زلف دو تا کردی تا که بود این ای جان

در هجر و هوای تو جان و دل ما را تو — بی قدر و بها کردی تا که بود این ای جان

بی روی چو خورشیدت بیچاره سنائی را — گردان چو سها کردی تا که بود این ای جان

دیگر

ای دوست ره عتابها کن — تقصیر گذشته را قضا کن

در درگه وصل خویشتن ما را — با حاجب بارت آشنا کن

در شیوهٔ عشق ما نگارا — بدخوی را ز خود جدا کن

ما با تو نگار خوش لقائی — با ما دل خویش چون لقا کن

آخر روزی برای ما زی — آخر روزی وفای ما کن

من دل کردم بعشق یکتا — تو رشتهٔ دوستی دوتا کن

اکنون که تو تشنه بلائی — راضی شده ام همه بلا کن

بکسرا

یک ره که سفینه جفا بینی / تن در دادم بر و جفا کن

بر جمله همیشه با سنائی / هر کار که میکنی سزا کن

چنگ در فتراک عشق پیچ و روی بر مزن / تا بکرانه نخست اندر نبازی جان و تن

با دل اندر زلف چون چوگان دلبند اندر آ / یا چو مردان جان فدا کن گوی در میدان تن

هر چه از معشوق آید همچو دشنش دان درست / وانچه از تو سر برارد بست بود در هم شکن

گرم رو باش اندرین ره کاهلی از سر بنه / تا نمانی ناگهان انگشت حیرت در دهن

راه دشوارست و همره خصم و منزل ناپدید / توشه زهیبت و علا هر لب اندوه و محن

اندرین ره گر بمانی بی رفیق و راهبر / دست خدمت در رکاب بسید ایام زن

خویشتن را در میان نه بی منی در راه عشق / زانکه بس ننگست راه اندر کلنجید ما و من

تماشا را یکی بخرام در بستان جانان ای جان / ببین در زیر پای خویشتن جان افشانان ای جانان

نخواهد جان دیگر جان اگر چه جان بر افشاند / که بس باشد قبول تو بقای جان جان ای جان

ترا بارست و بس در جان زبهر آنکه نشناسد / نه خوبان جز تو در عالم همی در با جان ای جانان

همه عالم چو حرف آن از آن در خدمت جانند / که از جسم نکو و ریان تو خامی آن جانان ای جانان

از آن تا در دل و دیده کجز عشق تو نبود / برون رو بد بهر دم ز دیده کالکان ای جانان

برای سرخ روی جان چه باشد گر بیک غمزه / ز خون دل بر اندازی که در میدان جان ای جان

ز بهر دفع چشم بد برای خوب چشم تو / کمال عافیت باشد همه قربان جان ای جان

سپید روی تست اکنون همه توحید مقبل ای جان / مگر زلف تست اکنون همه ایمان جان ای جانان

سنائی دارد عالم زبهر آب روی خود / ثنای خاک کوی تست سر دیوان جانان ای جانان

تخم بد مهری نشاید کاشتن
بیت بر عاشق نشاید داشتن

مثبت

ای صنم گر زانکه خواهی بنده را — زین سپس کس وانی نیکوتر داشتن

چند زین شاخ وفاها سوختن — چند ازین تخم جفاها کاشتن

چند ازین ابیات نخوت خواندن — چند ازین رایات کبر افراشتن

نقش کبر از سینه باید محو کرد — صورت مهر و فا بنگاشتن

خوب نبود بر من بیچاره — لشکر جور و جفا بگماشتن

زشت باشد با چو من درمانده — رسم و شرط مردمی بگذاشتن

در طویله عاشقان خویشتن — کمترین سگ بایدم پنداشتن

در صف رندان قلاشان خویش — کمترین کس بایدم انگاشتن

دیگر

ای رخ تو بهار و گلشن من — عشق تو جان پاک در تن من

راست چون زلف تو بود تیره — بی رخ تو جهان روشن من

همچو خورشید و ماه در تابد — روز و شب عشق تو ز روزن من

ماه را راه گم شود بر چرخ — هر شبی از نهیب شیون من

دست تو طوق گردن دگری — باز عشق تو طوق گردن من

خاک پایت برم چو سرمه بکار — گرچه دادی بباد خرمن من

گر تو یکره جمال بنمائی — بر زند با بهشت برزن من

رنجه کن پای خویش و کوته کن — دست جور بلا ز دامن من

رادمردی کنی بدر سیر یا — بنهی بار خلق بر تن من

چون درآئی ز در بپای برم — سبزه آن لاله را سوسن من

تا سنائی ترا [illegible]

تا سنائی ترا همی گوید ای رخ تو بهار گلشن من

زدست چشم پر دستان جانان — نمیدانم سر و سامان جانان*

زبس کان شوخ داند بازی — شدم سرگشته و حیران جانان

کند در چشم من صد چشمه خون — ز بند زلف مشک افشان جانان

اگرچه دل ندارد یاد ولم راست — هزاران دل فدای جان جانان

چو زلف او رخ من پرشکن باد — اگر من بشکنم پیمان جانان

سنائی تا سپاس گردان بود زیست — همیشه در خط فرمان جانان

نه بیند عمر روز او شب مرگ — اگر باشد شبی مهمان جانان

بود همواره از بهر تفاخر — غلام چاکر دربان جانان

دیگر

ای چون مه نیم چشم آخر چه بلاست این — وی تو لعل لبم چون آخر چه کمالست این

تو با من و من بی جان هر جای ترا جویان — ای شمع نکو رویان آخر چه وبالست این

هر روز فزاید رنگ بلیبتی تو از رنگ — ای شوخ بی شرنگ آخر چه وبالست این

در وصف تو عقل و جان چون من شده سرگردان — ای هم ز تو حیران آخر چه جلالست این

ما را نه بدین مستی زین بیش همی هستی — ای خسته از آن هستی آخر چه ملالست این

ای از پی داغ ما ار آتش باغ ما — ای چشم و چراغ ما آخر چه جمالست این

زین گلبن افشانی هر دم گلی افشانی — ای میوه روحانی آخر چه نهالست این

نقشی چو من دل بر داری و ز من بهر — ای جادوی جادو گر آخر چه خیالست این

هر روز بتوبی تو هزار عیب بجوئی تو — ای ماه نکوئی تو اگر چه خصالست این

کوئی چو سنائی خود داریم ولزو بصد — از ناقد و نیک و بد آخر چه محالست این

دیگر

جان را تمام ای سنائی گنج کن — راه دو عالم را بی رنج کن

این دل و جان طبیعت سنج را — یکزمان از دست حقیقت سنج کن

عقل دین و درس نحوی را — سنگ و سنگوئی و مشتی الغنج کن

تاج جان پاک را در راه عشق — مفرش جانان جان آهنج کن

کدخدای روح را در راه عشق — بی تصرف چون شه شطرنج کن

با همه رخ زرد چون گلنار باش — با همه دل زرد چون نارنج کن

با عمارت چند سازی همچو رخ — با خرابی ساز و همچون گنج کن

خاک باد و آب و آتش دشمن اند — بگذر زین چار و نوبت پنج کن

دیگر

باز ماندم در بلائی الغیاث ای دوستان — در هوای بیوفائی الغیاث ای دوستان

باز دیگر باره چون سنگین دلان بر ساختم — از بت چوبین خدائی الغیاث ای دوستان

باز آتش در زد اندر جانم و آبم ببرد — باد دستی خاک پائی الغیاث ای دوستان

باز ناگه بوالعجب وار از بر پرده نشاند — اختیاری راه پائی الغیاث ای دوستان

جادوی فرعونیان در جنبش آمد باز و نیست — در کف موسی عصائی الغیاث ای دوستان

سبزه خواران باز رخ دارند زی صحرا و نیست — بر همه صحرا گیائی الغیاث ای دوستان

چو بید اندر دی همی از چوب خشک مرغ کنک — بر زبان بی برگ و نوائی الغیاث ای دوستان

دیو ادنی

دیده روشن که داد اندر همه عالم بدو پس — در بهای تو تنهایی الغیاث ای دوستان

چنگ او در زبان را ماند این دل گر طمع — هر دمی باشد بجای الغیاث ای دوستان

دیگر

گر کار بجز مستی اسکندری من — صد معرکه سستی سبعزی من

با این همه گر عشق یکی ماه بتو دی — اندر دو جهان شاد و بلند اختری من

ماهی و چه ماهی که همه راست بدین حال — گر من بنشینم فکرد می کافری من

گر بنده دیدار خود ادمستی این ماه — حقا که بغزو و میرین نکری من

گو بینی این رخ که او بس برآرد — بینی که در بتوقت چه کوار دری من

بر دوش سر عشق من و بر ب مراعات — گر چون دگران فاش و در کون بری من

گر تیر بر دو فی زندم از سر مستی — از شادی آن تیر شود هوا بر بری من

کاو میم بیران گونه که از جهل و رعونت — از کردن خود بشکنمی بر سری من

هر روز دل آید که مگر نیک شود یار — گر خود نبیمی عشوه ادای خرمی من

گر بلغر و پول حسن بیابد ی از حال — زین روی بیران طایفه سر دفتری من

بس دو زخم آنکس که گل از خار ندانند — عمر از چه کنم یاد و چراغم خرمی من

دیگر

ای بعین حقیقت اندر عین — باز کرده ز بهر دیدن عین

پیش عین تو عین دوست عیان — تو رسیدی بعین و کونین

چونکه آید ز عین تو همه تو — الیناد چو شد ذوالقرنین

تا تو کونی تو نیستی همان تو تو نیست — آن تو از تو در دوخ باشد و دین

کی مسلم بود ترا توحید   چونکه اثبات میکنی اثنین

پس ترا زین میان باطل و حق   چند گونه تفاوت است ببین

در یکی حال مستحیل بود   اجتماع وجود مختلفین

اول از خویشتن بنه تو قدم   تا جدا گردد امهات از دین

نظر از غیر منقطع کن زانکه   شاهد غیر در دل آرد عین

چند گویی ز حال غیر که قال   قال بی حال عار باشد و شین

چون سنایی ز خود نه منقطعی   چه حکایت کنی ز حالت حسین

دیگر

ننگری ای پارسا در فاسق مسکین بکین   تا نیاید فعلی چه داری بهر مسلمانی کمین بهم یقین

۲ زبد

من گنهکارم تو طاعت کن چه جویی جرم من   زانکه میگویم بتر از من نیاید در زمین

باز خواهد دست شاه و شیر جوید بیشه را   بوم را ویرانه سازد همچو سگ را پارگین

آنکه نشنیدست او عدل عمر عبدالعزیز   لاجرم حجاج را خواند امیرالمؤمنین

مصطفی را یار بوبکر است اندر کارها   بولهب را یار بوجهل است یار و همنشین

الخبیثات للخبیثین گفت ایزد در نبی   تا به پرهیزند اصحاب طیبات الطیبین

عاجز آید از نوشتن زلت و عصیان تو   دفتر در دوده میمالد کرام الکاتبین

گر کلیم و فوطه بی طاعت نیاید پایگاه   تا بجای کی رسد مردم ز پشمین و آستین

گوی برد از جمع مردان فوطه باف بلگر   عالمی را می تابی گرد در زیر نگین

ردی نیابد عروس دین ترا گر هیچ تو
با قناعت چون سنایی عز تو گردی قرین

فی ابیاته الرازی

نی نگارا زین بباید با دوست وفا کردن   ورنه کم زین باید آنگه جفا کردن
بارنشست بود و گوشی در راه نکورویان   تا کی عهد بسر بردن تا کی وفا کردن
هم گفتن و هم کردن از سوختگان آید   باز از جو سنبها خامان ناگفتن و ناکردن
با در نگلم تو لیت زیرا که ترا در دل   تک بار ده نیست از گفتن تا کردن
حاصل نشود کس را از عشق تو جز خون   جز روی سیه کردن جز عمر هبا کردن
خود گفت نیارد کس از زلف تو دو حشمت   تا کی تار عطا دادن تا کی تیر خطا کردن
از بوالعجبی تا کی بوسه بنهادن   وز بوالعجبی تا کی بوسه بر پا کردن
تا چند بعیاری ما را بقبول و رد   یکماه رهی خواندن ده ماه رها کردن
تا چند بحالا کی ما را بزبان و دل   یکراه بلی گفتن صد راه بلا کردن
گر فوت شود روزی بد عهدیی از تو   واجب شمری آنرا چون فرض قضا کردن
گر بوسه اندیشم از غالیه گرو بت   دو شهر طمع داری در وقت بها کردن
در مجمع مستان رویان تو بوسه دریغی خود   با رسم تبان نبود در بوسه سخا کردن
یا قبله نباید شد تا هم تو بچه هم ما   یا بس چو شد قبله این قاعده تا کردن
یا خوب نباید بود تا کس نشود فتنه   یا بس چو شدی یاری خوبی بسزا کردن
هر لحظه یکی دون را صد لطف تقاگوئی   زلفان چه بکف داری زین لطف تقاضا کردن
چون مست سنائی را اقبال و ثنا از تو   واجب نشود او را هجو و ثنا کردن

دیگر

ای براه عشق خوبان گام بر هنجار زن   زه ز معنی راز دعوی در میان مار زن
بر سر کوی خرابات از تن معشوق مست   صد هزاران بوسه بر خاک در خمار زن

قال قیل لا یجوز از کام دل بیرون گذار   بر در رمز هستی پس قوی مسمار زن
گر توی با تو نیابی خویشتن را رنجه مدار   بر در تا دید معنی خیمه اسرار زن
نوش شد از نشئه از در زهر قاتل یار کن   طعن از روی حقیقت بر شعار زن
چون نیامحرم رسی بدرود از رنگ بار   بر طراز رنگ ظاهر نام را طرار زن
گر مرقع زایران خواهی سمن گاهی طلب   بوسهای بی نهایت بر در زوار زن
آفتاب دولتی را گیر پرور گاه عشق   پس قدم در راه معنی صادق هشیار زن

ای معمار دین اول دل و دین را عمارت کن   پس آنگه خیر در زندان اسیر کاه زیارت کن
خرابات و خرابانی بعین عقل چون دیدی   نهان از گوشه ما ابعین سر اشارت کن
بکش خط بر همه عالم ز بهر رند مینا نه   زیارت رند خمار تو پس مسجد و طهارت کن
جهان لعز آنجا بنزا ز شوق و عاشق معشوق   عیار نیک بر دست ار دلیت عبادت کن

صبر کم گشت و عشق روز افزون   گیسه سیم گشت و دل پرخون
سید چند و رو دمی بنهد منت   یار ما را عجب گرفت زبون
صنعتش سال و ماه عشق و زرق   سخنش روز و شب فنون و فسون
پشت گوژ و تنم نحیف شده است   پشت چون نون و دل چو نقطه نون
عقل با عشق در نمی گنجد   زین دل خسته رخت بر بیرون
عالم است و حرص عشقم پیش   راست گفتند کالجنون فنون
عاشقی که خواهد از دیدار معشوق نشان   گر نشان خواهی روان و جان و دل بر دی

با جنون

چون مجرد کردی از دست تسلیم کردی جان و دل   بیگمان گشتی تو از معشوق خود باقی بجان
چون ز خود بیخود شدی معشوق خود را یافتی   ذات هستی بی نشان از نیستی دیدی نشان
نیستی دیدی که هستی را همیشه طالبست   نیستی چون بنده هستی منعم گردد جهان
چون همی جویم نیابم چون بیابم گم شوم   گم شده گم کرده را هرگز کجا بیند عیان
گر ز خود جویی مراد را از خودی بیخود شوی   در صفاتش بی صفت گردی به پیدا و نهان
وانکه چون نقش خود دید و گشتی بی صفات   باقی ملک بقا و با لقای جاودان
گه فنای بی صفات و گاه هست با صفات   گه فنا و گه بقا و گه یقین و گه گمان

وله ایضاً

ای دل ار از مولای عشقی یاد سلطانی مکن   بر ره آزادگان بسیار ویرانی مکن
همچو موسی در لگد دن باش در دیوان عشق   فر فرعونی مساز و فعلهای هامانی مکن
بی جمال خوب لاف از یوسف مصری مزن   بی فراق و درد یاد پیر کنعانی مکن
پیش یاجوج هوا سد سکندروار باش   در جهان جویی غلو کن در جهانبانی مکن
آن اشاراتی که از عشقش خرابی‌ها بکن   وان عباراتی که از یادش جدا آئی مکن
در خراباتی که آن گوید که فاسق شو بشو   واندر آن مسجد که او گوید مسلمانی مکن
پارسی نیکو ندانی چنگ از تازی مجوی   پیش استاد لغت دعوی زباندانی مکن
چون مسلم زمزم و خالی نزانند از نبی   قصه دریا رها کن مدحت خاقانی مکن
تحفه ذکر ملک در ذات او بنگر بصدق   پیش از این غیبت گر گر اهل ایمانی مکن
از سنائی حال و کار نیکوان بر رسن بخد   مرد میدان باش تیز بر میده ارزانی مکن

فعل هامانی

حرف الواو

ای ربوده رنگ آتش روی تو | عالمی در آتش اندر از خوی تو
مشک و در را رنگ و مقدار نماند | ای ز مشک و در چو موی و روی تو
چشمکانت جادوانند ای صنم | نرگس آمد ای عجب جادوی تو
تیر عشقت در جهان بر من رسید | زان کمان غمازبان ابروی تو
زنگیانند آن دو زلف پایکوب | بوالعجب اندر نظاره سوی تو
با خروش و با فغان دیوانه وار | خاک پاشم بر سر اندر کوی تو
هر کسی مشغول در دنیا و دین | دین و دنیای سنائی روی تو

دیگر

باد عنبر برد خاک کوی تو | آب آتش ریخت رنگ روی تو
چشم و دل پر آب و گرم از عشق تو | کام و لب خشک است و تر از خوی تو
جادوی هم نیست اندر کل کون | هیچ در بتخانه چون ابروی تو
کفر و دین رهزنیست در بازار عشق | یکسواری چون خم گیسوی تو
مشک بیست از جان من کز جان من | ناف آهو نشمرد آهوی تو
ای بسا حلقه که اندر بند کرد | حلقه‌هاشان حلقه‌های موی تو
وی بسا شیرا که برد از چشمها | دیدهٔ شوخ خوش جادوی تو
گر بهشتی نیست جادو این چراست | آن دو چشم بوالعجب بر روی تو
عالمی را داروی جز چشم را | بی نصیبا چشم از داروی تو
دل چو نار و رخ چو آبی کرده‌ام | از گلوی امرود و شفتالوی تو
هر کسی محراب دارد هر سوئی | هست محراب سنائی روی تو

چند قصیدا دادیه در صفحهٔ ۱۷۴ بعد

خواجه ملک السلام

دیگر

خواجهٔ ملک اسلام کو لب چون نوش او	بستد و از باس و لعاب کبر نوش او
یک بار ترازو دو چشم پیش بیندیش	زانکه نداند همی سنگک بیش نوش او
چشم کجا بیندش از ره صورت از آنکه	هست نهان جای قفل در لب خاموش او
جای فرشته ست و دیو چشم قوی خشم او	حملهٔ عقل است و جان گوش سخن گوش او
مایهٔ قهر است و عز ناوک دلدوز او	دایهٔ کفر است و دین جوشن بر جوش او
گشت پر از ابر و نم چشم جهانی از آنک	خرمن مهر است و ماه خنده ز شب پوش او
از سر شوخی و ناز بر کشد او چشم تو	گر تو ز زرق و دغل بر نکنی گوش او
رنج سنائی ندید لیک بر بندگیش	تا باید ماند کیر غاشیه بر دوش او
در همه سر همراه او و د زهیانند خلق	گرچه بهشتی ست و بر از بر و آغوش او
سلطان بهرامشاه آنکه بود روز صید	گرگ و شیر فلک بسته و خرگوش او

دیگر

ای شکسته رونق بازار جان بازار تو	عالم دل سوخته از خامی گفتار تو
توشه بر روزی مرا از گوشه اندوه	گوشهٔ شب پوش تو بر طرهٔ طرار تو
خوبی خوبان عالم گر بسنجی بی غلط	صد یکی زان هیچ باشد کفهٔ معیار تو
عشق تو مر عشق را این خطاب از خرد	ای دو عالم بسته جا خود در سر منقار تو
حلقه بودن شرط باشد بر در هستی خود	هر که درد پیدار دارد و دی از آزار تو
هست منزل صبر را یک لحظه پیش جانانه	هست تمیمت سنم را یکذره در بازار تو
زین گذشتست ای صنم در عشقبازی کار من	زان گذشتست ای پسر در نوخوجنبی کار تو

ترس من از عذر تو افزون بود در جنب از آنکه　　نفی استغفار منگیم عین استغفار تو

خوش نشد لیکن چو من زین ناگفته ناخوش زتو　　جامه اندر قیر کافوری کند قصار تو

ایمنی از چشم بد زانکه از صفا بیندگان　　جز که مشکل خود نمی بینند در رخسار تو

فارغی از شید پرده چون همیدانی که نیست　　هیچ پرده پیش دیدار تو چون دیدار تو

دیگر

خندان کرشید همی لاف زنان بر در تو　　گریه خندند همی سوختگان در بر تو

دل آن روز کم گشته که ندارد دل تو　　سر آن هیچ نیرزد که ندارد سر تو

گاه دشنام زدن طاقچه گوش مرا　　حلقهای شکری کرده و تا شکر تو

تا خط تو که بلند است ز بهر خط تو　　حرف بوسست چو لبهای قلم چاکر تو

شب چرخست زپی آب همی سجده برد　　من چه سگ باشم تا خاک برم بر در تو

هست در چنبر نه چرخ یکی پرده بیش　　هست پروین کده بر خرمی عنبر تو

پر شد از آتش تو پیش سراپرده جان　　آبحیوان از آن دور ده گوهر تو

شمع زیر فلکی بار دهم لحظه همی　　شعله از مشعله روی ضیاگستر تو

زار روی رخ چون ماه تو بر روز چو صبح　　دل همی چاک زند پیش درت اختر تو

رز سنای بیمار روزی صد جان خواهد
هر یک بوسه دو تا شد جان پرور تو

گر نشد عاشق دو زلف یار بر رخسار او　　چون زمن پنهان کند هر ساعتی دیدار او

غمزه غماز او چون می رباید جان و دل　　گر نشد جادو بر رخ بر طرف طرار او

یکزمان در هجر و وصل او نبینم جز دلم　　این چه آفت بود یارب برمن از دیدار او

گر بیابم وصل او لیکن نباشد آرزوی این قدر　　عمر باری میگذارم در غم و تیمار او

دیگر

باز افتادیم در سودای تو　　روشنا زان رخ زیبای تو

دست کوته الله الله زینهار　　زانکه بنهادیم سر بر پای تو

باز ما را علتی چون حلقه کرد　　حلقهٔ زلفین عنبرسای تو

باز ما را جاودان در بند کرد　　آن دو چشم جادوی رعنای تو

باز کاسد کرد در بازار عشق　　عقل ما را روی روح افزای تو

ما دو صد منزل دوان باز آمدیم　　مردمی کن یک قدم باز آی تو

روی سوی عشق تو آورده ایم　　گرچه ما خود نیستیم از رای تو

سرو و سیم و مشک و مه بی قیمت اند　　با خط و روی و بر و بالای تو

تا ملاحت بر رخ تو نقش کرد　　بر رخ تو روی چون دیبای تو

مر سنائی را کنون تا جان بود　　در بند پرستش تا بود مولای تو

دیگر

ای کعبهٔ من در سرای تو　　جان و دل و تن مرا برای تو

بوسم همه ساله خاکپایت را　　محراب من است خاکپای تو

چشم من و روی دلفریب تو　　دست من و زلف جان ربای تو

مشکست هزار نافه بت رویا　　در حلقهٔ زلف مشکسای تو

دل هست سزای خدمت عشقت　　هرچند که من نیم سزای تو

بیگانه شدستم از همه عالم　　تا هست دل من آشنای تو

چندانکه جفا کنی روا دارم — بر دیده و دل کشم جفای تو
در عشق تو از بلا نپرهیزد — این دل که شده‌ست مبتلای تو
ای جان و جهان مکن بجای من — این بد که نکرده‌ام بجای تو

تا بدیدم زلف عنبرسای تو — وآن خجسته طلعت زیبای تو
جان و دل نزدت فرستادم نخست — کآمدم بی‌جان و دل بسرای تو
بی دل و بی جان ندارد قیمتی — شکر این بی قیمت اندر جای تو
آستین از خون دیده پر سرشک — چشم خیره در رخ زیبای تو
مشک و عنبر سازد اندر گل برن — چون فشانی زلفک رعنای تو
من نیارم دید در باغ طرب — سرو را از رشک قد و بالای تو
من نیارم دید اندر تیره شب — مه ز رشک روی روح‌افزای تو
چون برون آیم ز زندان فراق — تا نیارندم خط طغرای تو
پس بجویم من ترا و عاقبت — کشته گردم آخر اندر پای تو

دیگر

ای مونس جان من خیال تو — خوشتر ز جهان و جان وصال تو
جانهای مقدس خردمندان — سرگشته به پیش زلف و خال تو
کس نیست به دیده نظیر من — چون نیست به دلبری همال تو
گر صورت عشق و حسن کس بیند — آن مثل منست یا مثال تو
لیکن چکنم چو آیدم خوشتر — از حال همه جهان محال تو

۱/ جهند منه

هرچند همیشه تنگدل باشم — از تیره دو چشم بدسگال تو
خرسند شوم چو گویم ای تیره — ای خسته چگونه بود حال تو

دیگر

ای خواب ز چشم من برون شو — وی مهر در این دلم فزون شو
ای دیده تو خون ناب میریز — ای قد کشیده سرنگون شو
آتش بصفای خویش در زن — از هستی خویشتن برون شو
زان سنگ بچه بکف برگیر — تا کار بیار از درون شو
می گیر دوم ز قفا همی خور — با رندی یاد هشیا همیون شو
گر مسجد و محراب را نخواهی — با مستر تو پیان به خون شو

دیگر

ای جهانی پر از حکایت تو — گه ز شکر و گه از شکایت تو
برکشیده به لاف عشق زبان — خویشتن بسته در حمایت تو
ای امیری که بر سپهر جمال — آفتابست و ماه رایت تو
هست بی تحفه نشاط و طرب — آنکه او هست در رعایت تو
هر سوی تافتیم عنان طلب — جز غنا نیست بی عنایت تو
ای همه ساله احسن الحسنی — در صحیفه جمال آیت تو
وز وفا کوش با سنائی زانکه — در ز هندست این ولایت تو

دیگر

موی چون کافور دارم بی خط مشکین تو — زندگانی تلخ دارم بی لب شیرین تو

خاک بر سر کردم از جور سر زلفین تو　　سنگ بر دل بستم از جور دل سنگین تو

موش من ماه پروین است هر شب تا بروز　　بی رخم چون ماه بی دندان چون پروین تو

زعفرانست از رخ من سوده بر بالین من　　ارغوانست از رخ تو توده بر بالین تو

کر مسلمانکشتن آیین باند اندر کافری　　در مسلمانی مسلمانکشتنست آیین تو

رخنه افتد بیشک اندر دین تو زین کارها　　کی پسندد عاشق تو رخنه اندر دین تو

دیگر

کر خسته دلی همی بسندی بیار و رد　　تیمار عاشقی ز همی باز دار و د

نه پسندی

کر من سرم و تو ابر نوبهار　　بل تا ألیا بخو نشد بر من مبار و رد

کر من بباد به شوم از تشنگی هلاک　　بل تا شوم ندک تو آبم میار و رد

چون غرقه شوم در آب　　غرقه میان مراد تو کشتی مدار و رد

کر در بهشت باقی تنها تو میسر وی　　مارا تو دست پر بگیر با لک سبار و رد

دیگر

تا کی از عشوه و بهانه تو　　حبذا این وصل و فسانه تو

شور و آشوب در جهان افکند　　غمزه شوخ جادوانه تو

هرگز اهل زمانه را مفتاد　　این که افتاد در زمانه تو

کعبه عاشقان سوخته دل　　هست امروز آستانه تو

عاشقان زان همی طواف کنند　　گرد کوی سرای خانه تو

ای همای جمال کبک خرام　　دل عشاق آشیانه تو

عاشقانت بجان همی خرند　　اندهٔ عشق جاودانه تو

ز دیوان سنائی

زان سنائی همیشه مرغ نواست　　فارغ از بند دام و دانهٔ تو

ای همه الطاف خوبان بندهٔ بیداد تو　　زاد جان زادمردان حسن مادرزاد تو

عشق را بنیادی افکندی چنان محکم که نیست　　جز و یبقی وجه ربک نفس بر بنیاد تو

بوالفضولان را سوی تو راه نبود تا بود　　کبریا دروازه‌بان رایگان آباد تو

سنگ چشمان را ز تو گردی نخیزد تا بود　　لن تنالوا البر حتی تنفقوا به باد تو

آتش اندر خاکپاشان همه عالم زند　　هر کرا بر روی آب تست و در سر باد تو

ای لب در حقهٔ جان عیسی را نشت که هست　　نعره‌های سر بمهر از درد ای فریاد تو

فتنه بودی تا سمنت از برگ گل بشکفته بود　　فتنه‌تر گشتی که بر رست از سمن شمشاد تو

این همه سحر حلال آخر که آموزد ترا　　گر سنائی نیست جز در عاشقی استاد تو

اندرین مجلس ما شادی و غمگینی بچشم　　چشم بد دور از دل غمگین و طبع شاد تو

فالق الاصباح بر جانهای ما داد تو خواند　　هین که وقت جاعل اللیل آمد از بیداد تو

روی ما با زرست چون تو حاضری با روی تو　　عیش ما خوش باد چون غایب شوی بر یاد تو

مگر زمان خوش باش با ما بیش از آنگه از بنیم جفتم　　وقت ما ناخوش کند گفتار شب خوشباد تو

دیگر

عاشقم بر لعل شکرخای تو　　فتنه‌ام بر زلف عنبرسای تو

ماه بر راه اوفتاد از روی تو　　سرو خشک شد از بالای تو

جان من شد مسکن رنج و عنا　　تا دل مسکین من شد جای تو

پوست بر تن خشک دارم همچو چنگ　　از نوای چنگ روح افزای تو

مرده را زنده کنی ز ادای نغز خویش | بس دم عیسی شدست ادای تو
بادپیمای بوده‌ام ای ماه روی | گر با دملت بود سودای تو
تو دهی بوسه همی بر چنگ خویش | من دهم بوسه همی بر پای تو
گر سناسی که کیی توبه کند | توبه از تو شکنند سنائی تو

عرف

عقل و جانم برد شوخی آفتی عیاره | باد دستی خاکی بی آبی آتشباره
زین بتی سنگین دلی بی مهر نفته سنگدلی | باد پای سر زنی دردی کشی میخواره
گر برامان از رخ اماں فزا اسیر خلقی | گاه برکف ز زد و زلف کافری بیغاره
کی بدین کفر و بدین امان امتن در رهبد | هر که را باشد چنان زلف و چنان رخساره
هر زمان بینی ز روی و زلف او بر خاسته | در میان عاشقان آوازه‌ای آواره
هر زمان در زلف جان او بیزاوجه ببندد | خون خلقی تازه یابی در خم هر تاره
نقش چین را چینیان از عاشقی خدمت کنند | نقش‌ها بزا آخر ای بسمستانکم از نظاره

ایضاً

ای مهر تو در سینه من مهر نهاده | ای عشق تو آن دیده من آب داده
سینه کمر بندگی مهر تو امرار | وز سر کله خواجگی و کبر نهاده
دستان دو دست تو بعبوق ستیز | آوازه الوان تو در شهر فتاده
ابدال شکسته همه در راه تو توبه | زهاد گرفته همه بر یاد تو باده
ساقی تو ره بیداد و زغم کن دلم آزاد | ای داد تو انبوز زنان جنت همه داده

مشتبر

دیگر

ای بسر ملم دربر

ای بس غم و رنج خورده و برده — واقف نشده بر معرفت خرقه و خورده

بر ظاهر خود نقش شریعت بنهاده — وز باطن خود حرف حقیقت بسترده

با هستی خود نرد فنا باخته بسیار — صد دست ز خود مانده و یک دست نبرده

در آرزوی کوی خرابات همه سال — اول قدم از راه خرابی نسپرده

در زانکه ترا نیستی ای خواجه تمناست — لازم تا نکنی تکیه بر انفاس شمرده

زان پیش که نوبت بسر آید تو درین کوش — تا مردهٔ زنده شوی ای زنده مرده

دیگر

خه خه ای جان علیک عین الله — دی گلستان علیک عین الله

اندر آ اندر آ که خوش کردی — مجلس خوان علیک عین الله

سر فشان بر فشان دل و جان را — در دم جان علیک عین الله

مرده دل بوده‌ایم اندر دم — در دمه جان علیک عین الله

هیچ جائی نیافت از پی زر — چون تو مهمان علیک عین الله

جان ما کن ز لحن داود یا — چون سلیمان علیک عین الله

بی شکر تا نیم ز لب تو — بوسه باران علیک عین الله

وا ز لب تا نهیم بر دل خویش — شکرافشان علیک عین الله

آنچه گویند صوفیان نه آن — تو تری آن علیک عین الله

در غلامیت بر سنائی نیست

هیچ تاوان علیک عین الله

و دی تاکه از نگارم اندر رسید نامه — قالت رای فؤادی من تحت القیامه

گفتم که عشق دل را باشد علامتی هم — قالت دموع عینی لم یلف بالعلامه

سازی گفتم که در سفر را — قالت سفر صحیحاً بالخیر والسلامه

گفتم دوام واری گفتا که آزمودم — من جرب المجرب حلت به الندامه

گفتم وداع نائی واندر برم نگیری — قالت تریدوصلی سرد ولا کرامه

گفتا بگیر زلفم گفت ملامت آید — قالت الیس تدری یا عشق والملامه

دیگر

ای دل اندر بیم جان از مهر دل بگداخته — جان شیرین را چون در کار دل بگداخته

تا دل و جان در نبازی تن نبیند ناز و عز — کی سر آخر گشت هرگز مرکب ناتاخته

سندبا در زاد باید همچو مرغابی بباید — طوق ایزد گرد باید در عشق چون فاخته

تا بر روی آب چون مرغابیان دانی گذشت — در هوا چون فاخته پرّی برد بال افراخته

مرد این ره را نگه بر روی آب و آتش است — کآتش و آب آشنا را اند از نشناخته

یاد کن آن مرد را کو پای در دریا نهاد — وز پیش دشمن همی آمد علم افراخته

آب رود نیل بر دو مرد را برسنگ زد — کم عیار آمد یکی و زر رح شد پرداخته

اینز دشمن چرا نه گرد از زری کآتش ندید — هر زری کو دید آتش کار او شد ساخته

آتش نمرود دان آتشکده سنم بجای — زر آزر زاده کو از منجنیقی انداخته

دیگر

از عشق آن دو نرگس و زشرم آن دو لاله — بی صبر و بی قرارم چون برگلت کلاله

خدمت کنم به تیشت همچون قرابه از جان — تا برنهی لبم را برلب تو چون پیاله

گذر ص

تا روز ژاله بارم

تا روز ژاله بارم بر رخ ز چشم آب　　آری نکو نماید بر روی آب ژاله

دارم هزار بوسه بر روی چشم تو من　　آری دهی وگرنه بیرون کنم قباله

دیگر

اینچه زلفست برین گونه که آمیخته　　وین چه نوریست که ناگاه برانگیخته

خوابم از دیده شبی غایب و دیگر چه شبی　　تا تو غایب شدی از من و بگریخته

رخ زردم بگل ماند تا با فته آب　　کآبروی همه از روی فرو ریخته

چه فسون دانم کردن چه حیل دانم ساخت　　تا بدانم که تو در دام که آویخته

بکس آمیخت ندانم بجهان جز با تو　　که تو شمشاد بگلبرگ برآمیخته

دیگر

جام جز بیش خود منه　　طبع جز بر پی مغانه منه

گرچه همرنگ نار دانه بود　　نام آن آب نار دانه منه

در هر آن خانه که می نبود　　پای اندر چنان ستانه منه

تا بود باغ آسمان کردار　　چشم بر روی آسمانه منه

روی جز بر چراغ چنگ ممال　　دست جز بر بر چغانه منه

گر نخواهی که در تو پیچد غم　　رنج بر طبع شادمانه منه

بد و نیک زمانه گردانست　　بر بد و نیک او بهانه منه

بخردان بر زمانه دل ننهند　　پس تو دل نیز بر زمانه منه

دیگر

ای زده بر فلک سراپرده　　رغبت بر تخت عیسی اورده

وانکه از شهوت نردبان کرده   باخود از خاک بر فلک برده

ننگ زشت است با چو تو مرغی   ظلم را پر و بال گسترده

داد بهتان خویش ده مطلب   تازی از شهد وان نوبرده

کی تواند سپید چرده شدن   آنکه گردانی از روش سیه چرده

ای درون هزار پرده شده   من ترا بی نوشته در پرده

گرچه هست از حسبت حسد ترا   این سنائی شراب نا خورده

سیم و بال بنا شدت که ازو   در گذاری گناه ناکرده

مدهی آن گدای گرسنه را   بدل نان ترنج پرورده

دیگر

ای نقاب از روی ماه آویخته   صبح را با آفتاب آمیخته

در خیال زیرکان از زلف و رخ   صورت حال و محال انگیخته

آسمان خاک بیز از کوی تو   سالها غربال دولت بیخته

عقل ترسا روی عیسی روح را   از چلیپاهای زلف آویخته

از لطیفی با آب و آتش باد   همچو خون پرده ز بس هم ریخته

از سنائی بهر خاک کوی تو   زابروی و دین و دل بگریخته

دیگر

باز عاشق شد دلم ای مسلمانان چه چاره   رفت صبر از من رسید کارم که کرد از من کناره

گر دلم غمگین نبودی وین زخم پرچین نبودی   بر من مسکین نبودی خلق عالم را نظاره

وز غم آن حور زاده دیده گانم خون گشاده   با بر چون سیم ساده با دل چون سنگ خاره

تا مسلمان شد خمیده پرده بر شد دریغا راز من شد آشکاره ای مسلمانان چه چاره

دیگر

بردیم باز از مسلمانی زهی کافر بچه کردیم هندی و زندانی زهی کافر بچه
در مسلمانی نگر از کافری زان آمدی تا براندازی مسلمانی زهی کافر بچه
در میان کم زنان اندر صف اربا نشین هر زمان ابنا زلستانی زهی کافر بچه
سنت بر درگاه سلطان ایجکر را دین درست تا تو بر درگاه سلطانی زهی کافر بچه
یوسف مصری داند ز زیر هر موی ترا هست صد یعقوب کنعانی زهی کافر بچه
از مسلمان کشتن و خون ریختن در کافری نیستت هرگز پشیمانی زهی کافر بچه
هر زمانی پاسبانی در خرابات مغان شد مباهات عجب رانی زهی کافر بچه

دیگر

سینه مکن گرچه سمن سینه رو که همه مکر و همه کینه
خوی تو برنده چو ناخن پرست گرچه بذ برنده چو آیینه
حسن تو داست ولیکن برا دام سوز است و درد بینه
رو که درین راه ز تر دامنی گونی در آب روان بینه
من سوی تو شنبه و تو سوی من چون سوی من گردک شنبه ادینه
محتسبا گر ترا بایست گری باجه گاه می ز خواهی ای جوان زین عادل شغابنه
دی گل بردی تو و امروز باز خار و دو چشم و غمک سینه
گفتم امسال شدی مه ز بار رو که همان احمد پارینه
نجمه نکشتی و بدوز مرا سوختی آخر تو چه خامینه

رو بگله باز و ابرا مسوز　　در خور پیوند سنائی نه

دیگر

ای من مه تو بروی تو دیده　　اندر تو و ماه نو خندیده
تو نیز ز بیم خصم اندر من　　از دور نگاه کرده دزدیده
همچون فلک مه نو خود را　　در زیر سیاه ابر پوشیده
تو نیز مه چهارده نمای　　بردار ز روی زلف ژولیده
کی باشد کی که در تو آویزم　　چون در زر و سیم مرد نادیده
تو روی مرا بناخنان خسته　　من در لب تو به بوسه خائیده
ای تو چو پری و من ز عشق تو　　خود را لقبی نهاد شوریده

دیگر

گر بگوی عاشقی با ما هم از یک خانه　　با همه کس آشنا با ما چرا بیگانه
ما چراندر عشق تو یکروی چون آینه ام　　تو چرا با ما دو سر در دوستی چون شانه
شمع خود خوانی همی ما را و ما در بزم تو　　پر برای یار از جهت گرد پروانه
جز بعمری در ره ما راست نتوان رفت ازانکه　　همچو فرزین کژ روی در راه تا فرزانه
عاشقی از بند عقل و عافیت جستن بود　　گر چنینی عاشقی ور نیستی دیوانه
زان ز وصل ما نیابی یکدم آسایش که تو　　روز و شب سودای خود داری و [illegible] با مانه
مارت آری صد ره دارد زان عزیز است و تو خوار　　در لگدکوب همه خلق که سر آشنا نه
هر که صحرا بیست جای او نشست از آشنا　　تو بدان در سایه ای هستی که اندر خانه
ترا بیا کرد و دانی با همی گردی دلیک　　دام ما را دانه بنگست تو مردانه

بیت شش است

الحمد [illegible]

هر خودی عاشق نه‌ای ای سنائی هر آنکه — روز و شب مرد فریب و صعبه و افسانه

دیگر

ای ز آب زندگانی آتشی افروخته — واندر ایمان دل کفر عاشقان را سوخته

ای تنف عشق تو تلبیس را بجاه اندر آخته — هر چه در صد سال عقل ما ز جاه اندوخته

هر چه دیده صد سال کرده خاتم مشکینت نام — زان نگین لعل نوشین در زمانی توخته

که بغیر از جز غم مسکین شغبها افراخته — کز لطف از لعاب نوشین شعبها افروخته

ای جمالت کم زنان را صبرها پرداخته — وی کمالت مفلسان را الکیسها پر دوخته

کیسها

ما بجان بخریده عشق لایزالت و تو مار — لاابالی گفته و بر ما جهان بفروخته

ای ز آب روی خویش اندر دبیرستان عشق — تخته عمر سنائی شسته از آموخته

دیگر

ای سنائی خیز و بشکن زود مهر میکده — باز فرما را زمانی زین عمان سپیده

جام جمشیدی بیار از بهر آن آزادگان — دُردی دَرده برای دردِ دین محنت زده

درد صافی درده ای ساقی در این مجلس همی — تا زمانی میخوریم از شوق دل در میکده

محتسب را گر ترا بایست کوی ما چه کار — می زخواهی ای جوان زین عاشقان دشنه

می ندانی کادم از کتم عدم سوی وجود — از برای مهره بازان خرابات آمده

تا نزار دشمن شود در بازی در رمیت — بت پرستی پیشه گیر اندر میان بتکده

دیگر

آن جام لبالب کن و بردار مرا ده — اندک تو خور ای ساقی و بسیار مرا ده

هر خواجه که آید بخرابات لنگد بر — او را بر خود بار مده بار مرا ده

مسجد بتو بخشیدم میخانه مرا بخش — تسبیح ترا دادم زنار مرا ده

ای زاهد ابدال چو کردار بدی — سر رو ما مکن و بیهده گفتار مراده

ای آنکه سر رندی و قلاشی داری — بس مردمی و دوست و کم بار مراده

دیگر

این چه قربست این که در خوابند بیداران همه — اینچه درد آمد که چون مستند هشیاران همه

در لباس عافیت رفتند زو لتعان دگر — بر لب طاعاتی نشستند طراران همه

طرفه مست بنیم اندر تملق خوش گویان دین — خواب غفلت بنیم اندر چشم بیداران همه

در لحد خفتند بیداران دین مطلعی — بر ملک بردند ناله و نعره میخواران همه

چیره متواری ببدی زین بنیر الدوکن شد عرج — زانکه بی نامند وی ننگند عیاران همه

غارتی چر عارتی کردند بزاران ما — غارتی دارند در دوکان بخوداران همه

هیچ گشتست گوش عقات گویا دین — بی بصر گشتست گویی چشم نظاران همه

ای جهان دیده کجا شد آنچنان داران نکو — ای ستمدیده کجا شد آن ستمکاران همه

آنکه از من زاد کو وانکه زو زادم کجاست — آن رفیقان نکو و آن مهربان یاران همه

آن سیمین رویان گلبو یا حورا پیکران — وان که گل بودی خجالت زان رخ گلناران همه

مرگ نشان اقهر کرد آخر با مرگ دگار — ای برادر مرگ دان قهار قهاران همه

حرف اللام الف

مرحبا مرحبا مرحبا اهلا لا — و اسما زنمای کل کمالا

چند ازین پرده چند جز بیرون آی — جان ما را ز خر خنک خیالا

اندر آی اندر آی تا شناسم — در وصال تو حال زار محالا

ای همه دیده بیر خزلم منتظر — تا شود دیده زین سبب همه جالا

انسبیم

بخسبد

امشب صبح در گریزد از شرم   چون خنده زند لب تو دو والا
روشنی از نشان اوج شرف بر   تیرگی را فلک سپر جرم و بالا
دل بردی ای پسر نیست مباحا   خون ما هم بخور ترا است حلال
زهی خفت آمدی ببردن دلها   مرحبا مرحبا فقال تعالی
تا ستانی ترا چو بنشیند گرید   حبذا وجهک المبارک فالا

حرف الیاء

ای یوسف ایام ز عشق تو سنائی   مانند یعقوب شد از درد جدائی
تا چند بسوی دل عشاق چو خورشید   هر روز ز برنگی دگر از پرده برائی
گاهی رخ تو بحیلت ببرد دستی دوران را   که باز کند زلف تو دعوی خدائی
با خوی بد تو گر نیاز دهی روا نیست   کس را بکند شستن ز سر عهد گدائی
در وصل تو با خوی بد تو از زر و خرد بیست   جانها ز سر زلف تو امید رهائی
بس بو العجب الحکایت و بس بو العجبی بر   کان همه دل همه خوبان که گرائی
از ما چه شوی پنهان کامروز ره تو چند   ما جمله تو ایم ای پسر خوب تو مائی
آنجا که توئی من نتوانم که بیایم   و اینجا که منم مانند تو دانم که نیائی

دیگر

ای ماه بلا چهره اثنائی   در بند جزی و کجائی
نفرست خیال بکشب   گر زانکه تو خود همی نیائی
در باختن قمار با دوست   دست اول مکن دغائی
بیگانگی ای نگار بگذار   چون با تو فتادم آشنائی

تاریکی هجر چند بینیم تا دید ز وصل روشنایی
دانم نه تو روغنی نه من آب تا کی جویی ز من جدایی
زین بیش مگرد گرد بیداد آزاد نیی تو با سنائی

دیگر

۱ ای آنکه رخی چو ماه داری ۴ در سینه ز سیم چاه داری
۳ آیین دل سمنبران را ۲ رخساره من چه سیاه داری
بر عرصه شطرنج ملاحت از لطف هزار شاه داری
در مجمع جنابت همه خوبرویان چون یوسف پیشگاه داری
هر لحظه رهی دگر نمایی هر کوی که چند راه داری
در شوخی دست برد خواهی گز خوبی دستگاه داری
گر قتل سنائیت گناه است دانم که بسی گناه داری

دیگر

ای گل ایدار نوروزی دیدنت فرخی و فیروزی
ای فروزنده از رخت جهان آتش عشق تا کی افروزی
دل بدخواه سوز اندر عشق چونکه دلهای عاشقان سوزی
از لب آموز خوب مذهب خوب از دو زلفین چه سنبل آموزی
ای دریغا دل من از غم عشق زان لب چون عقیق کی دوزی

دیگر

ای [illegible]

ای لعل ترا عبره دم عیسی خدایی — هر خسته ز راه تو جوی و جرایی

هر جسته غم تو دلت تو بر درگه جنت — موسی بتعلیم شد و عیسی بگدایی

بنشستم می کردم در خون دو دیده — می بینی و می پرسی کای خواجه کجایی

گفتی که چه میسازی صبر و دل جان را — جانان چه توان ساخت بدین رخت گدایی

آنکس که بسودای تو از خود نشود دور — پیوست بکاری خود چون بجدایی

دیگر

روی چو ماه داری زلف سیاه داری — بر سرو ماه داری بر سر کلاه داری

خال تو بوسه خواهد لیکن هم از لب تو — هم بوسه جای داری هم بوسه خواه داری

زلف تو بر دل من بس بند نهاد محکم — گفتم که بند دلم گفتی گناه داری

یکره بپرس جانا زان زلف مشکبویت — تا بر گل مورد چون خوابگاه داری

دل جایگاه دارد اندر میان آتش — تو در میان آن دل چون جایگاه داری

مست شراب عشقت در مجلس سنائی — گر هیچ عقل داری او را نگاه داری

دیگر

ای پسر گرنه ز عشقت دست بر سر دارمی — گاه عشرت پیش تو بر دست ساغر دارمی

در بهچون حلقه در داری عشقت مرا — بر امید هر زمانی گوش بر در دارمی

شبی بینم چو چنبر در غم هجران تو — گر شبی در گردن تو دست چنبر دارمی

ور نه بر جان و دل تو مهر بستی دلم — من ز دست تو بر آن دستها بر دارمی

گر همه شب دارمی ور کف می و در بر ترا — ماه بر کف دارمی خورشید در بر دارمی

زر ندارم با تو کارم زان قبل ناساخته ست — کاشکی زر دارمی تا کار چون زر دارمی

در خرابات قلندر رگر ترا ما دوستی   من نشیمن در خرابات قلندر دارمی

دیگر

خمان آن خط مشکین که فراز آوردی   بر گل از غالیه گویی که طراز آوردی

گرچه خوبست بگرد رخ تو زلف دراز   خط تو خوبتر از زلف دراز آوردی

گر بنا زیست رهی با خط خوب دراز   تو رهی را بخط خوب نیاز آوردی

تا بلا ختی از غالیه بر سیم سپید   تا بدان قبله بتان را بنماز آوردی

بستن خلق از جهت شعبده و بو العجبی   نرگس بو العجب شعبده باز آوردی

چند گویی که دل رفت بشب تو باز آوردم   آن سخن بیهده و هزل و مجاز آوردی

دلم افروخته بود از طرب شادی و ناز   تو دل سوخته از کرم و گداز آوردی

از بر افروخته تا سوخته فرق بسیست   بس دل برد من بین که باز آوردی

دیگر

خسرو

خیز از ما زندران آید همی   یا مسیح از آسمان آید همی

یا ز بهر مصلحت روح الامین   سوی دنیا از جنان آید همی

یا سکندر با بزرگان عراق   سوی شرق از قیروان آید همی

ریگ آمو و درازی راه او   زیر پایم پرنیان آید همی

آب جیحون از نشاط روی دوست   اسب ما را تا میان آید همی

رنج غربت رفت و تیمار سفر   باز بوی خان و مان آید همی

این از آن دانست که گوید در دکی   بوی جوی مولیان آید همی

دیگر

نگا

نگوئی تا بگلبن بر چه بلبل دارد آن قمری — که چندان لحن پی سازد و می نالد ز بی صبری

همی گوید بلحن اندر که سیمانا نگارینه — که بنگار د چنان روی بدان خوبی و بی مهری

مسیحا دم و موسی کف سلیمان طبع و یوسف روی — محمد دین و آدم رای خو کرده به بد مهری

برو زار الش مکتب شبانگه رویت زینت — عیار دزد و شمع شب شکر لب بغزنین عمری

آتش[۲] — اگر بر سنی راز عشق او بترسانی — ز بیم آتش عشقش شود بیزار از آن کبری

دیگر

از بهر خدا اگر مسلمانی — از دست غمانم از تو برهانی

نادیده من از تو هیچ نیکوئی — واجب نکند مرا برنجانی

من بی تنم ای نگار و بی جانم — تو سنگدلی و سست پیمانی

من چاکر عهد تو همی پرستم — تا نامه عزل من همی خوانی

جز مهره مهر تو همی بازم — جز قرعه کین من نگردانی

صد جان خواهم که تا برافشانم — هرگه که تو زلف را بیفشانی

من عشق تو کردم آشکارا — عشق چو توئی د سینه پنهانی

من راز دل از تو چون کنم پنهان — چون تو صنما مقیم در جانی

تا گوی جمال بردی از خوبان — زان زلف بلا نمای چوگانی

هر دم بکشی هزار عاشق — یکذره نیایدت پشیمانی

خواهی بکنی جفا و نشکیبی — گر نیست که بیهده وفا نتوانی

دست از تو سنائی بر نمیدارد — از بس که ورا همی برنجانی

دیگر

دلم بربود شیرین نگاری سرو سیمینی — ستمگری چابک حسینی و نامداری با آیینی
جهان سوز آهی دلافروزی که دارد از پی فتنه — ز مشک تر بر قمر میمی ز سنبل بر سمن چینی
بنزد زلف چون شکلش نیابند مشک را قدری — به نیش روی چون ماهش ندارد ماه تمکینی
غم و اندوه جان من جمال و زیب روی او — ز من بربست فرهادی وز دو برسان شیرینی
نهد هر لحظه از هجران مرا با جان و دل داغی — زند از غمزه هر ساعت مرا بر سینه زوبینی
بیازارد اگر گویم بزاری آن نگارین را — مخور زنهار بر جانم مکن بیداد چندینی

سرو روانی اگر سرو روانی — ماه زمینی اگر آفتاب زمانی
گر تو چو سرو که گوسبت چینی — با تو چو ماهی که گوسبت خیانی
چونکه دلت را هیچ دوست نداری — قدر دل دوستان خویش چه دانی
آب رخ من مبر که آب حیاتی — قصد بجانم مکن که راحت جانی

دیگر

علم و عمل خواجه سماعیل شبیزی — ما را ز نه چیزی برسانید بچیزی
تا کیک دی بوده گریزنده ز کیکی — او کرده دل ما چو دل باز گریزی
تا ما ز پی تقویت و تقویت او — در صورت رستم شده از سیرت حیزی
در واسطه خازن و نقاش بدین شکر — با جان مزمزم شده سیروی تمیزی
در کار که و بار که حکم و فنا یافت — جان و تن ما از دو سماعیل عزیزی
دین تازه شد از مدحت سماعیل پیمبر — جان زنده شد از مدحت سماعیل شبیزی
چونانکه سنائی را ز قدر شناسد — ای بخت مدد کو که تو با عیش غنی زهی

ای یاد در دل

دیگر

ای در دل من چو جان گرامی   وی همچو خضر به نیکنامی

آن دل که بدست تو بپیوست   او را در بر تو جان سلامی

ماه از تو گرفت نور بخشی   کبک از تو گرفت کش خرامی

با رحمت روییت از میانه   برخاسته زحمت حرامی

ان روی تو چون قمر به عمه چشم   نادیده جمال تو تمامی

چون نور جمال تو ببیند   اندر غلط افتد از گرامی

این نالش تو گران مبیناد   چون دانش یوسف لحامی

دیگر

ای آنکه بدولتت سبب الحیاتی   جان را بد و عارض زغم هجر نجاتی

از آتش دین و دل و از آتش جانی   آتش دل و نور دو بصر عین حیاتی

از لطف در اشخاص نشد تحفه روحی   وز حسن در انفاس صفا صلواتی

از خوبی خود فتنه خوبان جهانی   در لطف و ملاحت صنم حور صفاتی

اوصاف جمال تو همی کس نشناسد   زان روی که تو نیم رفیع الدرجاتی

لولاک لما کنت انتی بحیاة   العیش مهنا بک او انت نباتی

دیگر

ای ماه رخ نوش لبی شوخ و بلایی   هر روز همی بیشترم رنجی و عنایی

شکرست مرا زانکه نبایستد سر و کارش   با پاک پری مشوه دعوی رند و دغایی

گویی که نداند بجهان بیشه دیگر   جز آنکه کند بر من بیچاره جفایی

تا چند کند جور و جفا بر من مسکین — ناکرده بجای من یک روز وفائی

در محتشمی دانم ناید خلل او را — گر عاشق باشد بیچاره گدائی

تا چند کشم جورش من شیفته بدخوی — یعنی که همی آیم من نیز ز جائی

گر جامه کنم پاره و گر بذل کنم دل — گوید که ترا هست درین پرده ریائی

خورشید رخست او و چه سود است سنائی — چون نیست نصیبت ز وی یک روز سنائی

دیگر

ای راه ترا دلیل دردی — فرد تو آشنات فردی

از دام تو دانه و عصری — در جام تو قطره و مردی

با روی تو چیست روز بازی — با زلف تو کیست شخص گردی

خارست همه جهان و آنگاه — روی تو در آن میانه وردی

در کوی تو نیست تشنگان را — جز خاک در تو آب خوردی

در راه تو نیست عاشقان را — جز داغ تو ره نوردی

در تو که رسد بدست مردی — تا از تو بود پای مردی

در عشق تو مرد و مال کی آید — از خشک و تری و گرم و سردی

در کوی تو کیست پس سنائی — در عشق تو خیر بازنده گردی

نیکیست آینه نداری — تا هست شفات و نیست دردی

گر آینه بدی بدستت — چشم تو ترا بچشم کردی

دیگر

باز این چه عیاری بار اشب پوشی نهادستی — که آشوب دل و جان زابروی کش نهادستی

باز اینچه ترکی

بازین چه شگرفیها کاندر سحر کافوری   صد گردن مسکین را بر جوش نهادستی
در حجره مهجوران چون کلبهٔ زنبوران   هم نیش کشیدستی هم نوش نهادستی
در غارت بی‌یاران چون عادت عیاران   هم خنجر کشیدستی هم گوش نهادستی
از کشتی و چالاکی پیران طریقت را   صد غاشیه بیش امشب بر دوش نهادستی
ای روز دو عالم را پوشیده کلاه تو   تا منزل بی‌معنی ها شب پوش نهادستی
یک بوسه تو دلها را گر دست بدادندی   گوئی نقطی از وی بر دوش نهادستی
از خرم تو اقلیمی در شور تو از شوخی   لعل شکرافشان را خاموش نهادستی
شکر که تو کردستی تا نام سنائی را   با این همه هشیاری بیهوش نهادستی

دیگر

ان دیر عیاره اگر یار منستی   اکنون لمن الملک زدن کار منستی
گر زانکه کلاهی نهدم از سر تشریف   سیاره کنون زینم و دستار منستی
در مجلس عزم بزم گذای سایهٔ آن در   خورشید کنون سایهٔ دیوار منستی
بر فرق همه جهانم بودی فخر   گر یار دم مرکز افسار منستی
چو زاری کمرکش شدی با عاشقین   گر خشمت او بهره زنار منستی
گر گل دهد چشم مرا زان رخ چون باغ   اکنون همه گلهای جهان خار منستی
هر روز دلی بوده هم ز در گلبن خوبی   گر دیده شوخش نه طلبکار منستی
در زانکه عزم بزم کندم خار ره او   صحرای فلک جمله سمن زار منستی
ور گرد دم زلفش گذری مرکب مرا   هر جز که از آن مال جهان مار منستی
گر لطف لبش تاختنی از فهرد و زلفش   هر چوب که افراخته بر دار منستی

ناری که بسوزد ز تب باز زر لب | شایسته نیم گر بدان لب بیمار منستی
گویند که خریدار ترا نخرد یار | من همگی کاش خریدار منستی
در داغ سنائی که ندادی جگر او | کی خلق چنین شیفته گفتار منستی

دیگر

ای زبده راز آسمانی | وی حلیه عقل پر معانی
ای در دو جهان ز تو رسیده | آوازه گوش لن ترانی
ای یوسف عصر همچو یوسف | افتاده بدست کاروانی
لعل تو ببوسه عقل و جان را | بر خنجر عمر جاودانی
حزم تو بعمر عقل و دین را | بر داشته خانه امانی
بی آفت زلف تو که بیند | یک لحظه ز عمر شادمانی
بی آتش عشق تو که ماند | یک قطره از آب زندگانی
موسی که بود که بی جمالت | یابد غم غربت شبانی
فرعون که بود که بی کمالت | گوید در ملک آسمانی
آن گویم آن چو صوفیانست | نه نه که تو پادشای آنی
جان خوانم جان چو عاشقانت | نه نه که تو کدخدای جانی
در جمله عاشقان تو نیست | یکتن چو سنائی و تو دانی
زیبد که گزین نخوانی او را | گر گاه گهی لقب گرانی

دیگر

بی دلدار جای آن بت ندانی چه جوئی | تنها پای این ره نداری چه پوئی

ازبقا ربودن

ازین ره روان مخالف چه چاره چو بر لاف گاه سر چار سوئی

تو جانی و انگاشتستی که عقلی تو آبی و پنداشتستی سبوئی

اگر عاشقی کفر و ایمان یکی دان که در عقل رعناست این تنگ خوئی

همه چیز را تا نیابی نجوئی مگر عشق را تا نیابی بجوئی

یقین دان که او تا نباشد ولیکن چو تو در میانه نباشی تو اوئی

دیگر

بو بوی خوش آب من از چنگ شد یکبارگی لاله سیراب من بی رنگ شد یکبارگی

از غم عالم بجنگ آزرده بودم دیرگه ای دریغا دلبرم کز چنگ شد یکبارگی

خنگ بودی در میان کوکه اشکلی خنگ شد این بار الحق خنگ شد یکبارگی

بود نام و ننگ ما پیش این جلالگاه این تیر کام و ز نام و ننگ شد یکبارگی

با رخ او اشک چو زر در سیم چون موم نرم گر دل چون سنگ آن سنگ شد یکبارگی

این جهان روشن اندر هجر آن زیبا پسر بر سنائی تیره گشت و تنگ شد یکبارگی

دیگر

الا ای لعبت ساقی مرا بر کن ز می جامی که پیدا نیست کارم را درین گیتی سرانجامی

کنون من توبه بشکستم بخلوت با تو بنشستم ز می باید که بر دستم نهی هر ساعتی جامی

نشاید خورد چندین غم بباید زیستن خرم که از ما اندرین عالم نخواهد ماند جز نامی

چرا باشی چو بیچاره مدار از مفلسی باکی که ناکامی نشوی خایف ندیدی از جهان کامی

همی خور باده صافی ز غم آن به که کم لافی که هرگز عالم جافی نگیرد با کس آرامی

مترس از کار نابوده مخور اندوه بیهوده دل از غم دار آسوده بکام دل بزن گامی

سنه بر خط کردن سر زعمر خود پیش خور — که مرغ تو ازین خوشتر نخواهد یافت ابابی

دیگرها

در ره روش عشق چه پیری چه اسیری — در مذهب عاشق چه جوانی وچه پیری
انجا که گذر کرد بناگه سپه عشق — انجا که توی تست بدینجاست زحیری
پیری چه کند مرد که روزی ز همه عمر — سودای بتی به ز همه عمر امیری
راه وصفت عشق از اغیار یکانه است — شکو شود در ره او حقیقت پذیری
سودای زمان گرچه بنهایت نگار — خود سود دکر دارد سودای ضمیری
ای بحرم عین غم — بی فای فقیهی شود بی قاف فقیری
از پوست برون ای همه دوست سرا کی — انکه که همه دوست شوی ابشن نمیری
ازاد کن از تیرکی خویشتن عشق — ای بی خبر از رنج حقیری چو حقیری
عالم همه بر رنج حقیری زغم عشق — تا حال بود بندهٔ تو بزور اسیری
آن سینه که دردی بدل دل اغم مشقت — بی غم بود از نغمهٔ کوسینه نفیری

تا در چمن صورت خویشتن تبمان
یک میوه ز شاخ چمن دوست نگیری

گاه آن آمد تا اما بد ز خرابی دم زنی — شور در میراث خواران یکل انکم آتوم زنی
کارنامه بی نیازی برکشای تا بلی — آتش اندر بانامه کعبه و زمزم زنی
صد هزاران جان متواری دراری زیر زلف — چون بده توکیب کمند عقلها را خم زنی
بر سر اسود کان نه تاج کر تو عرکنی — بر سر سودائیان زن تیغ چون محکم زنی
تیغ خونریز از خون هر ترد امنی رنگین مکن — چون تو رستم بیشهٔ آن به که بر رستم زنی

[illegible]

باک بازان

پاکبازان جهان خود سوخته نقش زنند　　خام طبعی باشد ار با خام دستان کم زنی

در خرابات نهاد خود برآسود دست [مطلقی]　　غمزه بر هم زن چو تا خلق را بر هم زنی

ما با میدی هدف کردیم دل چون دلبران　　تا چو تیر از غمزه سازی بر سنائی دم زنی

دیگر

آخر شرمی بدار چند ازین بدخویی　　چون تو من و من توام چند منی و تویی

تا نیت عیسی شدی با قبله گی کن چنو　　بر دل ترسا مکار نقش سی و دویی

گلخن گلشن شود چون بسبزه کنند　　در یگانه تو تن و موی کند با تو سی

صدر زمانه توئی لیک چو زمانه چرا　　که همه در درگاه [تو] همی دار دوی

ناری در سر که چه یعنی من نیکوام　　تا تو بدین سیرتی نامه زده نیکویی

یکدم یکرنگ باش چون گهر آفتاب　　چند چو چرخ کهن بر دم رسم نوی

رد به بازی مکن در صف عشاق ازانکه　　ز شست تو در پیش گور شیر کند آهوی

با رخ تو بیده است شعبده زلف تو　　تا کف موسی کرا دست دهد جادوی

سهره دررد تو باد دولت بی دولتی　　تا بتک صبر تو باد شیر دلی بیروی

جز ز تو سی ترکو چیست که املاک تو [شینت]　　چشم بدت دور باد چشم بد بد توی

نو بهار نوی حسن ترا در ستد و داد عشق　　به ز سنائی مباد خود بنود تو بوی

چرا ز روی لطافت بدین غریب نسازی　　که بی غریب نباشد غریب نوازی

ز بهر یک سخن تو دو گوش ما سوی آن لب　　بر سر سبزه باد دو چشم تو سوی تازی

چو خفته تو که شبها بیاد چه روز　　چو واقفی تو که شبها میان روح جوازی

چو من از آتش غیرت نهاد کعبه بسوزم　　تو از میان ز دایره و هزار حیله بسازی

سر از فراز نباشد مگر نشیب ولیکن　　جهان عشق تو دارد سر از فراز فرازی

که اختیار به صبرم کجا بماند که هست　　که عتاب تو ون بیا پرسی و تبازی

نه آن عجب که شنیدم که صبر گوشت گداز و　　عجب تر آنکه بدیدم ز گوشت صبر گدازی

ز بوسه تو نماید زمانه نامه شاهی　　ز غمزه تو فزاید جهان کتاب مغازی

چو روی و موی تو بیند خرد چه گوید　　زهی درم من جادو زهی دو کام غازی

جمال و مال و سعادت چو یافتی ز زمانه　　بناز بر همه خوبان که زیبدت که بنازی

بفال و مال و جمال بیت چو عشق باد همیشه　　که هیچ عمر ندارد چو عمر عشق درازی

دیگر

در بند چه چیزی و کجایی　　ای بی‌سبب تو جفانمایی

باری بکشب خیال بفرست　　گر زانکه بمن وفا نیایی

در باختن قمار با دوست　　دست از دل من دغایی

بیگانگی ای نگار بگذار　　چون با تو فتاده آشنایی

دانم که تو نه حریفی من　　آخر که نه از برم جدایی

تا چند ز هجر چند بینم　　تا دیده ز وصل روشنایی

ای کیسه خویش تو کرده خالی　　با زار روا ای پارسایی

دی روی کسی تو کرده ماند　　اندیشه مردم مرایی

بی جان بادا هر آنکه گوید　　دلداری را تو ناسزایی

زین بیش مکن جفا نباید　　بر عاشق خویشتن سنائی

ای جان سنائی

ای سنائی چو تو در بند دل و جان باشی   کی سزاوار سرای رخ جانان باشی
در دریا تو چه گونه بکف آری که همی   بر لب جوی چو اطفال هراسان باشی
چون بترک دل و جان گفت نیاری انرا   کی شوی دور ازین گوی و تن آسان باشی
تا که فرمان بر چوگان سواران نشوی   نیست ممکن که خود اندر خور چوگان باشی
کار فرمودن چوگان نبود پیشه تو   پس همان به که اسیر خم چوگان باشی
بدی فاسد و چوبی دکلیمی تو کجا   عیسی مریم یا موسی عمران باشی
خواجه هیهات غلط کرده این راه هنوز   نه بس است آنکه بپیری و مسلمان باشی

دیگر

گر نه علاشی نداری گرد علاشان مپوی   صورت انسان نداری سیرت انسان مجوی
خود ندانی در طریق راستی جد از مجاز   لاف بر خیره مزن گفتار بیهوده مگوی
یا بصف راستی و صف علاشان در آی   یا چو نتوانی بگرد شیوه ایشان مپوی
اول آن است شرط مردی در حسب راه   گر سر گوی اندر آئی کم زنی با پایان گوی

دیگر

صبح دمان مست بر آمد بکوی   زلف بنفشه لیک و ناشسته روی
از پی نظاره آن شوخ چشم   شوی جدا گشت ز زن زن ز شوی
بهر غذای دل از آن وقت باز   بوسه غنیمت لبم کرد گوی
بوسه همی ریخت چو باران ز لب   در طرب و خنده دو در های موی
ریخت همی آب شب آب روی   تا بشد و لشکر شکنهای موی
همچو سنائی ز در و بام دهر   رو بسر گریان که نباشد زر روی

نالهٔ اندر راه دین با نفس و سازی کنی | با زنامردان این درگاه طنازی کنی
ز کوه و ابر نی بر داری در راه گزر و بیا | جامهٔ صدرنی در پوشی و غمازی کنی
منجوئی تا از کمان شهوت و تیر نفاق | بر سر انگشت سوزن ناوک اندازی کنی
چون بگنجی تا ز بینشتی و با یاران حدیث | از گل کرها به وازش نه رازی کنی
شو به یکبر و خاک ستری گردین آن راه | کاندرین ره با براقی جلد غرتازی کنی
سر و مغز ها سوز لنگ گردی و انکهی | پیش مغز احدیث مرکب تازی کنی
نی تو خود کی مردان باشی که خود را چون خلیل | در کف محنت چو نوبی پهلو نمازی کنی
اینت سودای دماغ تو که در بازار صدق | با خسروان ناکس میخواهی که سرافرازی کنی
وقت تخم دکشت کردن گشته شیطان را قرین | وقت خرمن کرفتن با موسی انبازی کنی
بگذران در لهو و بازی ای عزیز عمر خویش | پیش از آنکه همی پری با حور عین بازی کنی

دیگر

زهی پیمان شکن دلبر نکو پیمان بسر بردی | مرا بستی و رخت دل سوی یار دگر بردی
کشیدی در میان کمر خلقی را بطراری | پس آنگه از میان خود را بچالاکی بدر بردی
دلی کز من بصد جان و سر و رستان بزدندی | بچشم مست عالم سوز حیلت گر بده بر بردی
همی بد با سنائی عهد و پیمان تو ای دلبر | نکو بگزار دای الحق نکو پیمان بسر بردی

وله

تا بگرد روی آن شیرین پسر گردم همی | چون قلم گرد سر گوینش سر گردم همی
هر آن تا بوک خورشید بدست آرم مگر | چون فلک هر روز گرد خاک در گردم همی
پیرجو میدان فلک زانست خورشید جوع | من بگرد کوی آن خیره نیز گردم همی

از بی او دم

از پی گرد سم شبدیز او وقت بهار — گه ز دیده سیم گاه از روی زر کردم همی
روی تا دارم بکوی تو نشسته در بهشت — چون ز کویش باز گردم در سقر گردم همی
آبروی عاشقان در خاک پای شبدیز است — خاک پایش را ز آب سر تر کردم همی
که گهی از شرم برگردم ز غنج او ز ناز — بوالعجب مردم من کز خشک تر گردم همی
گر بخورد از دلم چو بیم غذا باشد از آنکه — در هوای عشقش اکنون گفته تر گردم همی
تا چو شیر از رخم خون دار دمن از بهر غذاش — همچو ناف آهو از خون باد در گردم همی
روزی اندر رزم زلف روی چون خورشید او — زان چو سایه اشکر گرد آن دیوار در گردم همی
گرچه هستم با دل آهوی یاده وقت ضعیف — چون ز عشقش یاد آید شیر نر گردم همی
با سنائی پی سنائی گشتم اندر عشق او — تا ز وصفش چون دهانش بر در گردم همی

دیگر

هستی بحقیقت ای سنائی — در دیده عقل روشنائی
مقبول همه صدور گشتی — وین کار تو نیست جز خدائی
ایم نبرتو بطبع زیراک — دانم که بنزد من بیائی
لیکن حلمم چگونه آیم — چون نیست خبر که تو کجائی
چون آمده مرد از ایراک — ما را چه دو دیده می بیائی
معذور نیم که منفرستم — نزدیک تو شعر ای سنائی
هر کس که برد بصره خرما — بر جهل خود او دهد گوائی

دیگر

ای برخی زروتیان من ای بروتیان چون ماهی — ای جان بیدلان را در زلفت پناهی

با زلفکان شمی را با ملمکت ثلثث حقی | با روتیان دلی را مشکل نماند راهی
چون زلفکان که سازد جانهای بیدلان را | از ماه سجده جائی وز مشک تکیه گاهی
خرجستنان که دارد چون شهد و شمع تابان | از بیش جنگجوئی وز نوش عذرخواهی
با جام و باده هر یک در بزمگه سرشتی | با دست و تیغ هر یک در رزمگه سپاهی
بگذاشت چشم و دخترتان اندر میان مجلس | در پیچ پای نعلی بر پیچ سر کلاهی
چون لعلشان بجنبد بر عیسیی اوهی | چون خرغشان بجنبد بر یوسفی و جاهی
از دام و شکرتان پروانه و عصری | وز جام جان گسلتان بر قطره و شاهی
چون روی تان که دیدست از زرد رنگ روحی | چون چشمتان که دیدست از چشم نور کاهی
زینها سیاه کن‌تر نشنیده‌ام بدی | زانها سپیدکن‌تر نشنیده‌ام سیاهی
با خد خد هر یک خورشید کم ز ظلی | با قدر قد هر یک طوبی کم از گیاهی
گر چیز ملک را نهایت مر شمار را | صد چیز هست بر سر هر چیزی با دو ماهی
عشق شماست بحری کشتی و ما را | نه علم دست و پائی نه قدرت شناهی
تا باده ده شمائید اندر میان مجلس | از باره تو به کردن نبود مگر گناهی
از تیزی سنانتان هر ساعت از سنائی | آهی همی برآید جان میان آهی

دیگر

عشق تو بر بود ز من مائی و منی | خود نبود عشق ترا چاره ز بیخویشتنی
دست کسی بر نرسد بر شاخ هویت تو | تا رگ بخت او ز بیخ و ز بن بر نکنی
با لب تو باد بود سیرت نیکی دیدیا | با رخ تو خاک بود صورت مردی و زنی
خنجر تیز است بر و خنجر هر کس که بری | حلقه بگوش است در و حلقه بر در که زنی

: ارده نم نتکم

پروده نیز بتیغله تو رومی بلال حبشی ‏ ‏ ‏ بوده سرا پرده تو جان اویس قرنی

جان مرا مست کنی چو برمن گذری ‏ ‏ ‏ حلقه بگوش تو ام در و حلقه بر در زنی

راست چو دیوانه شوم بند مرا بر گسلی ‏ ‏ ‏ باز چو هشیار شوم سلسله بر هم فکنی

چند کشی جان مرا در طلب بی طلبی ‏ ‏ ‏ چند زنی عقل مرا الحزن بی حزنی

ایزدی و اهرمنی کرد مرا ‏ ‏ ‏ باز رها جان مرا ز ایزدی و اهرمنی

از پی شیرین سخنی پس تو سم در ره تو ‏ ‏ ‏ جان مرا باب نشد از خوشی و خوش سخنی

چون شود بیاید سر و دهم دل و غم تن بزنم ‏ ‏ ‏ دل که بود تا تو دلی تن که بود تا تو تنی

از من و من سیر شدم برد تو زانکه همی ‏ ‏ ‏ من چو بیایم تو نه من که نمایم تو منی

بوالحزنم گشت لقب تا پی تکرار کنم ‏ ‏ ‏ پیش خیال تو همی آن سخن بوالحسنی

در مجلس تو تا تو نه من بود ‏ ‏ ‏ خود نبود در ره تو عشق صفی بی سمنی

سر دی عزبتی اخرجنی من وطنی ‏ ‏ ‏ ~~اذا تغیبت~~ بدا و ان بدا غیبنی

اذا تغیبت بدا وان بدا غیبتنی

کی بیم از خوف و طمع تا گذرد از منع و عطا ‏ ‏ ‏ غمزه عمر بها خند تو عیش هنی

کی بود این جان و جهان باب و یا غمزه تو ‏ ‏ ‏ عیش سنائی و سنا عشق سنائی و سنی

دیگر

ای خواجه ترا در دل اگر هست صفائی ‏ ‏ ‏ هر هستی آن چونکه همی هست وفائی

گر باطنت از نور یقین هست منور ‏ ‏ ‏ هر ظاهر تو چون که همی هست صفائی

اری چه بود صورت تلبیس چو مخفی ‏ ‏ ‏ پیدا شود آنچه هر چه صوابی و خطائی

دعوی که مجرد بود از سند معنی ‏ ‏ ‏ باطل شود از اصل ز چونی و چرائی

تا شخص عدو وقت تو بود حشمت و نعمت ‏ ‏ ‏ بیار دولت را نبود هیچ شفائی

این هست وجودش متعلق بفنائی — دآن هست حصولش متولد بربائی

تا این دو رفیقان تو همراه تو باشند — هرگز نشود خواجه ترا راه بجائی

شو نیست تو از خویشتن و منیتش و زنهار — یکسان شمری هر دو جفائی و وفائی

اندر صفت تو چه نامی و چه ننگی — بر بام خرابات چه جغدی و چه همائی

گر نیز و سنائی نشدی خلقت اول — از دیده نمودی ره تحقیق سنائی

دلا تا کی سر گفتار داری — طریق دیدن کردار داری

ظهور ظاهر احوال خود را — ظهور ظاهر اظهار داری

اگر مشتاق دیدار دوایم — امید دیدن دیدار داری

ز دیدارت نپوشیدست دیدار — ببین دیدار گر دیدار داری

دلا تا چون سنائی در ره دین — طریق زهد و استغفار داری

مسلمان نیستی تا همچو گبران — زعمی بر میان زنار داری

دیگر

مجوی

شغل سرهنگان دین از مرد متواری مجوی — سیرت ابرار را در طبع طراری مجوی

غفلت ار ورزی ز رنداری کام دین داری مجوی — قوت حیدر ز بددلی نام کراری مجوی

در میان دو گدای لاف هر تر دامنی — نیزه و گرز و کمان و تیر عیاری مجوی

دل که در سودای غم بینی از بوی شکر — در حریم بام گلخن طبل عطاری مجوی

خار پای را درو لشان آن درگاه را — در کف دست عروس عید عماری مجوی

هر کسی را نور صدق عشق این ره کی دهد — صورت خورشید را اندر شب تاری مجوی

گر دلا دل بانشان دین کرد بخار و باغ را — در دهان زاغ منیفه مشک تاتاری مجوی

بر اسم طور هوا .

بر سر لهو و هوا منشین و شهوت میز ربی — عشق مردان ترا نی را بدین خواری مجوی

ور تو خواهی نفس شیطان را ز کف زایل کنید — نام عشق دوست را جز از سر زاری مجوی

ای جان و جهان من کجایی — آخر بر من چرا نیایی

ای قبلهٔ حسن و گنج خوبی — تا کی بود از تو بیوفایی

خورشید نهان شود ز گردون — چون تو بوثاق ما در آیی

اندر خم زلف بت پرستت — حاجت نبود به روشنایی

زین بیش مطلب میان مجلس — آزار دل خویش سنایی

تا همکس ترا — نگوید

ای پیشهٔ تو ترا بلایی

گر درخت صف زر زند لشکر دیو و پری — ملک سلیمان تراست گم مکن انگشتری

پردهٔ خوبی لبت زامشب ببر و خرام — زهره زهره بسوز زان رخ چون مشتری

از پی موی تو شد بر سر کوی خرد — دیدهٔ اسلامیان دیده که کافری

کفر چه ملک بشری یابد جز جز تو — گر نزدی لعاب تو مرکب پیغمبری

عشق تو آورده خوی جستن بی مرهمی — هجر تو آورده رسم کشتن بی داوری

هجر تو مانند و هماست روان هر آنکه — بر سر بازار تیز کور بود مشتری

عقل در دل بگرفت عشق تو کف اندر ای — صد در سرای آن نشست کز بجرم بنگری

چون ز تو دل برنخورد و باری بر آب کار — خدمت خسرو گزین تا تو ز خود برخوری

خسرو خسرو نسب سلطان بهرام شاه — آنکه چو بهرام هست خاک درش مشتری

گشت سنائی بعشق بندهٔ درگاه او — زانکه مر او راست و بس خوی سنا پروری

دیگر

تا معتکف راه خرابات نگردی — شایستهٔ ارباب کرامات نگردی

از بند علایق نشود نفس تو آزاد — تا بندهٔ رندان خرابات نگردی

در راه حقیقت نشوی قبلهٔ احرار — تا قدوهٔ اصحاب لباسات نگردی

تا خدمت رندان نگزینی بدل و جان — شایستهٔ سکان سماوات نگردی

تا در صف اول نشوی فاتحهٔ قهر — اندر صف ثانی چو تحیات نگردی

شه پیل نبینی بمراد دل معشوق — تا در کف عشق او دست شهمات نگردی

تا مست نگردی چو سنائی ز علایق — نزد عقلا عین مباهات نگردی

ابیات فرد

از کار جهان پیوسته فنا (عیب) کن ای حکیم — فنا و خانه هست بکلبه چه میروی

ای نفست بند مشکلات جهان را — شیشهٔ دعاهای مستجاب شکسته

صبا ز روضهٔ خلق تو که سحر بگذاشت — طبایع از دم او نقش گلستان بنوشت

در زمینی که رسد نفحهٔ خلق تو برو — تا قیامت سر طوطی دمد از شاخ شجر

ای که گفتی عاقبت بنگر — ما به مردان عافیت ننگریم

من توبه کرده بودم از مدحت ای قوامی — چون مدح تو بدیدم از توبه توبه کردم

جان خیالی ز عشق تو بر آتش نشستی — گر سمند طبعت ایدون تند و سرکش نیستی

[illegible]

کل هزار درم هر سر بکار برد　　یکی نباید چندانکه موی باز سترد

چون تو نکرد بچه نبود در دو نیش　　روزنامه بد بنهد در پیش

نیکو مثلی که من شنیدستم یاد و باش　　گویند سپید باز نه بردار دبی

من زشت تو خوب از ایرا　　من شعر فروشم و تو کون را

بنفشه‌ست به تیزی و روشنایی　　چون خاطر و اندیشه سنایی

سبب اندر جای مهمان از برای گرد فرد　　سبب جای ناحفاظ و ناکس و نماز درد

از کبر کنکبو چو من طبع تو کم گخته مباد　　با خلق چو من خلق تو آمیخته مباد

حیله شان همچو برد بستر جهد　　وعده شان ذره‌ای بیست بتتباهم

رباعیات حرف الالف

در دل ز طرب شگفته باغست مرا　　بر جان ز عدم نهاده داغست مرا

خالی ز خیال همه دماغست مرا　　وز عشق تو صبح فراغست مرا

بگذاشتی از کفت بد آموز مرا　　بر گوشه دل نهادی امروز مرا

بگذاشت خاطر ای دل افروز مرا　　از دست تو دید باید این روز مرا

ایضاً

غم خوردن یار شد دلاکیش ترا　　از بسکه نمود فرقت خویش ترا

گر شادیی ز وصل او خواهی شد　　پس بی بر کی که هست در پیش ترا

ایضاً

آنی که قرار با تو باشد ما را　　مجلس چو بهار با تو باشد ما را

هر چند بسیی گرد و سر برگردم　　آخر سر و کار با تو باشد ما را

ایضاً

در دل کردی قصد بد اندیشی ما　　ظاهر کردی عیب کمابیشی ما

ای جسته به اختیار خود خویشی ما　　بگرفته ملالت ز درویشی ما

ایضاً

ای کبک شکار هست خبر باز ترا　　بر اوج فلک باشد پرواز ترا

زان می نتوان شناختن راز ترا　　در پرده کسی نیست هم آواز ترا

ایضاً

چون ساز روی نمود حرف طامات مرا　　از ره ببرد رنگ عبادات مرا

چون سجده گهی نماید آفات مرا

محراب ترا باد و خرابات مرا

امجد النوخیت

هرچند نپوخیست بهر باب مرا　　هرگز ندهد آب تو پایاب مرا
زین بیش مکن بخیره در تاب مرا　　دریافت غم عشق تو دریاب مرا

ایضاً له

کی باشد و کی ز ظلمت دون شما　　ما رسته و رسته ز پس ملعون شما
تا هیچ نکردیم و نباید گشتن　　چون کبر خری گرد در کون شما

حرف الباء

تا بشنیدم که گرمی از آتش تب　　گرمی سوی دل برد و سردی سوی لب
مرگست ندیمم از فراقت همه شب　　تو در مرگ با من این هست عجب

ایضاً

روی ز رخ تو بر روشنی ماند عجب　　وز مقنعه چون شب نکوی چه سبب
گویی که مگر صبح پا ماه بانی از طرب　　کاینک سرد در زمانه همی گردد شب

ایضاً

با دل گفتم چگونه او داد جواب　　من بر سر آتشم و سر بر سر آب
تا خورده ز دو صاحب دوست بلجام شراب　　افتاده چنین که بینیم مست خراب

وله

تا در چشم نشسته بودی از تاب　　پیوسته همی ریختمی در خوناب
اکنون که برون نشستی از ستم ز عذاب　　چون دیده ز حسن برت کم ریزد آب

ایضاً

نیلوفر و لاله عمر دو بی هیچ سبب　　این بر سر نیل و آن بخون شوید لب

می نوشیدم دی و بوسم ای نوشین لب   در هجر تو رخ بخون و از دیده سلب

ایضاً

از روی تو و زلف تو روز آمد شب   ای روز و شب تو روز و شب کرده عجب
تا عشق مرا روز و شب است سبب   چون روز و شب است کم شب و روز طلب

حرف التاء

ای گشته بیاد غم چراغ دل دوست   داده بخزان هجر باغ دل دوست
روزی بخوری غم فراغ دل دوست   باغ دل دشمنی و داغ دل دوست

ایضاً

تا زلف بتم ببند زنجیر ببست   سرگشته همی روم نه هشیار نه مست
گویم بکرم زلف ترا هر چون هست   نی طاقت دل یابم و نی قوت دست

ایضاً

زلفین تو یا بوی گل نوروزیست   کارش همه ساله مشک عنبر سوزیست
هر یک شب [illegible] وصل فرخ روزیست   ما را همه روز و غم و جدائی روزیست

ایضاً

از ظلمت چون گرفته ماهم ز غمت   چون آتش دخون شد اشک و آهم ز غمت
از بسکه شب و روز نگاهم ز غمت   زرد دلی تن چو برگ کاهم ز غمت

ایضاً

ای کرده فلک بجور من نامزدت   دیدار نکو داده و برده خرد بت
زاقبال قبول تو و ز ادبار ردت   من خود رستم وای تو خوی بدت

ایضاً

گیرم که چو گل همه دو روئی با تست — چون بلبل راه خوب روی با تست
چون آینه خوی عیب جوئی با تست — چه سود که چون سیم دو روی با تست

ایضاً

در شهر هر آنکسی که او مقدور است — دانم که ز درد پای تو رنجور است
هستی بمعانی تو جهانی دیگر — پای که جهان نگنجد معذور است

ایضاً

هجرت بدلم چو آتشی در پیوست — آب چشمم قوت او را بشکست
چون خواستم از یاد محبت کنشتن مست — بگرفت مرا عنان سر کوی تو دست

ایضاً

این جلوه گری بجلی جاهی در است — بنمودن خویش بانکاهی در است
مقصود تو از گوشه کلاهی در است — از ره دوری که راه راهی در است

ایضاً

هرچند بلای عشق دشمن کامیست — از عشق بهر بلا رسیدن خامیست
مندیش ز عالم و بکام دل زی — معشوقه و عشق را سیر بدنامیست

ایضاً

هر باطل را که رهگذر بر دل ماست — تو پنداری که منزلش بر دل ماست
آنجا که نهاد قبله مقبل ماست — عشق ازل و درد ابد حاصل ماست

ایضاً

در دوستی ای صنم چو دادم دادست   بر من ز چه روی دشمنی افتادست
دشمن خوانی مرا چو آیم یادست   ای دوست چو من هزار دشمن بادست

دل در غم زلف تو یک اندر ده هست   کز چشم دل از در تو یکروز برست
امروز یکی تیر ستو بی پر بست   تا باز دل کدام کس خواهد خست
هرگه که کنم ز وصل تو یاد ای دوست   وان بودن ما بگذشت یاد ای دوست
خیزد ز دلم خروش و فریاد ای دوست   گویم که خیال بود یا باد ای دوست

زان دیده بی شرم و دل بیخردست
ای یافتی بی شرم نباید ز خودست   من رستم وای بر تو و خوی بدست

زان دوستی جهان و زان   یکباره گلوی وصال بر بریدست
بیگانگی جهان کنون بر دست   پرسی ز فلانه که این بهمان کیست

آنجا که سر تیغ تو آغاز نهادست   جانبازی سوی او بعشق بشتافتنست
زان تیغ چه روی بر تافتنست   ملک جهان را دو هزار جای یافتنست

تا کی باشد چو ماه نیستافتنست   گشتن و سر ز عشق بر تافتنست
آنگاه چه سود هیچ در یافتنست   چون گم شدم از زانده نایافتنست

الصاله
الکاتب بود

ایضاً

آنگاه چه سود حسرت بیهوده که در پایت — چون کم شدم از خنده نایابت

ایضاً

از جان عزیز و تن بباید پرداخت — گر با غم عاشقی همی خواهی ساخت
اندر دل کن ز عشق خواهی افراخت — ناردی مگر عاشقی خواهی باخت

ایضاً

گلچند بدم هر کسی خاست نشست — وز شرب هوای می فروشان سرمست
عمری بشد و جز این نیامد حاصل — لافی بسر زبان و بادی در دست

ایضاً

آنم که همه جهان بفرمان منست — فرمان تو بر من مدد جان منست
سلطان منم و عشق تو سلطان منست — من زان توام جمله جهان زان منست

تا کار سر زلف تو کار اختن است — حال تن من چو موی بگداختن است
زین غم که ترا جای دگر ساختن است — کارم همه خاک بر سر انداختن است

آنروز که بنشین بر من او رائین است — بنشینش سوی من آرامست و تمکین است
گویم بزبان بخواهش گردنیت — تو خفته که میکنم چه جای اینست
گفتم که غم تو در دل من نهفت است — گفتا که دل تو این حکایت گفتست
گفتم کاری از تو نگار اشفت است — گفتا که ز صد گلت یکی نشگفت است

عقلی که ز لطف دید جانت بنداشت — بر دل صفت ترا نجی بنگاشت
جانی که همه با تو توان عمر گذاشت — عمری که دل از مهر تو بر نتوان داشت

تا گرد سر زلف تو عطار شدست — عطار ترا مشک تجر دار شدست
هر یک شکنی کز وی پدیدار شدست — زنجیر دو صد هزار هشیار شدست

تا طرح بندی که دل گرفتار تو نیست
خود دیده نامحرم اسرار تو نیست

با لبیک چه گفتست که در کام تو نیست
بی بال به آن مرغ که در دام تو نیست

گویند که راستی چو زر کانی نیست — سرمایه عز و دولت آسانی نیست
گر راست هر چه گفت ارزانی نیست — من راستم آخر این چه سرگردانیست

سودای تو سرمایه هشیاری ماست — هجران تو پیرایه غمخواری ماست
روزی هوست پرده بیکاری ماست — شبهای غمت حجره بیداری ماست

وله

طرح تو جنان

عمر تو چنان شکفته بی آزرمیست   گر زخم منت با همه سر دادن کرمیست
هر گاه که درستی بکنی بزرمیست   کین شرم لبنهاست همه بی شرمیست

وله

نه در سفر از عشق تنکو روی بهر تست   شب تیره دل از مشک سیه موی تست
بدگوی دشمنان ز بدخوی تست   عالم همه در حدیث نیکوی تست

وله

افلاک که بی تو عشق نتوانم سفت   و آفاق بیاد دست نتوانم رفت
از عشق چنان شدم که نتوانم گفت   و اندر یک چشم بسته نتوانم خفت

وله

در حلقه خرمی که در کوی تو نیست   در ماه چه روشنی که در روی تو نیست
مشک ختنی چو زلف خوشبوی تو نیست   یکسر هنر و عیب تو جز خوی تو نیست

وله

نوری که همی جسم بنایی در مشت   ناری که بتر در نتوان زد انگشت
دهری که نکوی یاسمین بیاره درشت   نخلی که به پیشت بگردانی پشت

وله

گر شادی تو زناله و درد منست   آن درد مرا خوشیست و در خورد منست
گر زاری تو گناه من رخ زرد منست   این عشق تو گرد سست نه از گرد منست

وله

ما راستم عشق تو ای یار خوش است   افکند و گشته به بر درست خوار نشست

ای جان و جهان اگر بتو می نرسم — در مشغله‌ها شفقت لقا زخوش است

ایضاً

تا این دل من همیشه عشق اندیش است — هر روز مرا تازه بلائی در پیش است
عیبم مکنید اگر دل من ریش است — کز عشق هزار خار در پیراهن است

ایضاً

گفتم که دلم ز عاشقی برخستنیست — این نیز مرا هم از غم در بخستنیست
هر چند که یار در وفا کم رستنیست — دل برکندن ز یار که باشد سخنیست

ایضاً

دل بر تو نیک فراق تو بسفت — ابر غم تو ماه نشاط تو نهفت
هجران تو ای حور بهشتی را جفت — ان کرد بمن که ما

ایضا

ای بر تو و با تو امید — دی با تو
عشق تو چنان بد و خست با جان منست — کر جان چه خرد جو نیم یابم سخنست

ایضاً

آنکس که سرت بر بید غمخوار تو اوست — وانکس که نکهت نهاد طرار تو اوست
آنکس که ترا بار دهد یار تو اوست — وانکس که ترا بی تو کند یار تو اوست

وله

ای هستی شده ذات تو در پرده هست — در صومعه در میان کن زنار پرست
مردانه کنون چو عاشقی می در دست — گرد در کفر گرد و گرد سر مست

وله

در مرگ حیوة اهل داد دو منست — وز مرگ روان پاک را تمکینست

در مرگ دل سنائی اندهگین نیست — بی مرگ همی میر تو مرگش اینست

و له

گه هست بدیم از پی وصل تو و هست — گه نیست شدیم از پی هجر تو و نیست
چون باد کمان و گرد نهد از نشست — نه مست و نه هست ماند و نه نیست

الف [٨]

آزادی و عشق چون همی ناید راست — بنده شدم و نهادم از یکسو خواست
پس هر چون که دارم دوست رواست — گفتار بیفتاد و خصومت برخاست

و له

ای چون گل و مل در بر دوست — هر جا ز تو خرمی و هر کس ز تو مست
آنرا که بود با تو شبی خواست نشست — جز خواب و خمار از تو چه آید بدست

و له

بنشانم تو و تیر بدست — پس کس که ز تیر چشم مست تو بجست
گر پوشند بعارضت زره عنبر بست — گز تیر تو بر همه کس خامه زمست

و له

از بیم فزون دهانت و رسیت گسست — گوئی مثل وجود شد اندر عدم است
و روست و دو ابروت هم شعاع همست — گوئی ملک الموت و مسیحا بهمست

و له

تنگی دهن یار ز اندیشه کمست — اندیشه ما برد ز هستی ستمست
گر هست نه هستی چرا متهمست — از نیست فزون باشد و از هست کمست

وله

تا زلف دل‌افروز تو دل‌سوز منست / مانند رنگ زلف تو روز منست
با اینهمه بیداد مباد ای دلبر / فردای تو همچنانکه امروز منست

ایضا

بس عابد را که سرو بالای تو کشت / بس عابد را که قد والای تو کشت
تو دیر زی ای بت ستمگر که مرا / دست ستم زمانه در پای تو کشت

حرف الحا

شبی وقت صبوح / آمد بر من خیال آن راحت روح
مرا که چون شدی ای مجروح / گفتم ز وصال تو حسبی بود فتوح

حرف الخاء

از بی‌نانی همی مرد / هر کاخ / نماند میوه‌ات بر شاخ
زان جمله دو چیز ماند گفتم گستاخ / دو دست که روی بخوی و کون فراخ

حرف الدال

ای خورشید گر تو بزرگی نا سود / مه تا پیش تو نکشت خردی خشنود
خورشید قیامت این چنین خواهد بود / کز بهر زبان برآید او نیز بی بود

وله

چون عالمی از قحط بفریاد آید / آنکه ز خدای عالمت یاد آید
گر باد آید نه نم که از داد آید / بر صحرا چون باد بری باد آید

وله

خواهی که خرابات مقامت باشد　آن وقت مکن که خاص و عامت باشد
تا با همه خویشتن دواست باشد　اندیشه این سخن حرامت باشد

وله

یک ذره نسیم خاک پایت بوزید　تا گشت درین جهان همه حسن پدید
هر کس که از آن حسن یکی ذره بدید　بفروخت دل و دین و مهر تو خرید

وله

زلفی داری چنانکه جان بر باید　روی داری چنانکه دل بگشاید
از محنت که بودی ای حور نژاد　گفتم نشود دلی ز پیوند تو شاد
اکنون چو همی ستمگرم از روی نهاد　ای آب حیاتی و بی سنگ باد

[illegible]

وله

چون نوش همی خورد دل از زهر تو درد　درد چو تو معشوق بجان باید خورد
بی اندهٔ تو بکار ناید دل مرد　بیدل بودن بهٔ دل از مهر تو فرد

وله

که جفت صلاح باشی و که یار خرد　که اهل ف د با بدان داد و ستد
باید بد و نیک هم نیک و رنه بدید　زین بیش دف ده و رونه نتوانم زد

وله

جانا که خطت دمانی از دل بسترد　تا دل بکف ستمگری چو تو سپرد
تا جان دارم ستم همی باید برد　کان شب که تو زادی ای صنم دادم مرد

دیگر

حسن بر دو خوب طلعتی چون خورشید   سنگ از تو امیدوار و در نا امید
آری تو گُنی شکار لیکن جاوید   جز زاغ سیاه نگیری ای باز سفید

ایضاً

از وعده فردای تو ای حور نژاد   سرمایه عمر من شد امروز بباد
در آه یکی سوخته بینی فریاد   فردای همه عشوه گران سوخته باد

ایضاً

امد که آنکه گل دهان بگشاید   در مشک سیاه لاله رخ بنماید
کافور وی از کدا ز گرد شاید   کافور بکرمی

ایضاً

تا باد لم آن زلف فراهم باید   عهد من تو عشق محکم باید
گویم سخنی گرت ز من غم ناید   نکو کم ناید

ایضاً

بو شنیده مرقعند این خامی چند   بگرفته طامات ز الف لامی چند
نارفته ره صدق و وفا گامی چند   بدنام کننده نکو نامی چند

دیگر

چون دل بتو دادم از بتان گشتم فرد   مسکین دلم از تو بیقیاس اندُه خورد
بگذاشتیم براه با حسرت و درد   این بی معنی جز این چه دانستی کرد

دیگر

از روی تو دیده‌ام جمالی دارد   وز خلق تو عقلها کمالی دارد
در هر دل و جان منت نهالی دارد   خال تو بران روی با تو حالی دارد

وله

تو شیردلی سنگکار تو دل باشد   جان بردنم از دست تو مشکل باشد
وصل تو بحیله‌ای که حاصل باشد   هر بوسه سزای تعب باشد

عشق

وله

بی اند عشق تو دلم شاد مباد   بی جور بودن توام داد مباد
همچون جان عزیز هرگز دل من   از بندگی عشق تو آزاد مباد

وله

گفتم که مگر دل از تو بتوانم کند   می‌نتوانم که استوار آید بند
از عشق بدین پایه گرفتم خرسند   کز جمله چاکرانت باشم یکچند

وله

ای شاخ تو افعال خرد یارت باد   در عالم عقل روح بازارت باد
نام بدر عاقبت کارت باد   کارت چو روز بخود ستارت باد

وله

امروز که مهر کار هر دون زده‌اند   مهر ز عاشقی دگرگون زده‌اند
واقف نشوی بیعقلت تا چون زده‌اند   کین زر ز زوال عقاب بیرون زده‌اند

وله

مردی که براه عشق جان فرساید   باید که بدون یار خود نگراید

عاشق بره عشق چنان می باید　　که دوزخ واز بهشت یادش ناید

ایضاً

تا در طلب بهشت امی کام بود　　هر دم که برون تا ز سر دام بود
آن دل که در عشق دلارام بود　　زندگی از جان طلبد خام بود

ایضاً

گوشت سوی عاقلان دانا وشی باد　　چشمت سوی صوفیان و ردی کشن باد
یا روی تو آب دیدها آتش باد　　بی روی تو روز نیک را خوش باد

ایضاً

چون تو زردی با بشر کرد　　زنهار هیچ آبی آلوده ما ببرد
عاشق جهان باید مرد　　کز دریا خشک خبر دارد و دوزخ ببرد

ایضاً

روزی که بود دولت زجانان بر درد　　شکرانه هر زجان فدا باید کرد
کاندر سر کوی عاشقی ای بیره مرد　　بی شکر قفای بیکوان نتواند خورد

ایضاً

درد کرد سراپرده اسرار مکرد　　جولان چه کنی چو نیستی مرد نبرد
مردی باید زهر دو عالم فرد　　کو درد بجای آب نان باید خورد

وله

گفتا که گرد کوی ما خیره مگرد　　تا بر نارد خصم من از جان تو گرد
گفتم که نبایدت غم جانم خورد　　در کوی تو کشته به که آزرده ی نو فرد

وله
ادارین

و له

گر یار من آن شوخ چگل خواهد شد   ور خشک مرا دو پا بگل خواهد شد
این شیفتگی بیکی چگل خواهد شد   آوخ که دلم در سر دل خواهد شد

و له

این اسب قلندری نه هر کس تازد   وین مهره نیستی نه هر کس بازد
مردی باید که جان برون اندازد   چون گوی ز عشق جای سازد

و له

تا عشق قد تو همچو چنبر نکند   ور راه قلندری بتر اسر نکند
این عشق درست از کسی آید بجهان   کو را همه آب بحرها تر نکند

و له

آب از اثر عارض تو سیر گردد   آتش ز دو رخساره تو می گردد
گر عاشق تو چو خاک لاشی گردد   چون باد بگرد زلف تو کی گردد

و له

ای صورت تو سکون دلها چو خرد   وی سیرت تو منزه از خصلت بد
ملدم ز پی عشق تو یک اندهد   از بیم تو هیچ دم نمی یارم زد

و له

ای دیدن تو راحت جانم جاوید   شب ما بنی بروز روشن خورشید
دو زلف سیاه شام ببیدار امید   آن روز سیاه باد و آن دیده سپید

و له

جز عشق تو بر ملک دلم شاه مباد   حذر از دلم جز تو کس آگاه مباد

تا از دل من دست تو کوته نشود   دستم ز سر زلف تو کوتاه مباد   زلف تو

ایضاً ایضاً

هر کس که دل خویش بنا بنهد دربند   از رنج و بلا و محنت و غم نرهد

با مردم دون هیچ کسی دل ننهد   کو رنج غمی نماید و می بستند

ایضاً

دشنام که از لب چو مهوش باشد   در پای شرم که اصلش آتش باشد

دشنام تو شکفت که دلکش باشد   کان بار کاه که بر گل کند خوش باشد

ایضاً

بی روی تو یک نفس بسر می نشود   یک ذره خیال تو

غمهای جهان کسی که بر آتش عشق   می سوزد و نیز

ایضاً

بالای بتان جاکر   تو شد   سرهای سران در سر سودای تو شد

دلها همه نقش بند و بهای تو شد   جانها   سخنهای تو شد

ایضاً

سیمرغ نه که پی تو باد تو   زند   طاوس نه که پی تو در   بر نگرید

بلبل نه که بر نوای تو جامه درید   آخر تو چه مرغی که ترا تا چه   خورند

ایضاً

ان زا که حجاب عاشقی روی دهد   در عالم عشق همچو گل بوی دهد

باکس نماید

باشد نباید که از برای دل یار   چون کرم ز جان پاک خود موی دهد

ولـه

هر بار تو جام زهر چون نوش کنند   ور کوی تو عاشقان مدهوش کشند
بنمای به زاهدان جمال رخ خویش   تا غاشیه عشق تو بر دوش کشند

ولـه

ای کعبه دهر مردمان حاج تو اند   عالم همه در شگفت معراج تو اند
خورشید و مه آراسته از تاج تو اند   جز ایزد هر که هست محتاج تو اند

ولـه

ما خوش نشین از غم بعتاب اندر شد   تاب و عتاب و غم بخواب اندر شد
زلفینت بتاب آفتاب اندر شد   گم کرده ره خوش و بتاب اندر شد

ولـه

تا قبله نقشهای مرا روی تو بود   بر شب مرا روی ز هر قبله که بود
زنار چهار کیش بگسستم زود   نه گبر نه مغ نه ترسا و جهود

ولـه

در دل ز غم تو جای اسرار نماند   در تن ز جفاهای تو آثار نماند
در دل من بی تو بجز نار نماند   در دیده ز گلبرگ تو جز خار نماند

ولـه

روزی که غم عشق تو جانم ببرد   آن مرغ دلم بزندگانی شمرد
خورشید لقا برآرد از مشرق غم   گر سایه تو بگور من برگذرد

در عمر من آنکه نام عشق تو برد با درد دلم ز عمر خود برخورد
خارکورم شکسته در چشمی باد کواز پس مرگ من بتو درنگرد

ایضاً

آنکس که معلق آسمان بردارد او را ستارگان چنین بگارد
پیراهن پرده آتش که کشتن بارد کز پرده سخن درست بیرون آرد

ایضاً

گردون ز زمین هیچ گلی برنارد کش نشکند و هم بزمین نسپارد
گر ابر چو آب خاک را بردارد تا حشر همه جان عزیزان بارد

ایضاً

از هجر توام دولت بهروز نماند
خوش باد شرا شب که مرا روز نماند

ایضاً

زلفینایت بنفشه دو گل پوشند شمشاد و سمن گرفته در آغوشند
گویی ز درد دل و دو عاشق مدهوشند چو سنتمی با در آتش و بجوشند

ایضاً

تا تعبیه صدف مصفا نشود فکر تو بر از بوی لاله نشود
تا پرده اسرار بهم بر نزنی ادراک تو بر عالم اعلا نشود

ایضاً

تا یاد تو زهر قاتلم نگزاید بی یاد تو نوش من همه زهر آید

دالحق تمام

در عشق تو ام هزار دل می باید تا غمزهٔ تو همه ز من برباید

ایضاً

تن در غم تو در آب منزل دارد دل چون آتش بوته تو در دل دارد
جان در طلب تو یاد حاجات دارد لیکن کیست که او نصیب تو کامل دارد

ایضاً

آن به که خورم بیاد تو ای حور نژاد وآن به که نیارم از سخنهای تو یاد
گرچه سخنان تست بیهوده و باد بیهوده ترا باید بر نتوان داد

ایضاً

تا بند زمانه را حجاب نگشاید دانم که وصال ما فراهم ناید
تا رای تو از بهانه بیرون ناید جای دگر و جهان دیگر باید

ایضاً

روزی که تبسم ز فوطه رخ بنماید با فوطه هزار جان ز تن برباید
در فوطه شود ز خشم ازین به باید عاشق کش فوطه پوش نیکو باید

ایضاً

ز اول دل من که نامهٔ مهر تو خواند در صفحهٔ تو مرا ز ناز بر دیده نشاند
اکنون که دلت ز مهر دامن بفشاند با من ز تو سر خیال رو نیز نماند

ایضاً

جوری که رهی کشید سپاهی نکشد یک دم غم تو فلک بماهی نکشد
آن تن که ز عشق تو همی کوه کشید اکنون ز جفاهای تو کاهی نکشد

آن مه که دل مرا فراچنگ آورد نه مست و نه سوی یار من آهنگ آورد

نعتم مستی فرو سر چنگ آورد چون گل بدرید جامه و رنگ آورد

ایضاً

بی یاد تو سنگ خاره ملحم نشود با یاد تو روزگار خرم شود

چون آرزوی روی تو محکم نشود از خوردن غمهای تو غم کم نشود

حرف الراء

دیدی که من از تو دور گشتم آخر از عهد بدت نفور گشتم آخر

چون دور شدم که از توام نامد هیچ در فرقت تو صبور گشتم آخر

ایضاً

گل لعل ز شرم خار تر گشت ای یار تا عاشق او نشد درست از خار فکار

ای چون گل تو شکفته و یار تو خار از خار بجز مرا که کاری دار

ایضاً

گر داد کنی عزیزی و چاکر خوار در جور کنی غلامم و عاشق زار

در تو نرسد حکم من ای زیبا یار در حکم توام چنانکه خواهی میدار

ایضاً

ما را ز تو دل دارید ای دلبر مهر یا دیدن تو نوش چه پیکر و زهر

دیدار ترا ز ماهیان گردون سپهر چشم بد روزگار دوخوی بدهر

وله

از عشق تو چون موم و ورنگ زرد شود آنکه نه همی در دو غم کوهم شکر

کلام ازلف

کام از تف منش خشک و رخسارم تر　　باطن نه چو ظاهرست بسیار بتر

ولہ

ور دل همه مهر آن نگارکش دار　　ای سبزه همه ساله از شراب آتش وار
گردن مهران دلبر گردن کش دار　　گر ناخوش شب کند فلک دل خوش دار

ولہ

تو بنده کردم ز شفقت ای طرفه پسر　　تا باز رهم ز ناز دیگر تو مگر
اکنون تو حلیم باش و با انصاف نگر　　با ما چو توئی توبه توان بر دلبر

ولہ

با باغ و گل و مل و نوای مرغان بهار　　بست این همه و تو غایب ای زیبا یار
اکنون که تو غایبی از اینهام چه سود　　وانگه که تو آمدی بدینهام چه کار

ولہ

ای تو آفتاب و من نیلوفر　　چون نیلوفر در آبم از دیده تر
تا چه تابی چو آفتاب ای دلبر　　تنگ آیم و دیدگان و بر نارم سر

ولہ

گر من بدلی دو منش راسازم سور　　از هر چرا مرا اندازی معذور
یکدل بدو نیم گشت تا مهر دو حور　　یکتن بدو　　از ملکی دور نبود

حرف الزاء

ای یار قلندری با شراب آور خیز　　چون آوردی بانگ نی در ریز
در منبر سی ز آتش رستاخیز　　برخیز و بیا سوی خرابات گریز

ای گلبن ناسوده او باش هنوز — ای رنگ تو ناریخته نقاش هنوز
بوی تو نگشته در جهان فاش هنوز — تا باد صبا بر تو دمد باش هنوز

ایضاً

بادی که همی برآید از تن چو نفس — ناری که همی دلم بسوزی ز نفس
آبی که بتو زنده نو دن بودن و بس — خاکی که به تست باز گشت همه کس

ایضاً

نور چشمم خاک قدمهای تو بس — وآرام دلم زلف بخمهای تو بس
در عشق تو دادمن ستمهای تو بس — جانی دارم فدای غمهای تو بس

ایضاً

ای من بتو زنده همچو مردم بنفس — در کار تو کرده دین و دنیا بهوس
گر مست ببینم چو بنگرم بر همه کس — هر چشم تو این لباس دارد ز مگس

حرف الشین

آن بت که زمانه از بزم بگذشتش — بنشینم تا باز ببینم مستش
گر نه بکلیسای — ناقوس ببستی و ببد بستم دستش

ایضاً

بی آب دو چشم داری ای حور آتش — زان روی بادرین و دست چندین آتش
بی باد تکبر تو ای دلبر کش — با خاک سر کوی تو دل دادم خوش

ایضاً

با سینهٔ این و آن چه گویی غم خویش — وز دیدهٔ این و آن چه پوشی غم خویش

وله

خوش خوشتر بودان صنم قاعده ساز — خود هر که ز راه رود و به حرف نیاز
باز از نو خرج بو بیجه کرد آغاز — دستار نماز در خرابات بباز
چون کرد در آنکه بگر بار ز ناز — مستی کن و ما نهاد بر سر نیش
کز ما کس همین بیرین بهنیر اهد باز — در مستانه ز ره جا رو ز دست نهاد

پرسان ز تو عالمی ز بیش و کم خویش　　آنگاه تو بی‌نیاز در عالم خویش

وله

بکلکسبای

ای بچه معجزی ز سحر نفسش　　وز تو تجلیات آی کران وطنش
تا کی تو ستیزی ز معجز سخنش　　ای معجز تو عیسی در کون زنش

وله

وی آمده از هجرت از منزل خویش　　امروز قراری نه بجام دل خویش
فردا شده بیخبر از عادات خویش　　بس من چه نشان دهم ز آب و گل خویش

وله

خواهی که کنی صحبت معشوق معاش　　یکلحظه نصیب خویش بر آتش باش
ور میپرسی که عاشقی گردد فاش　　این عشق نه کارست معشوق تو باش

وله

خواهی که منعم در بر بینی نه خویش　　کافر کش باش و بت شکن در ره خویش
بر کن دل از این راه زن ناکه خویش　　بر نقع مرادات گردان شه خویش

وله

زلف تو چو برگ افکند عنبر خویش　　هر گاه که عنبر افکند پیکر خویش
من زلف　　ایم بر خویش　　کان زلف تو عنو دهمی باید سر خویش

وله

که در پی دین رویم و که در پی کیش　　هر روز بتیبی و کر نهیم اندر پیش
در جمله زمانه که خرد دارد بیش　　هستیم همه عاشق به بدمستی خویش

هرچند بود مردم دانا درویش　　صد ره بود از توانگر نادان بیش
دل را نبود دعا چو شد مال از بیش　　وان شاد بود همیشه از دولت خویش

الیضاً

برطرف قمر نهاده مشک و شکر　　چه کند که قفاع خویش بر بندد سر
او کیست که عشق گشت و در بین و در بیش　　عشاق همه بوسه زنان بر سر خویش

حرف العین

معشوقه دلم بآتش انباشت چو شمع　　بس خیره آن زد و ره بگذاشت چو شمع
تا روز بیک سوختنم داشت چو شمع　　هر روز دیم زرد گل بسیب کاشت چو شمع

حرف الغین

از یار وفا مجوی کاندر هر باغ　　بی صبح نصیب عشق می باز و زاغ
از عشق منه بر دل داغ　　پروانه شو انگاه تو دانی و چراغ

حرف القاف

تا دید زمانه در دلم غایت عشق　　در پیش دلم همی کشد رایت عشق
گروهی ز آسمان بسته زندی　　در بستان جان من آمدی آیت عشق

الیضاً

هر دل که شود سوار مرکب عشق　　شاید که شود شکار در مخلب عشق
هر تن که بدو نظر کند کوکب عشق　　گر جان بدهد رست در مذهب عشق

ایضاً

ای دل بسر از بیخ کند رمکن هر به عشق　　گر عالم بگردی و بیابی سر عشق

بکرم تعالی

بس بس چو تو جان بداد در بستر عشق   تا کرده درست یک خط از دفتر عشق

ایضاً

جز دست بلا نیست حسینه کش عشق   شد ریخته آبرویم از آتش عشق
جز تیر بلا نیست در ترکش عشق   هر چند معطرم ز بوی خوش عشق

وله

بی روی تو بر نیاید از لب دم عشق   در فتنهٔ تست سر بسر عالم عشق
ما را گوئی چرا نگیری سالم عشق   عاشق باشی تو تا بدانی غم عشق

ایضاً

امروز که سیر خوردم از دایهٔ عشق   از صبر غنی شدم ز سرمایهٔ عشق
دولت چو فکند بر سرم سایهٔ عشق   بر من غلط نه کسب بر آیهٔ عشق

ایضاً

چشم دارم ز اشک پیمانهٔ عشق   جانی دارم ز سوز پروانهٔ عشق
امروز منم قدیم در خانهٔ عشق   هشیار همه جهان و دیوانهٔ عشق

ایضاً

۱ بر سین سر پر سیاه آمد عشق   بر کاف کمال کل کلاه آمد عشق
۲ بر میم ملوک ملک ماه آمد عشق   با این همه یک بیک ز راه آمد عشق

حرف الکاف

عقرب زلفا چو باد دوری ز ادراک   پیچان بغمت درم چو مار اندر خاک
دیده نشود چو ماهیی از آب هلاک   دل را چو سمندر بود ز آتش باک

مردی که به بیخودی و را ویز درچنگ — کی بر دارد زو بعلم و کی سازد زیلنگ
در دیده اژدها و در کام نهنگ — چه جای نظاره باشد و جای درنگ

ایضاً

ای همچو فرشته اندرین عالم خاک — آثار تو و شخص تو دور از ادراک
ای آصف این زمانه از خاطر پاک — همچو سلیمان ز تو شد دیو هلاک

حرف اللام

چشم و دل من ز عشقت ای مهر گسل — راز کرده زشت خویش هستند خجل
کار دل و چشم هست کاری مشکل — که دل نالد ز چشم و گه چشم ز دل

ایضاً

دل کرده ز دیده درد عشقت حاصل — جان ساخت بر آتش فراقت منزل
تا عاقبت کار شد ای شمع چگل — دل در سر دیدگان و جان در سر دل

ایضاً

هر چند شدم ز عشق تو خوار و خجل — وز عشق بجز درد ندارم حاصل
در تو نکنم شکایت ای شمع چگل — کین رنج مرا هم از دل آمد بر دل

ایضاً

گر من تن از تو دورم ای مشکین خال — دانی که بدل نزد توام در همه حال
گر دل باید نصیب شادی ز وصال — چون دل بر تست در وصالم همه سال

وله

چون من که شنید عاشق سوخته دل — یا چون تو که دید دلبری مهر گسل

عاشق ز سیه گلیمی خویش بدرد   دیر ز سپید کاری خویش خجل

ایضاً

نه روز نه روزگار نه وقت و نه حال   نه کفر و نه اسلام نه کردار و نه مال
نه رنج و نه راحت و نه هجر و نه وصال   بگرفت مرا ز عمر بیهوده ملال

حرف المیم

با صحبت تو چه گونه سازد نفسم   گر آب شوم بر آتش دل نه بسم
ما این همه عمر سود ندارد هوسم   گر باد شوم بخاک پایت نرسم

ایضاً

با دست بنزد کیش دلبر دینیم   خاکست بر وصال او نمکینم
آتش در رخ و عارض از جان و جهان   اینست که خون خود دردی بینم

ایضاً

مجرم رخ تو که ما بدو اسیریم   ما بر رخ و بر جرم تو بس می نازیم
~~[illegible]~~
~~[illegible]~~

[illegible]

ایضاً

راحت همه انداخته ایم   در بوته روزگار بگداخته ایم
کاری نه چو کار عاقلان ساخته ایم   نقدی بامید نسیه در باخته ایم

ایضاً

یکچند در اسلام سفر ساخته ایم   یکچند بکفر و کافری تاخته ایم
چون قاعده عشق تو بشناخته ایم   از کفر و ز اسلام همه پرداخته ایم

کامی که بکام نفس برداشته ایم تخمیست که در زمین غم کاشته ایم
وآنرا که ز غم نفس نپنداشته ایم انبار سواد دست کانباشته ایم

ایضاً

آن دیده کجا که من جمالت بینم وآن بخت کجا که من وصالت بینم
اینم نه بسست که در همه عمر شبی ناگاه بخواب در خیالت بینم

ایضاً

در عشق توام خزینها باید سیم کز بار سیمی کز آنکس می برسیم
اگاه شدی ز حال با دست تهی ای سیم کجائی تو که فریاد رسیم

ایضاً

از عشق چو نار کفته شد رخسارم از بسکه بر دو سرشک خون میبارم
از دیده چو نرگس آب بیرون آرم پس بر رخ چون دیده نرگس بارم

ایضاً

بر تیغ حیل که در غمت آخته ایم انداخته و سر بسپنداخته ایم
زان باید و نیک تو چنین ساخته ایم کز عشق تو عجز خویش بشناخته ایم

ایضاً

بر دل ز غم فراق داغی دارم و ز یافتن کام فراغی دارم
با این همه بر هوس دماغی دارم بر رهگذر باد چراغی دارم

ایضاً

در معرکه چو با فراقت کوشیم تیمار بجان خریم و جان بفروشیم

در بزم بلای عشق یکی مخمور نشیم　　زهر غم بجام دریا نوشیم

ایضاً

نه دل که در آبگینه سنگ اندازیم　　نه زهره که مهر دیگری آغازیم

از دست دل و عشق جهان می بازیم　　کاندر پی گور لاشه خری تازیم

ایضاً

بر حکم عتاب اگرچه گوئی سر دم　　در صف بلا اگرچه دهی آورد م

روزی اگر از وفای تو برگردم　　در مذهب راه عاشقان نامردم

ایضاً

چه مرد سجاده ایم و سالوس و گلیم　　ما مردمیم و درد و میخانه مقیم

ما با عملی بقا صبی و منقی ببیم　　دزدی و خرابات به از مال یتیم

ایضاً

در وصل تو من کرد طرب کردیدم　　در هجر تو امروز زغم پیچیدم

کردی بهشت　　امروز پس از　　دوزخ دیدم

ایضاً

تا فتنه آن لب چو سید شده ام　　زاندیشه چو در آب طرز دشنه ام

از رشک تو بر دیده و دل بد شده ام　　وز دوستی تو دشمن خود شده ام

ایضاً ایضاً

گفتم خود را ز خود نگهدار ای چشم　　خود را و مرا ببرد بسار ای چشم

اکنون که زدی در دل من خار ای چشم　　تا عاقبت برآید اشک می بار ای چشم

قلاشانیم و لاابالی حالیم　　فتنه زده کمان زلف و چشم و خالیم
جان داده رطلهای مالامالیم　　روشن نخوریم و تیره در سر بالیم

ایضاً

هر باده که بود در سرم بنهادم　　هر راز که بود در دلم بگشادم
گردان گردان به بندگیت افتادیم　　آن دولت بین که گفتیی آزادم

ایضاً

هرچند ز کار خویش بد کردارم　　وز کرده تو دو دست بر سر دارم
چون از تو کرده‌های تو یاد آرم　　می‌گریم و خون ز دیدگان می‌بارم

ایضاً

کاری نه که با تو می‌نظام انکارم　　صبحی نه که با تو وقت شام انکارم
من دیدن تو هوای کام انکارم　　بی تو همه خرمی حرام انکارم

ایضاً

بوی نکنی زان لب خون زجانم　　تا داده برفتی و ببردی جانم
من خوی بد تو از همه به دانم　　ندهی بخوشی بستم بستانم

ایضاً

هر شب ز غم عشق تو رای　　بزنم　　در پرده وصال تو نوائی بزنم

صح

ور کشتن من قصد مکن روزی چند
تا در غم عشق دست و پائی بزنم

الخ

پر شد ز شراب عشق جانان جامم | چون زلف تو درهم زده شد ایامم
از عشق تو این نه بس مراد و کامم | کز جمله بندگان نوشتی نامم

ایضاً

چوبی بودم بگل در پایم | در خدمت مختار جهان شد جایم
در خدمت او چنان قوی شد رایم | کامروز ستون آسمان از پایم

ایضاً

ما شربت هجر تو چشیدیم و شدیم | هجران تو بر دما گزیدیم و شدیم
ور جستن وصل تو ز نایافتنست | دل رفت و طمع ز جان بریدیم و شدیم

ایضاً

دیده همه شب ز خواب و خور بردوزم | بر تن گریم خوشم درد و دل سوزم
از آرزوی خیال جان افروزم | وز آرزوی خواب شبی تا روزم

ایضاً

ما در بیداری در گمان خویشیم | گمراهان خویشیم
چندانکه رویم در نهان خویشیم | از آمدن خویش جهان خویشیم

ایضاً

قایم بخودی از آن شب و روز مقیم | بیمست ز سمومت و امیدت ز نسیم
تا مایه ز آب و آتشت یابیم | چون سایه شدی فراجه جیحون چه جحیم

ایضاً

چون میدانیم ما ز خاک و آبیم | وامروز همه اسیر خورد و خوابیم

در تو نرسیم اگر بسی بشتابیم   سرمایه تو نئی سود ز خود کی یابیم

ایضاً

هر بار ز دیدار تو در تیمارم   تا بهره ز دیدار تو چون بردارم

این بار چو ماه اگر دمی دیدارم   چون چرخ هزار دیده در روی آرم

ایضاً

در خوابگه شب از دل آتش تیزم   چون خاکستر بروز آتش خیزم

هرگه که کند عشق تو آتش تیزم   چون شمع ز درد بر سر آتش تیزم

ایضاً

ای زر زین خام و لعبت سیم اندام   زر تو و سیم تو نه پخته ست و نه خام

دامن بکش و لب و کامی بخرام   چون شمع ز بیرا که توانگری بنام

ایضاً

تو دانی عقل و صبر و سنگ و تابم   بر آتش عشق خاک و باد و آبم

آتش در زد زمانه در اسبابم   ای مرگ اگر بمرده در یابم

ایضاً

انزاکه دل از شرم و خرد باز زنم   در هر کاری که آنگاه دارد آرزوم

هست از در سوختن باز زیرم   خشمی که ندارد از در خشمی بترم

ایضاً

زان یکنظر نهان که ما در دیدیم   دور از تو هزار گونه محنت دیدیم

اندر ره دوست پرده خود بدریدیم   تو عشق فروختی و ما بخریدیم

۸

افر اونی

حرف النون

دیوانگی که آن نگشتستی بر من سرشته غم عشق تو در گوهر من
عقلی که بود در دماغ و بر من عشق تو برون کرد بکلفت از سر من

ایضاً

فرمان چو رفته فتنه انگیز من خشم از پی کشتن رهی تیز مکن
گر عذر گذشته ها نخواهی باری چندین سخنان وحشت آمیز مکن

ایضاً

چندین بلا ز منت آمد بر من وز دیدارت بباد دادم خرمن
بی عشق تو ام مباد جان اندر تن بی دیدارت مباد چشمم روشن

ایضاً

گفتم که ببوسی من اینک مکن بسیار مرا بغمزه در رنگ مکن
گفتا گر دیدی با قضا جنگ مکن هنگام تمام است دل تنگ مکن

ایضاً

گر بر دل تو گران شدم چون آهن اینک بردم گرانی و قسم من
بسیار مرا ای چو زمانه همه فن چون عمر گذشته یاد خواهی کردن

ایضاً

مرغی که قرار او بود در جیحون در بادیه مطلب که بینی مجنون
گر بر خوانی عمر چه در آمال فزون تا در نشوی از دو نیایی بیرون

ایضاً

بندی و بست اگر بپذیری ای تن   تا سود ترا بدل نگردد شیون
عضوی ز تو گر دوست تو را دشمن   دشمن دو شمر نیم دو کن زخم دو زن

ایضاً

در عشق گران شد این سبک رایی من   دیوانه شدم در این همه هشیاری من
خوش می خندی ز گریه و زاری من   ای خفته بیا ز های بیداری من

ایضاً

~~دی کز تو گذشت~~

دی کز تو گذشت نیز ازو یاد مکن   فردا که نیامدست ازو فریاد مکن
بر نامده و گذشته بنیاد مکن   خوش باش امروز و عمر خود باد مکن

باشی

ایضاً

دلها همه آب گشت و جانها همه خون   تا چیست حقیقت از پس پرده درون
ای با علمت خرد درو گردون دون   از تو دو جهان پر و تو از هر دو برون

ایضاً

عقلی که خلاف تو گزیدن نتوان   دینی ز سر شرط تو بریدن نتوان
علمی که بذات تو رسیدن نتوان   دهری که ز دام تو بریدن نتوان

ایضاً

تا در کف عشق تو زبون شد دل من   از دایره صبر برون شد دل من
قصه چه کنم تا که چون شد دل من   در بوته هجران تو خون شد دل من

ایضاً

هر چند بسی نیاز دارم ز تو من   درد دل خویش راز دارم ز تو من

اکنون

اکنون که ز من نیک چنین سیر شدی   در دو سر خویش باز دارم ز تو من

ایضاً

ای دیده ز هر طرف که بر خیزد حسن   طرفست که غیر با تو نیامیزد حسن
پندار که تا با تو کم آویزد حسن   زیرا همه آب دیده‌ها ریزد حسن

ایضاً

از بس که من از حسن تو دیدم برهان   از شرم زبان من فرو شد بدهان
من دل خواهم تو سیم من داری جان   هرگز نکنی بدین سخنگوی تو زبان

ایضاً

روزی که کند گنه شتم در برت   مخدوم بود زمانه را چاکر من
در حمله اگر شبیه نیاید بر من   از دلتنگی فلک ندارد سر من

ایضاً

با من شب و روز گرم بودی بسخن   تا چون زر شد کار توای سیمین تن
برگشتی از دست تو همچون دشمن   بدعهد نکوروی ندیدم چو تو من

ایضاً

ای شاه چو لاله دارد از تو دشمن   دل تیره و چاک دامن و خاک وطن
چون چرخ چه پست خصمت ای گردن کش   نالنده و گردان و رسن در گردن

ایضاً

تا چند ز سودای جهان بیمودن   واندر بد و نیک جان و تن فرسودن
چون رزق نخواهدت ز رنج افزودن   بگزین ز جهان نشستن و آسودن

تا با خودی از چه همنشینی با من   ای بس دردی که از تو باشد تا من
در من نرسی تا نشوی یکبا من   کاندر ره دوست با تو گنجی با من

ایضاً

بی تیر قدت پشت کمان دارم من   دارم بتو دل ترا چو جان دارم من
هجر تو اگرچه بر زمین دارم پای   دست از غم تو بر آسمان دارم من

ایضاً

آن بار که امسال گزیدی برمن   چند آتش است یار و دهر بر زن
گر کون بکشت برهنه ای رعنا زن   در حال ببیزی لگدت آستین

ایضاً

که بر روزی بدامنم بر دامن   که بگذاری که گر دست برامن
که دوست همی شماریم که دشمن   تا من کنم از توای دلربا تو زمن

ایضاً

خط تا زده بر گرد بنا گوش نشان   شهریست ز فتنه در زده چنگ بجان
ترسم که پدید آید خط را برهان   بر جان و جهانی ای جان و جهان

ایضاً

ای چون گل تو شکفته بر طرف چمن   گلبوی شود ز روی تو نام دمن
گر گل پر خار شد ای سیمین تن   چون گل بر تست و خار بر دیده من

ایضاً حرف الواو

چون آتش تیز بیقرارم بی تو   بر آب قدم همی گذارم بی تو

چون خاک

چون خاک ز خود خبر ندارم بی تو   در بادیه پرس تا چه زارم بی تو

ایضاً

اندر ره عشق دلبران صادق کو   عذرست همه زاد وفا وامق کو
یک شهر همه طبیب حاذق کو   گیتی همه نطق است یکی ناطق کو

ایضاً

آنانکه بعشوهٔ تو شادند از تو   از ذوق تو در جهان فتادند از تو
پیوسته دل و دیده و فرق و دو دست   بر آتش و آب و خاک و بادند از تو

ایضاً

هر روز بهم برآنکه گیرم کم تو   سوگند خورم بعهد محکم تو
چون باز ببینم آن رخ خرم تو   یکسو بنهم این جهان و گیرم غم تو

ایضاً

ای زلف و رخ تو مایهٔ پیشهٔ تو   ای مطلع مه کنارهٔ ریشهٔ تو
ای کشته هزار در بن بیشهٔ تو   تو بیخبر و جهان در اندیشهٔ تو

ایضاً

ای که عدد چو برگ بید است از تو   این رسم سیه گری سپید است از تو
مه را بضیا هنوز امید است از تو   وز جود زمانه را نوید است از تو

ایضاً

بستند غم عاشقی دلا داد از تو   در بند که هست نیز آزاد از تو
اکنون سر خلوت تو بانگ و فریاد از تو   هر بار کسی که نا ورد یاد از تو

در درد دلم گفت نداند غم تو   در بوالعجبی هم نتواند غم تو
هرچند بر آتشم نشاند غم تو   غمناک شوم گرم نماند غم تو

الفاً

امشب اگرچه نمیرود بجویم با تو   جز در ره مردمی نپویم با تو
گفتی که چه میکنم چه میفرمائی   جانا چه میکنی و چه گویم با تو

الفاً

ای دل اگر چند شیرینی دهان شو   وی دل ز دلی بگرد و همچو خون شو
در پرده آن نگار دیگرگون شو   بی چشم درآ و بی زبان بیرون شو

الفاً

آه آن صنم خویش رنج خوش زن تو   آن کودک زن فریب مرد افکن تو
خون دل کرد رهکم از من ببرد   آن صبر که میگفت منم من و من تو

الفاً

آن حلقه زلف جادوی دلکش تو   و آن غمزه چشم پرخمار کش تو
بستند طلسم بر رخ مهوش تو   تا کس نکند طمع میان خوش تو

الفاً

روزی بینی مرا به پیرامن تو   از مهر درآمده به پیراهن تو
دستم چو گریبان تو در گردن تو   سر بر پای تو سر نهاده چون دامن تو

حرف الهاء

از مهر یکی بوسه بده ماه ای ماه   داری سه چهار و پنج ماهم گمراه

ای بانشینت

ای شش جهت و هفت افلاک انقروطه   وز هشت بهشت آمده ورنه اه

ایضاً

تا روی چو خورشید تو پوشید زره   اندر دلم افتاد زره وار گره
بستم زخم تو چون کمانست بزه   ما را چو کمان مدان و چون تیر مجه

ایضاً

در حسن چو خطش نادرست آمده   در عهد چو عهد خویش سست آمده
در دلبری ار چند نخست آمده   رو هیچ مگو که نیک چست آمده

ایضاً

یکچند برین امید پیمودم راه   کردم همه عمر خود بیکروز تباه
از ابر امید من برآمد مه ماه   کردیم درین سرای امید سیاه

ایضاً

از درس علوم و زهد بگریزی به   و اندر سر زلف دلبر آویزی به
زان پیش که روزگار خونت ریزد   گر خون فتنه در قدح ریزی به

ایضاً

در جامه و فوطه سخت خرم شده   کآشوب دل و فتنه عالم شده
در خواب نگوی که چه دیدی دوشم   کامروز چو نقش فوطه درهم شده

ایضاً

چون دست شد از دو زلف ای ماه کوتاه   هر شب نهم این دو دیده بر صورت ماه
با دل گویم که آخر ای شمع سیاه   امشب نفسی کند درین ماه نگاه

تا ذات نهاده بر صفاتیم همه　　موصوف صفت سخن ز ذاتیم همه
تا در صفتیم در مماتیم همه　　چون رفت صفت عین صفاتیم همه

ایضاً

یا من بودی نیاز و در خواب شده　　همچون شیر و شیر روشن و ناب شده
امروز دلت چراست در تاب شده　　ای شیر و می تو روغن و آب شده

حرف الیاء

که مدرسه بودم و که مصطبه‌ای　　که صومعه بودم و که بتکده‌ای
که بودم صدر و که پایان کهی　　بیرون نشد آخر از گلیم سیاهی

ایضاً

ای نور چراغ کامه و تلخ چو می　　چون نال میان تهی و پر بند چو نی
بی جرس همچون جگر و سخت چو پی　　بد عهد چو روزگار و [illegible] چو فی

ایضاً

ای زلف بتم نه از در کاستنی　　بل کز در برون و هم آراستنی
چون مستان در نشستن و خاستنی　　چون همه شب در کار مه آراستنی

ایضاً

گفتم چو بی بوسه ده ای بی معنی　　خود چون زنخی بر گره ای بی معنی
گفتم که چه ماتیم نه ای بی معنی　　با با تو برین دلی [illegible] بی معنی

ایضاً

تنگی بنشین به بین و باغلی بگوی　　تا خلق جهان تماشا تنی ننهند روی
باریک میان او چو هم از تار یکتا موی　　ماهی و زنبقیت او باز مجوی

[illegible]

بیزار شو از خود که زیان تو توئی   کم کن ز ستاره که آسمان تو توئی

پیدا و گر از نهان تو توئی   خوش[2] که هر جمله جهان تو توئی   [2] باش

ایضاً

ای لاله و سرو از رخ و قدت که دلی   وز روی لعبت خیره و تیره مه‌ای

از بسکه بوصل وعده[2] که وکی   کوتاه و دراز گشت مارا رگ و پی   [2] کردی

ایضاً

ای عود بهشت فصل سپیدی تا کی   ای ابر دمنده ناامیدی تا کی

کردی بر ما کبود و رخ زرد آخر   ای سرخ سیاه کر سپیدی تا کی

ایضاً

یک شعله ز نور روی پیدا نکنی   تا دیده ما ز آب دریا نکنی

با این همه آب باد که اندر سر تست   در خاک نگه کنی و در ما نکنی

ایضاً

جز راه قلندری و خرابات مپوی   جز باده و جز سماع و جز یار مجوی

بر کف قدح شراب و در پیش سبوی   می نوش کن ای نگار و بیهوده مگوی

ایضاً

پیمانهٔ عمر پر کردیم تهی   یک روز ندیدیم ز تو روز بهی

مائیم درین ولایت ای سرو سهی   نزد همه کس خواجه و پیش تو رهی

ایضاً

یک روز نباشد که از کبر و منی   صد تیغ جفا بر من مسکین نزنی

آنروز که کم باشد این ممتحنی ۵۵ از کوه پلنگ آری و در من فکنی

ایضاً

نامحرمانه اندر عمر در نشوی نزد همه کس
حقا که بدین حدیث بر سر نشوی تا هرچه بگست از و

ایضاً

در پیش کمال وصال ما می پوئی ز لبس همه ساله عیب ما میجوئی
هر چند رخ وفای ما می شوئی کس نشنود آنچه تو ما را گوئی

ایضاً

دلداده خیر جویم و بیهده گوئی در کوی کسی که نامه بدار خانه بکوی
سرگشته حیث و جویم دلفگار گوی چو پند به آبگینه که ننماید روی

ایضاً

گر ملک کردی با ما بسحری فردای تو را سوزی ای رشک پری
این عمر نکنم ما ای از بیخطری تا من ز لطم زغم تو از عشوه گری

ایضاً

یک روز نجو چو چهره زیبا نشدی کشتیم دو تا از تو نو یکتا نشدی
با این همه کبر کم که در طبع تو بود با دیو قرین شدی و با انس شدی

ایضاً

چون باد ز هر شکوفه بوئی داری چون آب بهر نشیب جوئی داری
چون ماه بهر جانب روئی داری تا در طبع و طرفه خوئی داری

ایضاً
بیهوده بیاد دیم

بیهوده نهاده‌ایم بر خود نامی پیوسته گرفته‌ایم بر کف جامی ۵۵
بر یاد کسی همی گذاریم ایام کز ما نکند یاد به هر ایامی

ایضاً

آراسته رخ چو بوستانی گویی در تو نرسد کس آسمانی گویی
زنده شوم از وصال تو جانی گویی بر جمله تو ای دوست جهانی گویی

ایضاً

ای سوسن آزاد ز بس رعنایی چون لاله ز خنده هیچ می ناسایی
پشتم چو بنفشه گشت ای بنمایی زیرا که چو گل زود روی و دیر آیی

ایضاً

چون افتادی به غوطه چون افتادی بی غوطه تو خود به دلبری استادی
بر باد همه صلاح ما بر دادی در جامه غوطه کس کند بیدادی

ایضاً

چون وعده تقاضا کنمت بگریزی کاندر مانی سرشک بر گل ریزی
چون بوسه طلب کنم همی بستیزی بس تنگدلی جان پدر بس تیزی

ایضاً

ای برده دل من نهاده از غم باری از بدخویی گزیده کار و باری
از تنگدلی که هست چاکر باری خود جنگ کند خود آشتی هر باری

ایضاً

مادر چو تویی نزاد در کشور دیگر آزر نگرفت چون تو در کشور دیگر

زخمی زده بر دلم ای چابک دست   گر سخت نیامدست در کش دگری

ایضاً

چون او بت اگرچه ندیدم باری   دست از تو بشستیم از سر غباری
گر هست ای حور زبس طراری   رنج دل هست و هست برخورداری

ایضاً

گفتم که اگر عیاری   کار دل من سست فرو نگذاری
بس رو د زمن گرفته بیزاری   در بد عهدی تمام دستی داری

ایضاً

گفتم که ببرم از نوای بیستاری   گفتا که برد لت بزدائی
گفتا که ترا باز مالش کردم   می‌پرسم کنون چه می‌فرمائی

ایضاً

از خلق ز راه تیز گوشی برهی   وز خود ز ره سخن فروشی برهی
زین هر دو بدین دو گر بکوشی برهی   از خلق و ز خود جز به خموشی نرهی

ایضاً

با خصم تو از بی نوای دهر افزای   مهر افزایم گرچه بود کین آرای
ور تیغ دو رویه کرد از سر تا پای   خود را چو قلم در دل او سازم جای

ایضاً

ای شمع ترا گفتم از نادانی   از شمع عدا منو که اندر مانی
تا لاجرم اکنون تو ز بیفرمانی   گریانی و سر بریده و سوزانی

تمت

تا صبر برست و مهر بیشم کردی   تا حال دل خسته پریشم کردی
این بست که دستگاه بیشم کردی   زیرا که چگونه نام خویشم کردی

ایضاً

از گریه و زنزاری ما و از زار سپی   سستی شد دلم از عشق تو پنداری
ای دوست از آنکه همچو شمعم داری   مرگم باشد عاقبت بیداری

ایضاً

جانی که نموده رخ روح افزای   بنمای دلی را که نبردی از جای
زان روز بترس که بی علت و رای   خصمی دل بندگان کند با تو خدای

ایضاً

تا در من ای فراق مسکن کردی   احوال مرا بکام دشمن کردی
ای درد فراق تا زار کر زنده بوم   با وصل بگویم آنچه با من کردی

ایضاً

خود را چو عطا دهی فراوان منّای   ور منع کنی نیز مشو تنگ از جای
ور منع عطا ترا نه دستست و نه پای   هم بند خداست و گشاینده خدای

ایضاً

گر من چو تو سنگین دل و ناخوش خویمی   کی بسته آن زلف و رخ نیکویمی
این خوی که تراست کاشکی تو منی   وان دل که تراست کاشکی تو منی

تمام شد نسخه دیوان سنائی بقلم احقر الناس طالب الرحمن سنگلکوتی ساکن بستم ماه ۱۰ ...
روز یکشنبه ۱۲۹۲ مکلد